

به نام خدا

الهة شرقی

رویا خسرو نجدی



انتشارات یسنا

خسرونجدی، رویا، ۱۳۵۰ -
الهه شرقی / رویا خسرونجدی. - تهران: یسنا، ۱۳۸۳.
۴۰۸ ص.

ISBN 964-7929-02-1

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.
الف ۴۴۲ س / PIR ۸۰۴۰
الف ۵۴۸ ح
۱۳۸۱

۸۱-۴۷۸۴۸ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات یسنا

الهه شرقی

رویا خسرونجدی

حروفچینی: پروانه طاهری (۶۴۹۰۰۵۹)

چاپخانه: رفاه

چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۸۲

چاپ: پیک ایران چاپ: یازدهم ۱۳۸۶ قیمت: ۴۵۰۰ تومان

تیراژ: ۵۰۰۰

حق چاپ محفوظ

شابک ۹۶۴-۷۹۲۹-۰۲-۱ ISBN 964-7929-02-1

تهران- خ انقلاب خ ۱۲ فروردین کوچه بهشت آیین پلاک ۱۶

تلفن: ۶۶۴۰۳۲۹۹ - ۶۶۴۹۶۸۲۸

فاکس: ۶۶۴۹۶۶۹۲

برای زلالی چشمان پاکترین غریب کشته عشق

-علیرضای مهربان -

به یاد تمامی خوبیهایش

مقدمه:

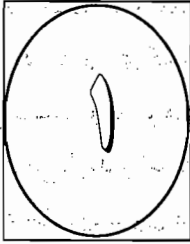
در میان این همه هیاهو، هنوز صدای گامهای الهه عشق در پس
کوچه‌های شهرمان به گوش می‌رسد و سایه نحیف و خسته‌ای که با
زانوانی ناتوان به این سو و آن سو می‌رود و چشمانی منتظر که به
امید یافتن گمشده‌ای فضای خالی از نور را می‌کاود. گمشده‌ای که
در بهاری‌ترین روز خدا روزنه‌ای آبی را به سوی تیرگی چشمان
خواب آلوده گشود و در سکوت پائیزی‌ترین غروب تا آبی بیکران
آسمان پر کشید.

هنوز گرمی نگاهی گلبرگهای حیات را نوازش می‌دهد و دستان
بی‌قراری آرامش خوابهای یاس‌آلود را برهم می‌زند، و لبخندی
سحرآمیز قله‌های تیرگی را فتح می‌کند و معجزه عشق جنگل سرد و
زمستانی جانهای خفته را به بهاری شکوهمند و سبز پیوند می‌دهد.
و باز صدای گامهای الهه عشق در سکوت پریهاوی پس کوچه‌های
شهرمان می‌پیچد و تا همیشه به یادگار می‌ماند.

و حکایت آن‌گونه آغاز می‌شود که در گذر آرام لحظه‌ها وجود
بیقراری قطره‌قطره ذوب می‌شود و در جام هستی فرو می‌ریزد.
ناخواسته سفری آغاز می‌شود، بی‌عَلّت دل به سویی به پرواز
درمی‌آید و در جایی در عمق غربت فرود می‌آید و آرامش می‌یابد.
حادثه‌ای که حتی تصورش ناممکن می‌نماید به وقوع می‌پیوندد و
شعر سفر جاودانه می‌شود. غریبه‌ای ناآشنا با دل و جانی آزاده آشنا
می‌گردد، شیشه عمر اندوه با گرمی آبی نگاهی ذوب می‌شود و
مجنونی آواره بیابانهای آهن و آسمانخراش می‌گردد تا در جایی در
عمق دریای آبی عشق به آرامشی ابدی دست یابد.

با این همه او هنوز سرگردان است و در سفری بی‌بازگشت
جاده‌های شهر عشق را می‌پیماید و تو ای آشنا اگر روزی در پس
کوچه‌های این شهر تب آلود به غریبه‌ای سرگردان با دو چشم
دریایی رسیدی نشان کوی دوست را به صداقت نگاه و غربت قلب
عاشقش پیشکش کن که او مسافری است که از فرسنگها دورتر از
اینجا به قصد رسیدن به قصر رؤیاهایش با کوله‌باری از غربت و
اندوه به شهر شما سفر کرده است، او را بشناس و دریاب
نویسنده

در این سفر، او با وجود تمام غم‌ها و اندوه‌ها، به دنبال یک نقطه امید است. او می‌داند که در این دنیای بی‌قرار، تنها عشق است که می‌تواند او را به آرامش برساند. او می‌داند که در این دنیای بی‌قرار، تنها عشق است که می‌تواند او را به آرامش برساند. او می‌داند که در این دنیای بی‌قرار، تنها عشق است که می‌تواند او را به آرامش برساند.



تمام اندامش به شدت می لرزید، حتی با فشار دندانه‌هایش نمی توانست لرزش محسوس لب‌هایش را مهار کند. انعکاس کلمه «برگشته» همچنان در مغزش می پیچید و سرش را به دوران می انداخت. به زحمت بر خود مسلط شد و آرام و لرزان به سوی اتاقش رفت، در را گشود و خود را بر روی تخت انداخت. چشم‌هایش را چندین بار باز و بسته کرد. او واقعاً در اتاقش بود. نه خواب بود و نه خیال و جمله‌ای که شاید بارها در شیرین‌ترین رؤیاهایش می شنید و لذت می برد. اکنون در بیداری و در عالم واقع می شنید «یعنی واقعاً او برگشته بود؟» هرچند نمی توانست باور کند ولی حقیقت داشت. او بالاخره بازگشته بود، اما چرا حالا؟ و آیا این بازگشت آن گونه که پیش از اینها تصورش را می کرد او را خوشحال می نمود؟ مدتها بود که دیگر انتظارش را نمی کشید. شاید درست از همان اولین روزی که رفته بود، اما اکنون این بازگشت ناگهانی و غیرمترقبه، چون زلزله‌ای آرامش شیرین زندگی‌اش را بار دیگر به ویرانی می کشید و این آغاز فصل جدیدی بود که پایانش ناپیدا بود و مه آلود.

خودش را روی تخت مچاله کرد. اعصابش چنان در هم ریخته بود که احساس می کرد فکرش از کار افتاده و مغزش را خوابی عمیق و سنگین

ر بوده است، به زحمت از جا برخاست و خود را مقابل پنجره اتاقش کشاند. پنجره‌ای که روزهای بسیار در انتظار یک خبر خوش مقابلش می‌نشست و با ابرهای دلگیر آسمان پنجره اشک می‌ریخت. امروز هم باران می‌بارید و آسمان پنجره پر از ابرهای دلگیر و سیاه بود و ذهن آشفته او به جای پیشروی در زمان حال به مرور گذشته‌ها می‌پرداخت و پلکهای خسته‌اش را روی هم می‌کشاند.

* * *

چشمانش را که گشود باز همان تصویر کهنه و تکراری در آینه جا گرفت. چقدر دلش می‌خواست به جای این تصویر کهنه که سالها از تکرار آن در آینه می‌گذشت، تصویر چهره دیگری در قلب آرام و صاف آینه جا می‌گرفت. چهره‌ای که لبخندی بر لب، نشاطی در چهره و شوری در نگاه داشت. شاید چهره خود او سالها پیش از این و یا یک چهره تازه... تصویر در، که در آینه از هم گشوده شد، چهره‌اش در هم رفت. می‌توانست حدس بزند چه کسی وارد اتاق خواهد شد و لحظه‌ای بعد تصویر پدر با همان قامت متوسط و چهره همیشه نگران در حالی که با انگشت موهای سپیدش را مرتب می‌کرد، در کنار تصویر او در دل آینه جا خوش کرد. لحظه‌ای سکوت برقرار شد. گویا پدر برای تسلط بر خود به این سکوت نیاز داشت. سپس در حالیکه سعی می‌کرد کاملاً خوددار باشد، در آینه نگاهی به چهره دختر جوان انداخت و گفت:

- هنوز حاضر نشدی بابا؟

دختر جوان پوزخندی زد و بی‌حوصله پاسخ داد:

- تا چند دقیقه دیگه کارم تموم می‌شه. شما برو من خودم میام.

- زود باش دختر... نمی‌شد امروز به کم زودتر کلاس رو تعطیل

می‌کردی؟

۱۱ ————— «فصل اول» —————

دختر جوان با حالتی عصبی از جا جست، مقابل پدر ایستاد و با خشم گفت:

- نه نمی‌تونستم زودتر پیام. حالا چی شده؟ آسمون به زمین رسیده و ما خبر نداریم؟ اصلاً چرا باید عجله کنم؟ این دوتا معلوم نیست چند ساله دارن با هم زندگی می‌کنن، حالا راه افتادن اومدن اینجا واسه ما جشن عروسی راه انداختن که ما رو مسخره کنن یا خودشون رو؟

پدر لحظه‌ای به سیاهی عمیق چشمان دخترش که برق خشم، گیرایی عجیبی به آنها بخشیده بود، نگریست و با آن که می‌دانست حق با اوست، قیافه‌ای حق به جانب به خود گرفت و پاسخ داد:

- تو حق نداری راجع به عموت این طوری حرف بزنی کیمیا.

- مگه دروغ می‌گم؟

- هر حرف راستی رو باید هوار کشید؟ حالا بحث رو کنار بذار و زودتر حاضر شو. بعد از این همه گوشه‌نشینی حالم که بالاخره از لاکت بیرون اومدی نمی‌خوام مردم فکر کنن...

کیمیا با عصبانیت حرف پدر را قطع کرد و گفت:

- نه... اصلاً... منم نمی‌خوام... البته که نمی‌خوام مردم بگن از وقتی شوهرش ولش کرده رفته سراغ یه دختر بلوند امریکایی، داره دق می‌کنه... نمی‌خوام فکر کنن از وقتی شوهرم هرجا نشسته علنی گفته که از اولم منو نمی‌خواسته و به زور پدرش با من ازدواج کرده، منزوی شدم... می‌فهمی پدر؟ من خوب می‌دونم که شما آبرو دارید و نمی‌خواید تو جنگی که با پدر اردلان به راه انداختید بازنده باشید. شما می‌خواید من بزنم، برقصم و هوار بکشم، خوشحالم که زندگیم بر باد رفت، خوشحالم و از شادی تو پوست خودم نمی‌گنجم که کلمه مبارک «مطلقه» کنار اسمم نشسته و تو این جامعه لعنتی همه جا جای منه. شادم از این که تو این چند

ماه حتی جرأت نکردم با پسر باغبون خونه مون سلام و علیک کنم... چرا دست از سرم برنمی دارین؟ از جون من چی می خواین؟ یعنی چی مونده که بخواین؟ یه روزی روی من معامله کردین و مجبور شدم با پسری ازدواج کنم که هیچ علاقه ای بهش نداشتم و فرداش گفتین معاملات شما دو تا پول پرست به هم خورده و زندگی ما هم باید به هم بخوره تا تقاص کار شما رو پس بدیم... حالا دیگه چی می گین پدر عزیزم؟ چرا نمی دارین با درد خودم بسوزم و بسازم و بمیرم؟

درست زمانی که آخرین فریاد کیمیا در اتاق پیچید، یک بار دیگر در باز شد و زنی سراسیمه خود را داخل اتاق انداخت و بلافاصله گفت:
- باز آشوب به پا کردی کمال؟ خدا ازت نگذره. چرا دست از سر این بچه برنمی داری؟

پدر دستپاچه پاسخ داد:

- به جون خودت... به جون خودش من چیزی نگفتم اختر. نمی دونم چرا یه دفه عصبانی شد.

اختر چشم غره ای به شوهرش رفت و به سوی کیمیا دوید و در حالی که اشکهایش را پاک می کرد دلسوزانه گفت:

- چیه مادر؟ چرا گریه می کنی؟ مثلاً اومدی عروسی ها. این طوری که فریاد می کشی، صدات می ره پائین.

کیمیا گوشه چشمانش را با دستمال خشک کرد و پاسخی نداد. مادر نگاه پررنج و نگرانش را به او دوخت و دوباره گفت:

- زودباش مادر جون آماده شو. الان عروس رو میارن... بیا پائین بین چه خبره. جوونا دارن خودشون رو خفه می کنن. فقط تو تک و تنها

نشستی این بالا و غصه می خوری... همه سراغت رو می گیرن.

کیمیا بغضش را به زحمت فرو داد و بریده بریده گفت:

می دونم... می دونم... الان میام.

بعد دوباره جلوی آینه نشست و در آن مادرش را دید که با عصبانیت با پدر نجوا می کرد. پدر سرش را پائین انداخته بود و حرفی نمی زد. وقتی حرفهای مادر تمام شد، هردو آهسته از اتاق خارج شدند. کیمیا باز به تصویر خود در آینه نگاه کرد و پوزخندی زد و گفت: «گل بود به سبزه نیز آراسته شد. فقط این گریه لعنتی رو، این صورت مات و رنگ پریده کم داشت تا همه فکر کنن روحم رو احضار کردن.»

بعد با بی میلی کیف لوازم آرایشش را روی میز خالی نمود و سعی کرد با وسایل آرایش، رنگ و جلای تازه ای به چهره بدهد. وقتی کارش تمام شد، دوباره نگاهی خریدارانه به صورتش کرد و لبخندی از سر رضایت زد و در حال برخاستن زمزمه کرد: «خدا بیامرزه پدر اونی که رنگ و روغن رو اختراع کرد.»

و بعد از اتاق خارج شد. روی اولین پله که ایستاد، آرزو کرد که این جشن کذایی هرچه زودتر خاتمه یابد. بعد به تاچار پله ها را طی کرد و به سمت حیاط بزرگ خانه مادر بزرگ به راه افتاد. حق با مادر بود. بچه ها حسابی سر و صدا راه انداخته بودند و این به نظر کیمیا خیلی بی معنی و مسخره می آمد. وقتی به جمع نزدیک شد، اولین کسی که به استقبالش آمد مادر بود و بعد از او عمه، زن عموها و دیگر اعضای فامیل که با نگاههای موشکافانه حلاجی اش می کردند.

کیمیا از نگاههایشان احساس تنفر می کرد. گویا آنها منتظر بودند که بعد از مشارکه، ظاهرش هم تغییر کرده باشد. شاید روی سرش دنبال شاخ و کنار پاهایش دنبال یک دم بلند و به جای کفشهایش منتظر سم بودند. از این تصور، لبخند تمسخر آمیزی لبانش را از هم گشود و در حالی که سعی می کرد خود را کاملاً بی تفاوت نشان دهد، همراه دختر عموهایش و به

اصرار آنها به سوی میز جوانها رفت. در همان حال فتانه دختر عمویش با همان شیطنت همیشگی کنار گوشش زمزمه کرد:

-کیمیا! با من بیا تا به چیز جالب بهت نشون بدم.

کیمیا با تعجب به چشمان او که از شیطنت برق می زد نگاه کرد و گفت:

- به چیز جالب؟! مثلاً چی؟

- تنها قوم و خویش عروس خانم که در جشن شرکت فرمودن.

کیمیا خنده اش گرفت، اما با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و سؤال دیگری نکرد و همراه فتانه به سوی میزی که او اشاره می کرد، حرکت کرد. از آن فاصله خشایار و اشکان پسر عمه هایش، الهام و امیر عموزاده هایش و دو نفر دیگر را که پشت به او نشسته بودند، دید. موهای زیتونی و بلند یکی از آنها که با حالتی خوش فرم پشت گردنش را پوشانده بود، توجه کیمیا را به خود جلب کرد و حدس زد او باید غریبه ای باشد که فتانه از او حرف می زد. با این حال تا رسیدن به سر میز حرفی نزد.

وقتی نزدیک میز رسیدند همه از جا برخاستند حتی غریبه موبلند. کیمیا با تک تک آنها احوالپرسی کرد. وقتی به خشایار رسید، او نگاه دلجویانه اش را به چشمان کیمیا دوخت و گفت:

- بابت اون موضوع واقعا متأسفم. هیچ کدوم از ما باور نمی کردیم که...

کیمیا بلافاصله حرف خشایار را قطع کرد و گفت:

- آره می دونم... از لطفت ممنونم.

خشایار حرف دیگری نزد و کیمیا نگاهش را به غریبه دوخت. او جوانی بود با قدی کمی بلندتر از حد معمول و اندامی ورزیده، چشمانی یکدست آبی تیره داشت و نگاهش پر از شیطنت های کودکانه بود که با سنش که شاید ۲۷، ۲۸ ساله می نمود، سنخیتی نداشت. در همان حال،

۱۵ ————— « فصل اول » —————

فتانه رو به کیمیا کرد و گفت:

- ایشونم همون آقایی هستن که داشتم تعریفشون رو می کردم... رابین خواهرزاده زن عمو.

کیمیا با تعجب نگاهی به صلیب طلایی رنگی که با زنجیری پهن و کوتاه به گردن رابین متصل شده بود، انداخت و گفت:

- رابین...؟ آهان همون رابین هود معروف، منتهی بدون کلاه و تیرکمون. نه؟

صدای خنده جمع به هوا برخاست؛ رابین هم با بی خیالی جالبی با صدای بلند شروع به خنده کرد. بعد دستش را پیش آورد، کیمیا نگاهی به چشمان درخشان و صورت ظریف و بچه گانه رابین انداخت و در حالیکه خود را عقب می کشید، گفت:

- معذرت می خوام.

رابین باز با همان حالت بی تفاوت لبخند ملیحی زد و گفت:

- نه... من معذرت می خوام. فراموش کرده بودم که شما...

کیمیا لحظه ای به او که حرفش را نیمه کاره گذاشته بود، خیره ماند. فارسی را با لهجه انگلیسی و به طرز شیرینی صحبت می کرد، ولی از اینکه با به کار بردن کلمه شما، خود را از دیگران جدا ساخته بود خنده اش گرفت و زیر لب نجوا کرد: «روشن فکر اروپا رفته... شما!»

بعد آهسته روی صندلی نشست، ولی هنوز کاملاً جا به جا نشده بود که هلهله ورود عروس و داماد در گوشش پیچید. با بی میلی از جا برخاست و به در باغ نگاه کرد. عروس و داماد شانه به شانه هم وارد شدند و کیمیا از همان فاصله تشخیص داد که عروس خانم لااقل پانزده سال از داماد مسن تر است. او پیراهن سفید ساده و کوتاهی بر تن داشت به گونه ای که اگر تور روی موهایش را برمی داشت مسلماً هیچ شباهتی به

یک عروس نداشت. ولی صورتش را آرایش غلیظی پوشانده بود که کیمیا فکر می کرد باز هم برای پوشاندن چین و چروکهای صورت عروس خانم چهل و چند ساله کافی نبود و با هر خنده عروس خانم، هزاران چین و چروک چون چاله های عمیق از هر گوشه صورتش سر بر می آوردند و لبهایش با آن روژ لب سرخ آتشین به پهنای تمام صورتش باز می شد. «واقعاً سلیقه عمو نادر، نادر بود!»

وقتی عروس و داماد مقابل میز آنها قرار گرفتند، عمو نادر پیش از همه دست کیمیا را گرفت، او را به سوی خود کشید و رو به همسرش گفت: «اینم کیمیا، برادرزاده بسیار عزیز من... کیمیا جان همسرم ایزابل». عروس خانم یکی از همان لبخندهای خوفناکش را نثار کیمیا کرد و با لهجه بسیار وحشتناکی گفت:

«خوشوقتم عزیزم... کیمیا با تکان سر از آنها تشکر کرد و برایشان آرزوی خوشبختی نمود. بعد در حالیکه به صحبت های او با بقیه گوش می کرد، به نظرش رسید برعکس آنچه پیش از این عمو گفته بود، زبان فارسی ایزابل نه تنها خوب نبود، بلکه افضحاح هم بود. بیچاره زبان فارسی! عروس و داماد پس از آن که عروس خانم چندین بار خواهرزاده اش را ببوسید، از کنار میز آنها رد شدند. کیمیا آهسته از فتنه پرسید:

«مگه عمو نگفته بود خانمش ایرانیه...؟ مادر بزرگشون ایرانی بوده. فتنه شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد: «چه می دونم. اینا که همه اسماشون خارجیه! کیمیا زیرچشمی نگاهی به رابین انداخت و گفت: «اینم که صلیب گردنشه... چه جور مسلمانیه؟! اون موقع که عمو

۱۷ ————— « فصل اول » —————

زنگ می زد خونه ما و بابا مخالفت می کرد می گفت دختره ایرانیه، مسلمانن و ازاین حرفا، حالا چه طور شده؟

- کیمیا تو راستی حرفای عمو نادر رو باور می کنی؟ مگه نگفته بود یه فارسی ای حرف می زنه که نگو، این قدر خوشگله که حساب نداره، پس کو؟ چرا به چشم ما نیاد؟ می دونی به نظر من اگه خواهرزاده اش رو می گرفت خیلی بهتر از خودش بود..

کیمیا با تعجب به فتانه نگاه کرد و گفت:

- خواهرزاده اش دیگه کیه؟

فتانه به رابین اشاره کرد و گفت:

- خب این دیگه... تو رو خدا نگاش کن عین عروسکه. پسر به این قشنگی دیده بودی؟

کیمیا درحالی که نمی توانست خنده اش را مهار کند، گفت:

- خجالت بکش فتانه! حالام دیر نشده، عمو ت که عرضه نداشت، شماها اقدام کنید.

فتانه با چشم به الهام اشاره کرد و گفت:

- اگه فرصت بدن چشم.

کیمیا باز به خنده افتاد و در همان حال نگاهش با نگاه رابین که بچه ها دسته جمعی سرش ریخته بودند و دستش می انداختند، تلاقی کرد. او واقعاً بیشتر به پسر بچه ها شباهت داشت تا مردان. نگاهش ساده و بی آرایش بود و خنده هایش از ته دل و کودکانه و با شیطنه خاصی از پس همه بچه ها بر می آمد. کیمیا با آن که از او خوشش آمده بود، ولی هربار که او دوشیزه خانم صدایش می کرد، دلش می خواست با مشت به فرقش بکوبد. ضمن آن که باید اعتراف می کرد زبان فارسی او واقعاً بهتر از خاله اش بود.

آرنج فتانه را که روی پهلوی خود حس کرد، سرش را به طرف او خم کرد. فتانه آهسته گفت:

- بیا به خورده از این اطلاعات بگیریم.

کیمیا خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

- حالا که دیگه کار از کار گذشته، اطلاعات به چه دردی می‌خوره؟

- باشه از هیچی که بهتره، بذار سر از کار این عمونادر دریاریم.

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- عجب شیطونی هستی. خیلی خب بگیریم.

فتانه چشمکی زد و رو به رابین پرسید:

- آقا رابین! شما تا حالا ایران اومده بودید؟

رابین کاملاً به طرف آنها برگشت، اما به جای آن که به فتانه نگاه کند

به کیمیا نگاه کرد. طوری که کیمیا تصور کرد صدای فتانه را با او اشتباه

گرفته، اما برعکس تصورش وقتی رابین لب باز کرد نگاهش را به فتانه

دوخت، گفت:

- بله. یک بار با دوستانم اومدم.

فتانه سری تکان داد و این بار پرسید:

- هیچ شده دلتون برای اینجا تنگ بشه؟

رابین لحظه‌ای با تعجب به فتانه نگاه کرد و گفت:

- باید برای اینجا دلتنگی می‌کردم؟

- خب آره. هرچی باشه ریشه خنواده شما تو این کشوره.

رابین این بار با تعجب بیشتری به فتانه نگاه کرد و پس از لحظه‌ای

مکث که به اعتقاد کیمیا صرف جمله‌بندی فارسی کلمات شد؛ گفت:

- کی به همچین حرفی زده؟

به جای فتانه، الهام پرسید:

- مگه مادر بزرگ شما ایرانی نیست؟

رایین خنده بلندی کرد و بعد چندبار سرش را تکان داد و قاطعانه

پاسخ داد:

- نه!

بچه‌ها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند و فتنانه دوباره پرسید:

- جدی می‌گید؟

- بله کاملاً. مادر بزرگ من ایرانی نبود، اما پدر بزرگم مدتی در ایران

کار می‌کرده، برای همین هم خاله ایزابل ایران متولد شده. فقط همین.

خشایار نگاهی به کیمیا کرد و با خنده گفت:

- دختر دایی جان! معنی ایرانی بودن رو هم فهمیدیم.

کیمیا با بی تفاوتی شانه بالا انداخت و الهام در حالی که از جا

برمی‌خاست، گفت:

- خیلی خب بچه‌ها. حالا که وقت این حرفا نیست.

بعد رو به رایین کرد و ادامه داد:

- خب شاید شما ایرانی نباشید، ولی مسلماً به رقص ایرانی علاقه

دارید... پس بهتره که بلند شید.

رایین سری تکان داد و با لبخند گفت:

- معذرت می‌خوام خانم. من با رقص فارسی آشنایی ندارم، ولی

تماشا کردن رو خوب بلدم.

الهام خنده‌ای کرد و گفت:

- قبوله، ولی بعد نوبت شماست. غیر فارسی هم باشه پذیرفته

می‌شه.

رایین باز لبخند زد و الهام خیلی زود بچه‌ها را از صندلی هایشان جدا

کرد. وقتی به کیمیا رسید، نیشخندی زد و گفت:

- بلند شو خانم. شما که دیگه آزادی.
کیمیا با خشم نگاهش کرد و پاسخی نداد. خشایار پادرمیانی کرد و گفت:

- دختر دایی! افتخار نمی دی؟

کیمیا نگاهی به خشایار و نگاهی به الهام کرد و گفت:

- من فعلاً قصد ندارم آزادیمو جشن بگیرم.

الهام وقیحانه باز گفت:

- ولی من شنیدم اردلان جشن گرفته، اونم تو هیلتون.

کیمیا احساس کرد قلبش در تماس با آهن مذاب به سوزشی دردناک

افتاد، با این حال با زحمت بسیار بر خود مسلط شد و پاسخ داد:

- منم گذاشتم واسه زمانی که یه زوج خوش قیافه فرانسوی پیدا

کردم.

خشایار با تعجب به کیمیا نگاه کرد، ولی او با بی تفاوتی از هردوی

آنها رو گرداند. اما الهام که ظاهراً دست بردار نبود، دوباره گفت:

-ا... پس بیخود نیست که می خوای تشریف ببری سوربن. می خوای

آزادانه دنبال آلن دلن بگردی.

کیمیا با خشم دندانهایش را به هم سائید ولی قبل از آن که پاسخی

بدهد، صدای رایین افکارش را درهم ریخت:

-کی می خواد بره سوربن؟

فتانه بلافاصله پاسخ داد:

-کیمیا خانم، دانشجوی ترم آینده دانشگاه سوربن.

رایین چند لحظه ای به کیمیا نگاه کرد، بعد لبخندی پرشیطنت زد و

نگاهش را از او گرداند. کیمیا که اصلاً متوجه منظور رایین نشده بود، با

تعجب به او نگاه کرد، ولی او هیچ عکس العمل دیگری از خود نشان نداد.

۲۱ ————— « فصل اول »

وقتی بچه‌ها از میز دور شدند، کیمیا جهت صندلی را طوری تغییر داد که آنها را نبیند. حالا او، رایین و اشکان تنها بودند. رایین خلاف آنچه به الهام قول داده بود، اصلاً تماشاگر خوبی نبود و بی هیچ توجهی به بچه‌ها با اشکان مشغول صحبت بود. در همان حال آقای الوند پدر اشکان به میز آنها نزدیک شد. او با همان نگاه مهربان همیشگی، چند جمله‌ای با کیمیا صحبت کرد و بعد به اشکان گفت:

- بابا، پاشو ماشینت رو از سر راه بردار. آقای مرتضوی می‌خواه بره بیرون کار داره.

اشکان بلافاصله از جا برخاست و با گفتن جمله «معذرت می‌خوام، الان برمی‌گردم»، همراه آقای الوند به طرف در باغ رفت.

کیمیا که با رایین تنها مانده بود، بلافاصله از جا برخاست و با خود اندیشید، «حالا زوده که خاله زنکها شروع کنن به وراجی!»

رایین لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد با لحنی کودکانه پرسید:

- شما دیگه کجا می‌رید؟ من تنها می‌مونم.

کیمیا خنده‌اش گرفت و پاسخ داد:

- می‌رم یه تلفن ضروری بزنم.

رایین باز با همان حالت بچه‌گانه گفت:

- حالا صبر کن یه نفر بیاد، بعد برو.

کیمیا این بار نتوانست خنده‌اش را مهار کند و در حالی که می‌خندید،

بی‌اختیار نشست و در همان حال گفت:

- خیلی خب مامان می‌شینم که تنها نمونی.

رایین لحظه‌ای متفکرانه به او خیره ماند و بعد گفت:

- منظورتون از مامان چی بود؟ یعنی من مادر شما هستم؟

کیمیا به زحمت خنده‌اش را فرو داد و گفت:

- نخیر آقا، یعنی این که من مادر شما هستم.
این بار رابین با صدای بلند خندید و بعد بی آن که از کیمیا رنجیده
باشد، پاسخ داد:
- حالا که این طوره، لطفاً برای من میوه پوست بکن مادر.
کیمیا با تعجب به او نگاه کرد و پاسخ داد:
- عجب رویی داری بچه امریکایی!
رابین باز هم با صدای بلند خندید و گفت:
- خب پوست نکن. چرا دعوا داری؟ امیدوارم سه ترم پشت هم تو
سورین مشروط بشی.
کیمیا چشمان گردشده از تعجبش را به رابین دوخت و گفت:
- تو چی گفتی؟
- هیچی گفتم سه ترم مشروط بشی.
- واقعاً که...
- عصبانی نشو. حالا چی می خواهی بخونی بچه شرقی؟
- چه کار داری؟
- باز پرسم.
- ما به اصطلاح بهتری هم داریم.
رابین لحظه ای متفکرانه به کیمیا نگاه کرد و بعد گفت:
- خودم بلدم، ولی بهتر نیست به کم مؤدب باشی؟
کیمیا بی اختیار لبخند زد و بعد آهسته گفت:
- معذرت می خوام. راستش فکر نمی کردم فارسی تو این قدر خوب
باشد.

رابین که حالا باز همان حالت بی تفاوت را به خود گرفته بود، گفت:
- خیلی خب. یادم باشد اگه به روزیه بچه شرقی رو تو غرب دیدم با

فحشهایی که معنی شون رو نمی دونه ازش پذیرایی کنم.

کیمیا باز خندید و گفت:

- گفتم که معذرت می خوام... درضمن بناست شیمی بخونم.

رایین سری تکان داد و پاسخی نداد و کیمیا از زیر چشم نگاهی به

آبی دریایی چشمان او کرد و بی اختیار لبخندی تحسین آمیز زد، در همان

لحظه صدای رایین به گوشش خورد که گفت:

- Pavlez^(۱) Dous Français?

کیمیا لحظه ای حیرت زده به او نگاه کرد و بعد گفت:

- آهان فرانسه، آره کلاس می رم.

بعد دوباره با تعجب به رایین نگاه کرد و گفت:

- شما فرانسه بلدید؟

رایین لبخند پرشیطنتی زد و پاسخ داد:

- نه چندان.

کیمیا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- ما که بالاخره نفهمیدیم شماها کجایی هستید. عمو میگه ایرانی،

خودت فرانسه حرف می زنی، خاله ات که جدیدترین نوع زبان فارسی رو

حرف می زنه. ما که راستی راستی گیج شدیم.

رایین لبخندی زد و گفت:

- چیه، مرموزیم؟ می ترسی؟ یا شاید هم فارسی حرف زدن ما

نا راحتون می کنه؟

- فارسی شما که نه، ولی خاله تون روح همه ادبا و شعرای ایرانی رو

از حافظ و سعدی گرفته تا پروین و بهار آشفته می کنه.

رایین خنده بلندی سر داد و گفت:

۱- بلدید فرانسه حرف بزنید؟

- شما خیلی رک و راحت حرف می‌زنید. من از جانب خاله به خاطر لهجه افتضاحش از شما معذرت می‌خوام. تازه، خبر ندارید قبل از این مراسم، من و عموی شما کلی باهاش تمرین کردیم تا این چهارتا کلمه فارسی رو یاد گرفته. بی‌استعداد، چه کار کنیم؟

کیما سری تکان داد و در همان لحظه چشمش به الهام افتاد که غضب‌آلوده به سوی آنها می‌آمد. لبخندی زد و از جا برخاست. رابین با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- راستی این که پرسیدی اهل کجا هستی، خودم هم درست نمی‌دونم، ولی شناسنامه‌ام می‌گه متولد بالتیمور هستم. کیما در حالی که سعی می‌کرد بحثش را با رابین قبل از رسیدن الهام، تمام کند، گفت:

- ممنون.

رابین متعجب نگاهش کرد و پرسید:

- بابت چی؟

کیما که تمام حواسش متوجه الهام که چند قدمی بیشتر با او فاصله نداشت بود، سرسری گفت:

- همون چیزی که گفتی دیگه.

رابین جهت نگاه کیما را دنبال کرد و با خنده معنی‌داری گفت:

- ترس! انقدر رقصیده که نفس نداره.

کیما بی‌اختیار دوباره نشست و با تعجب گفت:

- منظورت چیه؟

رابین موهای قشنگ و زیتونی رنگش را در هوا تکان داد و گفت:

- هیچی یعنی اینکه فعلاً جنگ فیزیکی صورت نمی‌گیره.

کیما که از تیزهوشی رابین حیرت کرده بود، بی‌اختیار به رویش

۲۵ ————— ﴿ فصل اول ﴾ —————

لبخند زد. رایین یکی از ابروهایش را به زیبایی بالا انداخت و در حالی که زیباترین نگاههایش را پیشکش کیمیا می کرد، پرسید:

- شما خندیدن هم بلدید؟

رسیدن الهام به کنار میز، فرصت پاسخ را از کیمیا سلب کرد و او ترجیح داد سکوت کند. الهام همان طور ایستاده نفس زنان گفت:

- مزاحم که نیستم؟

به جای کیمیا، رایین پاسخ داد:

- از نظر من که زیاد نه.

الهام طعنه رایین را نشنیده گرفت و صندلی کنار او را اشغال کرد. کیمیا که در رفتن مردد بود، همچنان بر جای نشست. الهام لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت:

- خب، نظرتون راجع به هنر ایرانی چیه؟

رایین چشمکی به کیمیا زد و گفت:

- عالی بود خانم. واقعاً عالی!

الهام نگاه معنی داری به کیمیا کرد و به طعنه گفت:

- البته هنرمندتر از منم اینجا هست، منتهی امروز نمی دونم چرا حوصله اش رو نداره.

کیمیا به الهام چشم غره ای رفت، ولی رایین با نگاهی تحسین آمیز به کیمیا لبخند زد و گفت:

- فکر می کنم این دیگه از بدشانسی ماست.

کیمیا با عصبانیت پاسخ داد:

- جای شما بودم، هر چرندی رو که می شنیدم باور نمی کردم.

رایین متواضعانه لبخندی زد و پاسخ داد:

- هرچی شما بگید. اگه اصرار دارید باور نکنم خب نمی کنم. چرا

دیگه عصبانی می شید؟

کیمیا که سعی می کرد بر خود مسلط شود، لبخندی زد و پاسخ داد:
- نه، عصبانی نیستم.

به جای رابین، الهام که از نحوه برخورد رابین با کیمیا هم شاکی بود،
پاسخ داد:

- می دونی رابین خان! دختر عمومی من تازگیها خیلی بداخلاق شده.
البته نه با همه... تا جایی که من می دونم، امشب هم به این مجلس، زورکی
اومده. از وقتی پذیرش دانشگاه رو گرفته، خیلی کلاسش رفته بالا. دیگه
هیچ کس رو تحویل نمی گیره.

کیمیا با عصبانیت به الهام نگاه کرد، ولی او بی اعتنا ادامه داد:

- عمو جان می گه کیمیا می خواد بره تتردام، راهبه بشه.

رابین با تعجب به کیمیا نگاه کرد و گفت:

- مگه شما هم راهبه می شید؟

قبل از آن که کیمیا پاسخی بدهد، الهام گفت:

- نه به اون نحو که شما فکر می کنید. منظورم اینه که می خواد ترک

دنیا کنه. شما باورتون می شه اونم تو یه کشور آزاد بدون مزاحم...

کیمیا که تحملش را از دست داده بود با عصبانیت تقریباً فریاد کشید:

- ساکت شو. به تو هیچ ربطی نداره که من می خوام چه کار کنم. من

برای خودم زندگی می کنم.

و بعد از جا بلند شد. الهام خنده ای کرد و گفت:

- چی شده؟ چرا عصبانی شدی؟ باهات شوخی کردم. بی جنبه،

واقعاً که... می دونی کیمیا بهت برنخوره، ولی با این اخلاقی که تو داری آگه

منم جای اردلان بودم، همون کاری رو می کردم که اون کرد.

بغض راه گلوی کیمیا را سد کرد. نگاهش را هاله ای از غم در خود

گرفت و بی آن که پاسخی بدهد از میز آنها دور شد.

* * *

- گوش کن کاوه جان! تو بهتره فقط برای زندگی خودت تصمیم بگیری و به دیگران هم کاری نداشته باشی. من به اندازه کافی برای خانواده ام فداکاری کردم. بهتره به جای نصیحت کردن من، دست اون شازده خانم رو بگیری و سری به خانواده ات بزنی. تو اگه واقعاً تا این حد نگران اونا هستی، حداقل نه سالی یکبار، دو سال یکبار بهشون سری بزنی. - من اینجا گرفتارم دختر. تو که اونجا هستی ولشون نکن برو. تو نمی دونی مادر و پدرمون چقدر ناراحتن. حق هم دارن اگه تو بری، حسابی تنها می شن.

- خب اینکه مشکل بزرگی نیست آقا. تا حالا من پیششون بودم، حالا تو بیا.

- این چه حرفیه؟ خودت بهتر می دونی که من نمی تونم پیام. من اینجا خونه زندگی دارم. تو که بیخود و بی جهت می خوای خودت رو آواره کنی، این کار رو نکن. تو چطور می خوای چند سال تک و تنها توییه مملکت غریب زندگی کنی؟ اصلاً رفتن تو به فرانسه درست نیست. من اگه جای پدر بودم، هیچ وقت این اجازه رو بهت نمی دادم.

کیما با عصبانیت فریاد کشید:

- اولاً من از کسی اجازه نگرفتم که بخواد بده یا نده، ثانیاً چطور واسه خودت خوب بود واسه من ایراد داره؟

- تو چرا نمی فهمی؟ واسه من این چیزا عیب نیست. من مردم ولی تو یه زنی، اونم یه زن مطلقه.

چشمان کیما برای لحظه ای سیاهی رفت. بالاخره از آنچه می ترسید به سرش آمد و این جمله شوم را شنید. چقدر شکیبایی کرده بود که این

جمله را نشنود، ولی حالا... لرزش محسوسی لبهایش را به حرکت درآورد و نگاهش رنگی از غم به خود گرفت. تمام خشمش را در صدایش جمع کرد و بر سر برادرش فریاد کشید:

- لطفاً خفه شو! لازم نکرده برای من تصمیم بگیری. مردی به جنسیت نیست، به غیرته که تو نداری.

صدای کاوه از آن سوی خط بلند شد:

- چرا عصبانی می شی خواهر؟ من... من که منظوری نداشتم. برای خودت می گم. فردا مردم برات هزار جور حرف درمیان. می گن آزاد شد رفت پی عیاشی...

کیمیا با عصبانیت سخن کاوه را قطع کرد و فریاد کشید:
- گفتم خفه شو.

و بعد گوشی را محکم روی دستگاه کوبید. سعی کرد بغضش را مهار کند. خودش را روی میز تلفن رها کرد و چشمانش را محکم به روی هم فشرد. در همان حال صدای باز شدن در را شنید، اما حوصله باز کردن چشمهایش را نداشت. از صدای پاها، ورود مادرش را تشخیص داد، ولی باز هم بیصدا به همان حال باقی ماند. صدای گامهای مادر لحظه به لحظه نزدیکتر می شد و بالاخره دستهای نوازشگر او را روی موهایش احساس کرد. چشمهای پر از اشکش را لحظه ای از هم گشود، نگاهش را به مادر دوخت و آهسته زمزمه کرد:

- مادر! یعنی من واقعاً به زن مطلقه هستم؟

مادر او را در آغوش کشید و پاسخ داد:

- به حرفهای کاوه گوش نکن. اون عقل درست و حسابی نداره. تو نباید از دستش ناراحت بشی.

کیمیا نگاه پر درد مادر را که دید به زحمت لبخندی زد و گفت:

۲۹ ————— « فصل اول »

- ولی حق با اونه مادر. کاوه همون حرفهایی رو زد که همه پشت سرم میزنن. حتی گاهی جلوی روم هم با گوشه و کنایه می‌گن. مادر چرا باید سرنوشت من این طوری بشه؟

اختر خانم به زحمت بغضش را فرو داد و با لبخندی اندوهناک پاسخ داد:
- نگران نباش عزیزم، همه چیز درست می‌شه. من اطمینان دارم، فقط باید یه کم حوصله کنی. وقتی از اینجا بری، کم‌کم همه چیز یادت می‌ره. تو دختر مقاومی هستی، این طور نیست؟ من مطمئنم که این مشکلات کوچیک هیچ وقت نمی‌تونه شیرزن منو از پا دربیاره. بهم بگو دخترم... بگو که من درست می‌گم. بگو که تو می‌تونی از پس مشکلات بریای.

کیما لحظه‌ای به چشمان نگران و منتظر مادر خیره ماند و بعد گفت:
- آره مادر، مطمئن باشید. حق با شماست. به زودی همه چیز درست می‌شه. هیچ کس نمی‌تونه گریه منو ببینه.

اختر خانم لبخندی از روی رضایت زد و گفت:
- آفرین دخترم! تو باعث افتخار ما هستی.
کیما غصه دار پرسید:

- مادر از این که می‌خوام ترکت کنم از من دلخوری؟
- نه عزیزم. تو اون کاری رو بکن که فکر می‌کنی درسته. اصلاً هم به این چیزا فکر نکن. من و پدرت به نبود تو هم مثل نبودن کاوه عادت می‌کنیم. من به انتظار اون روز که دخترم خانم مهندس بشه و برگرده و دهن همه حرف مفت زنهای فامیل رو ببندد، جلوی همین پنجره می‌شینم و منتظر می‌مونم تا ببینم دخترم کی چمدون به دست با یه مدرک مهندسی با درجه عالی تو این کوچه دوباره پیدااش می‌شه.

کیما چند لحظه‌ای به مادر خیره ماند و بعد آهسته زمزمه کرد:

- مطمئن باشید مادر. قول می‌دم شما رو به آرزوتون برسونم و سربلندتون کنم.

مادر باز دستی به موهای دخترش کشید و گفت:

- من به تو اطمینان دارم عزیزم، ولی تو هم باید من و پدرت رو ببخشی. ما ندونسته و ناخواسته زندگی تو رو سیاه کردیم. باور کن دخترم که هیچ‌کدوم از ما نمی‌خواستیم که این اتفاق پیش بیاد و حالا که داری از اینجا می‌ری دلم می‌خواد یه زندگی تازه رو شروع کنی. بدون عذاب و بدون ناراحتی چیزهایی که اینجا داشتی و از دست دادی... تو که ما رو می‌بخشی نه؟

کیما به نشانه تأیید سر تکان داد و مادر دوباره گفت:

- آفرین عزیز دلم. اینم یادت باشه که پدرت به هر حال یه پدره، هرچند که درمورد زندگی تو مرتکب اشتباه بزرگی شد و شاید برای همین هست که این بار در مقابلت سکوت کرده تا اون کاری رو که به نظرت درست میاد انجام بدی. رفتن تو برای من و پدرت آسون نیست. ما آرزو داشتیم تو اینجا در نزدیکی ما زندگی کنی و ما شادی در آغوش کشیدن نوه‌هامون رو حتی برای یک بار هم که شده تو زندگی احساس کنیم، ولی ظاهراً سرنوشت خوابهای دیگه‌ای برای ما دیده. ما هم قصد کردیم تسلیم اون چیزی بشیم که پیش میاد. دختر قشنگم! دعای خیر من و پدرت همیشه با توئه و همین برای موفقیت تو کافیه، فقط سعی کن عاقل باشی و خودت رو خیلی عذاب ندی. مطمئن باش که ما همه تو رو دوست داریم، خیلی بیشتر از همیشه. ما به روح بزرگ تو و قدرت تحملت افتخار می‌کنیم. حتی کاوه هم درمورد تو همین نظر رو داره. تو پیروز این میدون هستی، من بهت قول می‌دم.

کیما ناباورانه به مادر نگاه کرد ولی دلش نیامد با او مخالفت کند.

﴿ فصل اول ﴾ _____ ۳۱

لبخندی زد و گفت:

- من تمام سعی ام رو می کنم.

- آفرین دخترم. دلم می خواد کاری کنی که اردلان و خانواده اش به خاطر از دست دادن گوهری مثل تو تا آخر عمر حسرت بخورن. دلم می خواد همه بفهمند که دختر من یه شیرزن واقعیه.

کیمیا دلسوزانه اشکهای مادر را پاک کرد و در دل گفت: «بیچاره مادر! چقدر به خاطر من باید اشک بریزه.» و بعد سعی کرد حالتی بی تفاوت و شاد به خود بگیرد و در همان حال گفت:

- خانم ببخشید. می گن رسم نیست پشت سر مسافر گریه کنی، شگون نداره.

مادر بار دیگر کیمیا را در آغوش کشید و گفت:

- مادر فدای این مسافر چشم سیاه.

کیمیا لبخندی زد و از جا برخاست. مادر گفت:

- من که هرچی به ذهنم می رسید چپوندم تو چمدونای تو. خودت چیز دیگه ای تو نظرت نیست؟

- نه مادر جون. باور کن اونجا قحطی نیومده. همه چیز هست.

- می دونم هست، ولی به خوبی اینجا نیست.

- باشه، دست شما درد نکنه، ولی تو رو خدا خیلی خودتون رو به زحمت نندازید.

- نه مادر جون. چه زحمتی؟ واسه تو نکنم واسه کی بکنم؟ من که غیر از تو کسی رو ندارم.

کیمیا نگاهی به آسمان ابری چشمان مادر کرد و گفت:

- تو رو خدا دوباره شروع نکن مامان. کم کم داری از رفتن پشیمونم می کنی ها.

اخترخانم به زحمت خنده‌ای کرد و پاسخ داد:
- بیخود می‌کنی. تو باید بری و با یه دنیا افتخار برگردی.
کیما نزدیک مادر آمد و با خنده گفت:
- به شرط این که شما این قدر بی‌تابی نکنی.
اخترخانم به سختی بغضش را فرو خورد و گفت:
- من و بی‌تابی؟ حرف می‌زنی کیماها؟ خانم مهندس! من که گفتم
کلی به رفتن تو امید بستم، پس دیگه از این حرفا نزن. این فکرها رو هم
دور بریز.
کیما لحظه‌ای به چشمان مادر خیره شد و با خود اندیشید، «چشمان
همه مادرها وقتی دروغ می‌گویند این حالت را به خود می‌گیرند.»
مادر که خیره خیره به کیما نگاه می‌کرد، با تعجب پرسید:
- چیه؟ چرا این جور می‌منو نگاه می‌کنی؟
- علت خاصی نداره، فقط می‌خوام سیر نگاهتون کنم. ایرادی داره؟
مادر در حالی که از جا برمی‌خاست، لبخندی زد و گفت:
- ایرادی نداره دخترکو چولوی احساساتی.
کیما به طرف مادر برگشت، لبخندی زد و گفت:
- بهم قول بدید وقتی من اینجا نیستم خیلی خودتون رو اذیت نکنید،
باشه؟
- باشه عزیزم، ولی در مقابل، دلم می‌خواد تو هم به من قول بدی که
مواظب خودت باشی.
- منم قول می‌دم مادرجون. شما اصلاً نگران نباشید.
مادر برای پنهان کردن اشکهایش، از کیما روی گرداند و به سوی
در اتاق رفت و در همان حال گفت:
- زرشک و زعفران و سبزی خشک برات گذاشتم. چهار مغز هم یه

کیسه پر کردم ولی نبات یادم رفته. برم بذارم نکنه اونجا سردیت بشه. کیمیا در حالی که خروج مادر را نگاه می‌کرد، با صدای بلند خندید و گفت:

- این همه سال توی تهرون سردیم نشده، حالا حتماً اونجا سردیم می‌شه.

مادر از بیرون در با صدای بلند پاسخ داد:

- کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه.

و در همان حال اندیشید، این بدترین زمانی است که ممکن است دختری خانواده‌اش را ترک کند. از متارکه پرجنجال او و شوهرش فقط چند ماه می‌گذشت و مادر احساس می‌کرد دختر جوانش هنوز به پرستاری روحی و جسمی نیاز دارد. با این حال بی‌هیچ اعتراضی صبورانه خود را به دست بیرحم تقدیر سپرده بود...

* * *

تا آنجا که به یاد داشت واژهٔ مسافر همیشه در ذهنش بازتاب غریبی ایجاد می‌کرد، ولی اکنون که به خودش اطلاق می‌شد، معنای تازه‌تری می‌یافت. او اکنون مسافر راهی ناشناخته بود و سفر برایش معنایی جز گریز نداشت، گرچه نمی‌دانست از چه کسی یا چه چیزی می‌گریزد، ولی خوب می‌دانست که توان گریز از خود را ندارد. چشمانش با برق ستارگان آسمان پرستارهٔ آن شب پیوند خورده بود و نگاهش لحظه‌ای از آن جدا نمی‌شد. در وجودش غوغایی برپا بود. غوغایی که ظاهر رنگ پریده و مضطربش حتی یک هزارم آن هم نبود. دستهایش را در هم قلاب کرد و باز همان احساس عجیب دلهره چون خوره به وجودش یورش برد. به زحمت نگاهش را از آسمان گرفت و به چهره ساکت و غمگین مادر دوخت. لبخند تلخی زد و گفت:

- چرا ساکتین؟ نصیحتاتون ته کشیده؟ دیگه سفارشی، چیزی ندارین؟

مادر با تمام وجود سعی کرد لبخند بزند و بعد آهسته گفت:
- چرا مادر یه دریا حرف دارم، فقط نمی دونم چه جوری باید بگم.
و بعد دستش را دور گردن دختر انداخت و او را به سوی خود کشید
و به سینه فشرد و در حالی که سعی می کرد بغضش را پنهان سازد در گوش
او زمزمه کرد:

- خیلی زود همه چیز برات عادی می شه. گذشته های تلخ رو
فراموش می کنی. تا چشم رو هم بذاری درست تموم شده و برگشتی
ایران.

و بعد چانه کیمیا را بالا کشید و در حالی که با نوک انگشت پوستش را
نوازش می داد گفت:
- تو که برمی گردی، مگه نه؟

کیمیا چشمان اشک آلودش را به مادر دوخت، چند بار پیاپی سرش
را تکان داد و گفت:
- معلومه که برمی گردم.

پدر از داخل آینه نگاهی به مادر و دختر کرد و در حالی که سعی
می کرد لحنی عادی به صدایش بدهد گفت:

- اگه مشکلی برات پیش اومد بهمون زنگ بزن. حواست باشه آدرس
آقای توکلی رو گم نکنی ها. توکلی از دوستای خیلی خوب منه، هرکاری
از دستش بریاد برات انجام می ده. هر وقت هم که تونستی بیا و بهمون سر
بزن. فکر هزینه رفت و آمدت هم نباش.

کیمیا در آینه نگاه غم آلود پدر را دید. لبخندی اطمینان بخش زد و
گفت:

۳۵ ————— « فصل اول » —————

- خیالتون راحت باشه که من از شما فرار نمی‌کنم. می‌رم که درس بخونم. هروقت هم که تونستم بهتون سر می‌زنم.

کمال نگاهی از سر ناباوری به دخترش کرد و گفت:

- ما فقط خوشبختی تو رو می‌خوایم. گرچه تو بعد از اشتباه بزرگی که من درمورد ازدواجت با اردلان مرتکب شدم دیگه به من به چشم یه پدر نگاه نمی‌کنی، ولی برای من تو هنوزم دختر گلم هستی، یکی یکدونه و عزیز.

کیمیا پاسخی نداد، ولی لحظه‌ای بعد صدای گریه پدر در فضای بسته ماشین پیچید. کیمیا دستش را روی شانه او گذاشت و درحالی که شانه‌اش را می‌فشرد، گفت:

- تو رو خدا گریه نکن بابا.

- نه دخترم. اجازه بده گریه کنم. چندین ماهه که این بغض لعنتی توی گلوم مونده. حالا بذار لااقل به بهونه رفتن تو هم که شده عقده‌هامو خالی کنم.

کیمیا آهسته گفت:

- من از شما دلخور نیستم.

کمال در میان گریه به تلخی لبخند زد و گفت:

- می‌دونم دخترم. روح تو بزرگتر از اون‌ه که نبخشی. ولی من هرگز خودم رو نمی‌بخشم. چطور می‌تونم فراموش کنم که زندگی تنها دخترم رو با ندونم‌کاری تباه کردم.

کیمیا لبخندی از سر بی‌تفاوتی زد و پاسخ داد:

- این چه حرفیه؟ من تو اون زندگی چیزی نداشتم که از دست بدم.

الان هم می‌رم که یه زندگی تازه رو بسازم. مسبب بدبختی منم هیچ کس نیست جز تقدیر شومم. من هیچ گله‌ای از هیچ کس ندارم. نه از اردلان نه

از شما و نه از هیچ کس دیگه.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. کیمیا برای آن که جو خشک حاکم بر جمع را بشکند، لبخندی زد و گفت:

- فکر نمی‌کنم وقتی رئیس جمهور بخواد بره یه کشور دیگه این قدر مشایعت‌کننده داشته باشه که من دارم. تقریباً همه فامیل اومدن، حتی اونایی که چشم دیدن منو ندارن.

مادر خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

- کور شه هرکی چشم نداره دختر منو ببینه.

کیمیا خنده بلندی کرد و گفت:

- مادر از این نفرینها نکن، وگرنه برای برگشتنم نیمی از فامیل با عصای سفید میان فرودگاه ها.

این بار کمال هم با صدای بلند خندید و بعد گفت:

- اینم از فرودگاه.

باز سایه‌هایی از وحشت و اضطراب چشمان مادر را تیره کرد و با صدایی لرزان گفت:

- چقدر زود رسیدیم.

- چیه مامان جون؟ امیدوار بودی دو، سه سال تو راه باشیم؟

لحظه‌ای وحشت و مهر مادری درهم آمیخت و اختر نگران و مضطرب بی‌اختیار پرسید:

- یعنی حالا واقعاً تو باید بری؟

همسر و دخترش با تعجب به او نگاه کردند. کمال بلافاصله گفت:

- اختر این حرفا چیه می‌زنی؟ الان که وقت این حرفا نیست. باز

شروع کردی؟

مادر که از گفته خود پشیمان شده بود، دستپاچه پاسخ داد:

۳۷ ————— « فصل اول » —————

- نه، من منظوری نداشتم. همین طوری گفتم، از دهنم پرید.
کیمیا با لبخندی کلام مادر را قطع کرد و گفت:
- عیبی نداره مادر جون. خودتون رو ناراحت نکنین.
اختر باز با پشیمانی به کیمیا نگاه کرد و دوباره گفت:
- تا رسیدی اگه سرد بود لباس گرم بپوش.
- چشم مادر جون. با این دفعه شد هزار و صد و بیست و پنج مرتبه.
چقدر می‌گین؟
کمال در حالی که به داخل پارکینگ فرودگاه می‌پیچید، با خنده گفت:
- می‌ترسه یادت بره بابا. هی تأکید می‌کنه.
- خب من می‌گم شاید...
- بله مادر جون. می‌دونم. شما می‌گید شاید هوا سرد باشه، من باید
لباس گرم بپوشم. باور کنید فهمیدم.
هرسه نفر به خنده افتادند و اختر خانم در حالی که به کیمیا چشم‌غره
می‌رفت گفت:
- آتیشپاره‌ور نپریده! حالا دیگه متو مسخره می‌کنی؟
کیمیا همان‌طور که می‌خندید بریده بریده پاسخ داد:
- من غلط کنم شما رو مسخره کنم.
پدر ماشین را خاموش کرد و به طرف کیمیا برگشت و برای لحظه‌ای
به چشمان او خیره شد. کیمیا سرش را پایین انداخت و بدون مکث در
ماشین را باز کرد و خارج شد و کنار ماشین منتظر خروج مادر و پدرش
ایستاد. در همان لحظه پسر عمه‌هایش از مقابل آنها رد شدند. اشکان چند
بوق ممتد زد و خشایار سرش را از پنجره بیرون آورد و با صدای بلند
گفت:
- زنده باد شاهزاده خانم کیمیا!

کیمیا لبخندی زد و دست تکان داد. اشکان با یک ماشین فاصله از پدر توقف کرد. بعد از آن عمو و احسان خان، شوهر خاله ستاره ماشینهای خود را پارک کردند و چند لحظه بعد حلقه فامیل وجود مضطرب کیمیا را چون نگینی در بر گرفت. خشایار و اشکان چمدانهایش را روی زمین می کشیدند و امید کیف دستی و ساکش را حمل می کرد. فتانه دسته گلی در دست در کنارش قدم برمی داشت و هر بار که به او نگاه می کرد، چشمانش پر از اشک می شد و کیمیا را به خنده می انداخت. هیچ وقت فکر نمی کرد که فتانه تا این حد به او علاقه داشته باشد.

وقتی وارد سالن انتظار شدند، دیگر زمان چندانی تا ساعت پرواز کیمیا باقی نمانده بود و همه آخرین صحبت های خود را با عجله و اشتیاق به گوشش می خواندند.

- بین کیمیا! برای من فقط عطرهای بدون الکل بيار.

کیمیا نگاهی به صورت ظریف و دخترانه اشکان کرد و پاسخ داد:

- زنونه یا مردونه؟

اشکان با خجالت سرش را پائین انداخت و آهسته گفت:

- دوتاش دیگه. حاج خانم هم سهمی داره.

همه خندیدند و این بار آقای الوند با همان وقار و متانت همیشگی

نزدیک کیمیا آمد و دلجو یانه گفت:

- عمو، یه وقت غصه نخوری ها. پاریس عروس شهرهای دنیاست.

مهد هنر و عشق. سعی کن از فرصتی که داری خوب استفاده کنی. تو پاریس به کسی بد نمی گذره.

کیمیا از سر قدرشناسی سری تکان داد و پاسخی نداد و این بار

صدای فتانه توجه اش را جلب کرد:

- بای من حتماً از کریستین دیور خرید کن.

- دیگه فرمایشی نیست؟

- چرا، چرا منم هستم.

- بفرمایید خشایارخان.

- برای من هفته‌ای یه دونه مک دونالد با سس و نوشابه بفرست.

- چشم شکمو. دیگه چی؟ امید جان تو بگو.

- دخترعمو، برای من در اسرع وقت عطر دلن بفرست.

- پس هیچی. من کار دیگه ندارم. از صبح تا شب برم شانزله‌لیزه برای

شما خرید کنم. بابا شما هم بی زحمت هرچی دم دستت هست بفروش

فرانک کن بفرست اون ور. من می‌خوام سوغاتی بخرم.

همه با صدای بلند خندیدند و پدر گفت:

- الهام جان شما چیزی نمی‌خوای؟

الهام لبخند پرکرشمه‌ای زد و گفت:

- برای امید عطر دلن، برای من آلن دلن.

باز صدای خنده جمع برخاست. کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- نه بابا. مثل این که توقعات داره می‌ره بالا. تا نفر بعدی رئیس

جمهور فرانسه رو تقاضا نکرده، من برم.

در همین لحظه صدای بلندگوی سالن انتظار شماره پرواز کیمیا را

اعلام و از مسافرین درخواست کرد برای انجام تشریفات گمرکی به سالن

مخصوص مراجعه کنند. در یک لحظه نگاه او با نگاه مادر در هم آمیخت

و رنگ از چهره هردو پرید. حالتی خاص به دل کیمیا چنگ انداخت و

نگاهش را موجی از التهاب پر کرد. با حالتی وحشت‌زده به صورت

تک‌تک افراد فامیل نگاه کرد و با تمام وجود سعی کرد حالتی عادی به

خود بگیرد. صدای بلندگو گویا فرمان سکوت به جمع شلوغ آنها داده

بود. تنها نگاهها بود که با هم در آمیخته و سخن می‌گفت. بالاخره خشایار

سکوت را شکست و گفت:

- چیه همه ساکت شدید؟ مگه کجا داره می‌ره؟ می‌ره سوربن. دور نیست که، همین بغله. چشم به هم بزنی برمی‌گرده. شماها دیگه زیادی دارید شلوغش می‌کنیدها.

کمال دستی به پشت کیمیا زد و گفت:

- راست می‌گه این که غصه نداره.

کیمیا لبخندی زد و به زحمت بغضش را فرو داد. الهام نگاهی به او کرد و گفت:

- خوش به حالت! کاش من جای تو بودم... بابا، از عمو کمال یاد بگیر.

عمو بهرام نگاهی با تحسین به کیمیا کرد و گفت:

- تو هم هروقت واسه درس خوندن خواستی بری، برو ولی واسه قرتی بازی من پول بده نیستم.

الهام پشت چشمی نازک کرد و پاسخ داد:

- اونایی هم که می‌رن واسه درس خوندن، اسمش درسه،

قرتی بازی هاشونم می‌کنن.

قبل از آن که کیمیا فرصتی برای پاسخ بیابد، بلندگو بار دیگر شماره پروازش را اعلام کرد و کیمیا به ناچار آماده خداحافظی شد. پیش از همه مادرش را بوسید. مادر چند لحظه‌ای او را در آغوش فشرد و به تلخی و با صدای بلند گریه کرد. گریه مادر آنچنان سوزناک بود که اشک زن عموها و خاله را هم درآورد. حتی پسرها هم پنهانی گوشه مرطوب چشمهایشان را پاک کردند. بعد نوبت پدر شد. کیمیا به زحمت خود را از آغوش مادر بیرون کشید و چشمان خیسش را روی شانه‌های مردانه پدر فشرد. کمال بی هیچ خجالتی با صدای بلند گریه می‌کرد. پس از پدر، عمو ناصر، کیمیا را در آغوش کشید و باز صدای گریه بلند شد. کیمیا کمی خود را عقب

کشید و گفت:

- گوش کنید. نگفتم نیاید فرودگاه؟ از خدا حافظی اشک آلود هیچ خوشم نمیاد. دلم نمی خواد وقتی خاطره امروز رو تو ذهنم مرور می کنم، یاد اشکهای شما بیفتم. تو رو خدا بخندید.

همه با سرعت اشکهایشان را پاک و سعی کردند لبخند بزنند. کیمیا به طرف عمو بهرام رفت و با او و سپس عمه ملیحه خدا حافظی کرد. بعد از آن نوبت خاله و زن عموها رسید. سپس چند لحظه ای رو به روی آقای الوند و احسان خان ایستاد و با آنها نیز خدا حافظی کرد و بعد نوبت به جوانها رسید. آنها دور کیمیا حلقه زدند. فتانه با وجود توصیه های کیمیا خود را به آغوش او انداخت و با صدای بلند گریه کرد. کیمیا در حالی که او را آهسته نوازش می کرد گفت:

- آروم باش فتانه جون. خواهش می کنم.

فتانه در میان گریه، بریده بریده گفت:

- دلم برات خیلی تنگ می شه.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- منم دلم براتون تنگ می شه. برای همه تون.

و بعد با پسر عموها و پسر عمه ها و بقیه خدا حافظی کرد و به سوی سالن کنترل بلیط حرکت کرد. خشایار هر دو چمدان را به دست گرفت و ساک دستی کیمیا را روی شانه انداخت. کیمیا تشکرکنان گفت:

- خودم می برم.

خشایار لبخندی زد و گفت:

- نترس. انعام نمی خوام.

و تا محل تحویل چمدانها همراهش رفت. بقیه مراحل کار در سکوت انجام شد. وقتی خشایار به طرف بقیه برگشت، کیمیا به سوی او روی

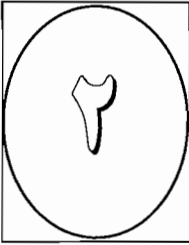
برگرداند و برایش دست تکان داد و بعد از راهروى شیشه‌ای خارج شد و داخل ماشین حمل مسافرین گردید و برای آن که کسی اشکهایش را نبیند، پلکهایش را محکم بست و زمانی که چشم باز کرد جلوى پلکان هواپیما بود. ناگهان بشدت احساس دلتنگی کرد. تمام اشتیاقش برای سفر در یک لحظه از بین رفت و احساس پشیمانی کرد. اصلاً او چرا باید می‌رفت؟ دلش می‌خواست دوان دوان به سوى خانواده‌اش بازگردد. باز با تردید به پلکان هواپیما نگاه کرد. صدای مردی که پشت سرش ایستاده بود رشته افکارش را از هم گسیخت:

- بفرماید خانم.

کیمیا شتاب‌زده نگاهی به صورت تازه اصلاح شده و گوشتی مرد انداخت و پاسخ داد:

- معذرت می‌خوام. الان.

و بعد به ناچار و با بی‌میلی پله‌های هواپیما را طی کرد. وقتی روی صندلیش جا گرفت، سرش را به پشتی تکیه داد، چشمانش را بست و اجازه داد قطرات اشک از زیر پلک بسته‌اش سرازیر شوند.



توقف هواپیما که کامل شد، کمربندش را باز کرد. حدود پنج ساعت پرواز، خسته و کلافه‌اش کرده بود. کیف دستی‌اش را برداشت و وقتی از جا برخاست، از پنجره نگاهی به فرودگاه بزرگ اورلی انداخت و بی اختیار یاد آخرین لحظات در فرودگاه مهرآباد افتاد و چشمانش از اشک لبریز شدند. وقتی مقابل در خروجی رسید، کریدور متحرکی را دید که به دهانه خروجی هواپیما وصل گردیده بود. آهسته قدم به داخل کریدوری نهاد که انتهای آن به محل بازرسی فرودگاه می‌رسید. برگه پذیرش و پاسپورتش را در دست گرفت. فرمی را هم که در هواپیما گرفته و پر کرده بود ضمیمه آنها کرد و به سوی قسمت کنترل گذرنامه به راه افتاد. نوبتش که رسید، افسر گمرک که مرد جوانی با صورت اصلاح کرده و لباسی مرتب بود، به رویش لبخند زد و گفت:

Bonsoir (شب بخیر).

کیمیا با تردید به مرد نگاه کرد. این آغاز سفر بود و این بار زبان و لهجه فرانسوی به نظرش هیچ دلچسب نیامد. با بی حوصلگی و حرکت سر، پاسخ مأمور را داد و مدارکش را به دست او سپرد. مأمور گمرک

نگاهی به کیمیا و نگاهی به گذرنامه کرد و چند لحظه‌ای را هم صرف بررسی بقیه مدارک کرد و در حالی که به کیمیا لبخند می‌زد، مدارکش را مهر کرد. وقتی آنها را تحویل می‌داد گفت:

Soyezle bienvena (خوش آمدید).

کیمیا تشکر کرد و مدارکش را پس گرفت و به سرعت به سوی قسمت جلوی سالن رفت و منتظر تحویل چمدانهایش از قسمت بار ایستاد. تا نوبت به چمدانهای او رسید، شاید حدود یک ساعتی طول کشید. آنها را که تحویل گرفت با کمک باربری از فرودگاه خارج شد و به سوی تاکسی‌های مخصوص فرودگاه رفت. راننده اولین تاکسی با دیدن او جلو آمد. ساک دستی و یکی از چمدانهایش را گرفت و به سوی اتومبیل بنزی که تابلوی تاکسی روی سقف آن خودنمایی می‌کرد، به راه افتاد.

خیلی سریع چمدانها را داخل صندوق عقب جا داد و وقتی برگشت مقصد کیمیا را پرسید، کیمیا در حالی که تمام سعی‌اش را به کار می‌برد تا کلمات را با لهجه درست ادا کند، کاغذ مچاله شده در دستش را باز کرد و به آن نگاهی کرد و آدرس را برای راننده بازگو کرد. راننده سری تکان داد و گفت:

-بله مادمازل.

و بعد به راه افتاد. کیمیا کاملاً به طرف پنجره برگشت و به تماشای بیرون مشغول شد. راننده تقریباً با سرعت می‌راند و کیمیا با تعجب به خیابانهای یک شکل و ساختمانهای شبیه به هم نگاه می‌کرد و تصور می‌کرد راننده در یک مسیر به دور خود چرخیده است، ولی بالاخره ماشین متوقف شد و راننده به خیابانی اشاره کرد و گفت:

-این همون خیابونه.

کیمیا به فرانسه دست و پا شکسته، شماره ساختمان را گفت. و از

۴۵ ————— « فصل دوم » —————

افتضاحی لهجه‌اش تعجب کرد. راننده خیلی زود ساختمان مورد نظر را پیدا و با انگشت به آن اشاره کرد. کیمیا تشکرکنان با سرعت پیاده شد. راننده چمدانها را مقابل او روی زمین گذاشت و پرسید:

- کمک می‌خواین؟

کیمیا لبخندی زد و باز تشکر کرد و پس از پرداخت کرایه و انعام به راننده به سختی چمدانهایش را به سوی ساختمان منزل آقای توکلی کشید. چند لحظه‌ای ایستاد و نگاهی خریدارانه به ساختمان منزل دوست پدر کرد که هیچ تفاوتی با صدها خانه داخل آن خیابان نداشت. همان نمای قدیمی با پنجره‌های کوچک که پشت آنها پر بود از گلدانهای گل. بعد دستش را روی زنگی که نام توکلی بر آن نوشته شده بود، فشرد و در دل آرزو کرد که منزل صاحبخانه در طبقه چهارم این ساختمان قدیمی و دودخورده نباشد. چند لحظه بعد صدای مردی را شنید که به فرانسه نه چندان خوب سؤال می‌کرد:

- کیه؟

کیمیا از همان لحظه اول با اشتیاق به زبان فارسی پاسخ داد:
- سلام آقای توکلی. منم کیمیا دختر آفاکمال. فکر کنم پدر قبلاً باهاتون صحبت کرده بود.

صدا دوباره و این بار به فارسی مشتاقانه گفت:

- سلام خانم. خیلی خوش اومدین. بفرمائین بالا.

بعد در باز شد. کیمیا چند لحظه‌ای به پله‌های باریک مقابلش و بعد به چمدانهای بزرگ همراهش نگاه کرد و با تأسف سر تکان داد، اما هنوز اولین چمدان را از زمین برنداشته بود که سر و کله آقای توکلی پیدا شد. کیمیا چند لحظه‌ای به او نگاه کرد و بی‌اختیار به یاد پدر افتاد. صورت گرد و موهای سفید و لبخند مهربان آقای توکلی او را شبیه پدر می‌کرد، ولی

وقتی به کیمیا نزدیک شد از آن شدت شباهت به میزان قابل توجهی کاسته شد. آقای توکلی چشمانی ریز و روشن داشت، صورتی تازه اصلاح شده و ریشهای پروفیسوری جوگندمی. کیمیا با حالتی قدرشناسانه به او نگاه کرد و گفت:

- خیلی زحمت کشیدید. می‌اومدم خدمتون.

توکلی خنده‌ای کرد و گفت:

- حدس می‌زدم بار و بنه همراهت باشه. چرا زودتر خبر نکردی پیام
فرودگاه؟

- آخه اونجوری دیگه خیلی شرمنده می‌شدم. همین که مزاحمتون
شدم کافیه.

- اختیار داری عزیزم. این حرفا چیه؟ خیلی خوشحالمون کردی.

آقای توکلی نگاهی به بار و بنه کیمیا انداخت و بعد یکی از ساکها را
روی شانه انداخت و دو چمدان بزرگتر را به دست گرفت و پرسید:

- عموجون، تهرون رو بار کردی آوردی؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- چی بگم... مادرها رو که خودتون بهتر می‌شناسید!

با یادآوری نام مادر، باز شدیداً احساس دلتنگی کرد و بی‌اختیار
اشک در چشمانش حلقه زد. آقای توکلی نگاهی پدرانه به او کرد و گفت:

- چیه دخترم، از همین حالا؟

کیمیا به سرعت گوشه چشمهایش را پاک کرد و لبخندی ساختگی زد
و گفت:

- نه... نه. چیز مهمی نیست.

توکلی باز لبخند زد و گفت:

- می‌فهمم عزیزم. حالا بیا بریم بالا.

و کیمیا بی هیچ حرف دیگری پشت سر آقای توکلی به راه افتاد. خوشبختانه آپارتمان آقای توکلی در طبقه دوم قرار داشت و آنها ناچار نبودند بیش از این پله‌های باریک ساختمان را طی کنند. آقای توکلی وقتی در را باز کرد، با صدای بلند گفت:

- خانم، ما اومدیم. مهمون عزیز ما تشریف آوردند.

خانم آقای توکلی که زنی حدوداً چهل و پنج شش ساله به نظر می‌آمد، بلافاصله به استقبال آن دو آمد و با لبخندی گرم و صمیمی، کیمیا را در آغوش کشید و گفت:

- خوش اومدی دخترم. اینجا خونه خودته. بیا بشین، حتماً خیلی خسته‌ای.

کیمیا تشکر کرد و خود را روی مبلی که خانم توکلی به آن اشاره می‌کرد، رها کرد. خانم توکلی رو به روی کیمیا نشست و به او چشم دوخت. زنی ساده اما مرتب بود و در نگاهش مهر مادری موج می‌زد. درست مثل نگاه مادر کیمیا. آقای توکلی که سکوت کیمیا را دید، نزدیک آمد و گفت:

- خب چرا ساکتی دخترم؟ تعریف کن، ایران چه خبر؟

- به شکر خدا امن و امان.

- پدر چطورن؟ مادر که خوبن؟

- خیلی سلام رسوندن خدمتتون.

خانم توکلی به جای شوهرش پاسخ داد:

- بزرگوارند... لابد برای مادرتون دل‌کندن از دختر گلی مثل شما

خیلی سخت بود.

کیمیا به یاد آخرین نگاه مادر افتاد و چشمانش از اشک لبریز شد و برای آن که مانع ریزش اشکهایش شود، به سقف اتاق خیره شد. خانم

توکلی از جای خود بلند شد؛ کنار کیمیا قرار گرفت و او را مادرانه در آغوش کشید و کیمیا که بوی مادر را از آغوش او احساس می کرد، به بغضش اجازه شکستن داد. خانم توکلی در حالی که او را نوازش می کرد گفت:

- غصه نخور دختر گلم. به همه چیز خیلی زود عادت می کنی.

کیمیا در میان گریه آهسته گفت:

- به همه چیز جز نبود مادرم.

خانم توکلی اشکهایش را پاک کرد و با لبخند تلخی گفت:

- این که آره. هیچ چیز جای مادر رو نمی گیره.

آقای توکلی به همسرش چشم غره ای رفت و گفت:

- فرانسه اومدی رسم مهمون نوازی یادت رفته؟ با اشک از مهمون ما

پذیرایی می کنی؟ بلند شو خانم... یه چای گرم برای مهمون عزیز ما بیار که حتماً بهش مزه می ده.

خانم توکلی بلافاصله از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. کیمیا فرصتی پیدا کرد تا با نگاهی آوارتمان کوچک آنها را واری کند. آقای توکلی در حالی که جعبه ای گز اصفهان برای کیمیا می آورد گفت:

- پدر می گفت به امید خدا دانشجوی سورین هستی. کدوم

دانشکده؟

- علوم. می خوام شیمی بخونم.

- آفرین! آفرین!

خانم توکلی که با سینی چای از آشپزخانه خارج می شد گفت:

- ما هم دو تا پسر داریم.

کیمیا لبخند زد و پاسخی نداد و آقای توکلی گفت:

- امشب رو خوب استراحت کن. فردا با هم می ریم دانشگاه و کارهای

۴۹ ————— « فصل دوم » —————

ثبت نامت رو انجام می دیم.

- نمی خوام زیاد مزاحم شما بشم.

- باز که شروع کردی. دختر جون مزاحمت یعنی چی؟ اینجا ثبت نام تو دانشگاه کار چندان مشکلی نیست. همه کارا با کامپیوتر انجام می شه. زیاد معطلی نداره. فعلاً چایی رو بخور. بعد بلند شو برو تو اتاق پسرهایه لباس راحت بپوش که باید کلی از ایران برامون تعریف کنی. کیمیا فنجان چایش را از روی میز برداشت و در حالی که لبخند می زد خدا را شکر کرد که این زوج مهربان را در این شهر غریب دارد.

* * *

حق با آقای توکلی بود. ثبت نام در دانشگاه به مدد استفاده از تکنولوژی پیشرفته، کار بسیار آسانی بود و سوربن دانشگاه بسیار بزرگی با نمایی قدیمی و زیبا در خیابان ژوسن ژاک.

کیمیا تمام اطلاعات لازم را در اختیار دانشگاه گذاشت و بنا شد برای بردن مدارک و ثبت نام نهایی از سوی دانشگاه به او اطلاع داده شود. ضمن آن که قرار بر آن شد که او در خوابگاه دانشجویی یا به اصطلاح فرانسویها سیت یونیورسیته اقامت گزیند. اما تا آن زمان بنا شد در آپارتمان آقای توکلی و اتاق پسرهایش منزل کند. گرچه این کار برایش چندان ساده نبود، ولی هرچه بود از سرگردانی در شهر و به دنبال هتل گشتن آسان تر بود.

خوشبختانه خیلی طول نکشید تا از دانشگاه به او اطلاع داده شد که همراه مدارکش برای ثبت نام نهایی به دانشکده علوم مراجعه نماید و پس از آن با سرعت کارت اقامت در خوابگاه برایش صادر گردید و او شادمان از رفع مزاحمتش، با خانواده توکلی خداحافظی و به سوی سیتة نقل مکان کرد. سیتة در فاصله ای نه چندان دور از دانشگاه در محوطه ای وسیع در

میان چمنزارها و فضای سبز زیبایی قرار گرفته بود. ساختمانهای چند طبقه پر از اتاقهای ۶، ۷ متری که هرکدام مختص یک دانشجو بود، ساختمانهای دختران و پسران از هم مجزا، ولی همگی در یک محل قرار داشت. مسؤول خوابگاه دختران، اتاق کیمیا را به او نشان داد و با عجله به محل کار خود برگشت. کیمیا چند لحظه‌ای داخل اتاق به دور خود چرخید. یک تخت، یک میز تحریر، یک کمد دیواری و درگوشه اتاق یک دستشویی کوچک و خوشبختانه پنجره‌ای که رو به محوطه باز می‌شد. کیمیا به طرف پنجره رفت و قبل از هر کار دیگری آن را گشود. هوای سرد و تازه به داخل اتاق هجوم آورد. نفسی تازه کرد و با سرعت چمدانهایش را باز کرد و هرکدام از وسایلهای درگوشه‌ای جا داد. بعد خود را با خستگی روی تخت رها کرد و به سقف اتاق خیره ماند. مسلماً این اتاق جایی بود که او می‌باید روزها و ماهها و سالها از عمرش را در آن صرف می‌کرد. این اتاق کوچک تنها پناهگاه او در این شهر غریب بود و دیوارهای آن مونس شبها و روزهای آینده‌اش. از این تصور باز هم بغض راه‌گلویش را سد و چشمانش را مرطوب کرد.

* * *

کیمیا تقریباً تمام آنچه را که نیاز داشت خریده بود و اکنون با دو بسته بزرگ به زحمت از پله‌های خوابگاه بالا می‌آمد. درست در دومین پاگرد وقتی با کمک نرده‌ها خود را بالا می‌کشید، بشدت با دختری که از پله‌ها پایین می‌آمد برخورد کرد و بسته‌ها از دستش به زمین افتاد. دختر که گویا چنان عجله داشت که اصلاً او را ندیده بود، با شرمندگی با جملاتی که مخلوطی از فرانسه و انگلیسی بود، عذرخواهی کرد و با سرعت شروع به جمع‌آوری خریدهای کیمیا از روی زمین کرد. کیمیا با تعجب به او نگاه کرد و دختر که از سکوت کیمیا متعجب شده بود، همان‌طور که با سرعت

۵۱ ————— « فصل دوم » —————

خوراکیها را درون کیسه می ریخت، سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد.
کیمیا با تعجب به دختر موبور و کک مکی مقابلش که چشمان ریز و
سبزش را تا آخرین حد گشوده بود نگاه کرد و گفت:

- خودم جمع می کنم. لطفاً از این خرابترش نکنید.
دخترک لحظه ای دست از کار کشید و از روی زمین بلند شد و آهسته
گفت:

- واقعاً معذرت می خوام. من کمی عجله داشتم.

- خب برید به کارتون برسید.

- ولی آخه...

- آخه نداره. من خودم اینا رو جمع می کنم. فقط شما بیشتر مواظب
باشید که دفعه بعد با سر از پله ها پایین نرید.
دختر جوان لبخند شیرینی زد و گفت:
- حتماً.

و بعد دوباره از پله ها پائین دوید، ولی هنوز چند پله بیشتر نرفته بود
که دوباره بالا دوید. رو به روی کیمیا ایستاد و گفت:

- راستی نگفتی تو کی هستی؟

کیمیا که از نحوه سؤال کردن او خنده اش گرفته بود با خنده پاسخ داد:
- باید می گفتم؟

دخترک کمی جا خورد و با خنده پاسخ داد:

- نمی دونم، شاید. می دونی من فرانسه ام زیاد خوب نیست. فقط به
خاطر نامزدم دیوید به این دانشگاه اومدم. قبول کن که فرانسه حرف زدن
خیلی کار سختیه.

کیمیا که از سادگی دختر خوشش آمده بود، به رویش لبخندی زد و
در حالی که دستش را پیش می برد گفت:

- من کیمیا هستم. دانشجوی سال اول شیمی.
دختر جوان هیجان زده دستهایش را به هم کوفت و گفت:
- چه عالی! پس ما همکلاسی هستیم.
کیمیا که از رفتار دختر خنده اش گرفته بود، با سر حرف او را تأیید
کرد و بعد پرسید:
- تو هم دانشجوی همین خوابگاه هستی؟
- بله طبقه دوم اتاق ۲۸، نه نه ۲۹.
کیمیا باز خندید و گفت:
- ظاهراً ما خیلی به هم نزدیکیم، من هم طبقه دوم اتاق بیست و پنجم
هستم.
- از این بهتر نمی شه. حالا که این طور شد، باید کمک کنم و
خریدهاتو تا اتاق ببریم.
کیمیا چیزی نگفت و اجازه داد تا دخترک او را تا اتاقش همراهی کند.
دختر جوان بسته ها را روی میز گذاشت و گفت:
- حالا خیالم راحت شد.
و بعد بی آن که منتظر تعارف کیمیا بماند روی صندلی نشست. کیمیا
لبخندی زد و گفت:
- من فکر می کردم تو خیلی عجله داری.
دختر یک باره از جا جست و گفت:
- وای دیوید پایین منتظرمه.
و به طرف در دوید. کیمیا چند گام به سویش برداشت و گفت:
- هی! صبر کن... نگفتی اسمت چیه؟
و دختر همان طور که در راهرو می دوید، فریاد زد:
- الین... الین استار...

۵۳ ————— فصل دوم —————

و همچنان که از پله‌ها می‌پیچید برای کیمیا دست تکان داد.

* * *

شاید بعد از آن اولین برخورد، کیمیا هرگز فکر نمی‌کرد که الین این‌طور به او وابسته شود. او دختر انگلیسی شیطان و شلوغی بود که به قول خودش صرفاً به خاطر همسر آینده‌اش دیوید به این دانشگاه آمده بود و قصد درس خواندن داشت و نامزدش دیوید پسری خجالتی، آرام و متین بود و هربار که کیمیا آن دو را با هم می‌دید از این همه تناقض، واقعاً خنده‌اش می‌گرفت، اما با این حال آن دو در ظاهر کاملاً خوشبخت بودند و از زندگی خود لذت می‌بردند. الین تمام واحدهای کیمیا را گرفت و حتی ساعتهای رفت و آمدش را با کیمیا هماهنگ می‌کرد. گرچه بین او و الین تفاوت‌های بسیاری بود، اما کیمیا از بودنش راضی و خشنود بود، زیرا او در هر حال دوست خربی به حساب می‌آمد و کیمیا با او احساس راحتی می‌کرد.

آن روز هم چون روزهای دیگر همراه الین از ساختمان دانشگاه خارج شد و در حالی که به یکی از همان جوکهای بی‌مزه و تکراری او گوش می‌کرد، به محوطه دانشگاه قدم گذاشت. الین آنچنان تند حرف می‌زد که گاهی انگلیسی و فرانسه را با هم مخلوط می‌کرد و کیمیا بیشتر به حرف زدن او می‌خندید تا جوکهایش. همان‌طور که پیش می‌رفتند، کیمیا ناگهان در جای خود متوقف شد و با چشمانی گرد شده از تعجب به نقطه‌ای از حیاط دانشکده خیره ماند. الین بعد از آن که همان‌طور در حال حرف زدن چند گام به جلو برداشت، متوجه توقف کیمیا شد و حیرت‌زده به سوی او بازگشت و پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

کیمیا که سعی می‌کرد بر خود مسلط شود، با دستپاچگی پاسخ داد:

- نه. چیز مهمی نیست. فقط می خواستم بدونم تو اون مرد رو می شناسی؟

و با دست به یکی از چند پسر جوانی که در گوشه حیاط با صدای بلند مشغول گفتگو بودند، اشاره کرد. الین امتداد انگشت کیمیا را با نگاه دنبال کرد و وقتی به مقصد رسید با حالت خاصی لبخند زد و گفت:

- اون چشم آبی قد بلنده؟

کیمیا با سر تأیید کرد و الین باز با خنده گفت:

- فکر می کنم تمام دخترهای دانشگاه یا نه، تقریباً تمام دخترهای پاریس رایین رو می شناسن.

کیمیا با تعجب به الین نگاه کرد و بعد گفت:

- تو همین دانشگاه درس می خونه؟

- آره. همکلاسی دیویده. فقط دوترم از ما جلوتره. ممکنه تو بعضی از کلاسها باهاش همکلاسی باشیم.

بعد به عادت همیشه کک مکهای روی بینی اش را خاراند، لبخندی پرشیطنت زد و گفت:

- نکنه تو هم می شناسیش؟

- تقریباً.

- از کجا؟ نکنه شهرت این زیبای مریخی به کشور شما هم رسیده.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- شهرتش که نه، ولی خودش آره.

این بار الین با تعجب به کیمیا نگاه کرد و گفت:

- چطور؟

کیمیا حالتی بی تفاوت به خود گرفت و پاسخ داد:

- این آقا، خواهرزاده زن عموی منه.

الین باز با تعجب پرسید:

- یعنی خاله رابین با یه ایرانی ازدواج کرده؟

- آره. البته ایرانی مقیم لس آنجلس.

- خیلی جالبه.

کیمیا شانه‌هایش را بالا انداخت و همراه الین از مقابل جمع پسرها عبور کرد، ولی رابین با دیدن او بی آن که تعجب کند، قدمی به جلو برداشت و مؤدبانه گفت:

- بن‌ژور مادموازل.

کیمیا که از دیدن حالت بامزه‌ای که رابین به خود گرفته بود به‌سختی خنده‌اش را مهار می‌کرد، به فارسی پاسخ داد:

- سلام آقا.

الین با تعجب به کیمیا نگاه کرد. رابین که گویا تازه متوجه حضور او شده بود، دستش را دراز کرد و این بار با زبان انگلیسی با الین به گفتگو پرداخت. بعد دوباره رو به کیمیا کرد و با همان لهجه فارسی جالبش گفت:

- خوشحالم که شما رو اینجا می‌بینم.

- به من نگفته بودید اینجا درس می‌خونید.

رابین بابت تفاوتی زیبایی، یکی از شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- فکر نمی‌کردم لازم باشه، ولی به هر حال فعلاً اینجا هستم و اگه به

کمک احتیاج داشتید می‌تونید روی من حساب کنید.

و بعد بی آن که منتظر پاسخ کیمیا بماند در حالی که برای الین سر تکان می‌داد، با گفتن کلمه «روز به خیر» به عقب برگشت. وقتی از او فاصله گرفتند، الین خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌بینی پسر خیلی جالبیه. به قول دیوید بی حساب و کتابترین

زندگی دنیا رو داره. اما با این حال آدم خیلی موفقیه. راستی اون به تو چی

گفت؟

- گفت که اگر کمک بخوام می‌تونم روی اون حساب کنم.

الین چشمان ریزش را تا آخرین حد گشود و گفت:

- این خیلی خوبه که مردی مثل رایین از تو حمایت می‌کنه.

کیما اخمی کرد و پاسخ داد:

- کی گفت که اون از من حمایت می‌کنه؟

- خودش گفت. همین الان.

کیما می‌خواست به الین بفهماند که حرفهای رایین فقط تعارف بوده،

اما هرچه در ذهنش جستجو کرد معادلی برای کلمه «تعارف» در زبان

انگلیسی یا فرانسه پیدا نکرد. به ناچار پاسخ داد:

- رایین فقط حرف زد. من هیچ نیازی به کمک اون یا کس دیگه‌ای

ندارم.

الین در حالیکه نگاه تحسین آمیز خود را به کیما دوخته بود، گفت:

- تو دختر خیلی شجاعی هستی کیما، اما اگر من به جای تو بودم

کمک رایین رو رد نمی‌کردم. اون مرد خیلی مقتدریه و کارهای زیادی از

دستش برمیاد که از دیگران ساخته نیست.

کیما لبخند تمسخرآمیزی زد و پاسخ داد:

- از راهنمایی واقعاً متشکرم، ولی همان‌طور که گفتم من نیازی به

کمک ندارم. تو هم نگران نباش، می‌تونم از خودم مراقبت کنم.

الین در حالی که برای کیما دست می‌زد، هیجانزده گفت:

- عالیه! خیلی عالیه دختر ایرانی.

کیما مانند اینکه چیزی را به خاطر آورده باشد، ناگهان پرسید:

- راستی نگفتی، رایین توی خوابگاه پسرهاست؟

الین خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

۵۷ ————— « فصل دوم » —————

- او نه. اون یه آپارتمان فوق‌العاده نوی پاریس داره.
کیمیا تنها سر تکان داد و الین دوباره گفت:
- اون خیلی پولداره. پدرش یه کارخونه بزرگ ماشین‌سازی داره و
رایین تنها پسرشه.
کیمیا لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:
- مثل این که عمو نادر تو تمام حرفاش این یکی رو راست گفته بود.
الین با تعجب به کیمیا نگاه کرد و گفت:
- چیزی گفتی؟
کیمیا در حالی که می‌دانست الین فرانسه را هم به سختی حرف
می‌زند تا چه رسد به فهم کلمات فارسی، با خنده گفت:
- نه چیز مهمی نبود.

* * *

از در دانشکده که خارج شد باران ریز و زیبایی بر سر و روی درختان
و چمنزار وسیع محوطه دانشگاه می‌بارید. چند لحظه‌ای جلوی پله‌ها
ایستاد و به آسمان پر ابر خیره ماند و احساس کرد دلش برای آسمان
آفتابی و دودآلود تهران پر می‌کشد. باز همان احساس یأس و ناامیدی به
دلش چنگ انداخت و نگاهش را غم‌آلود ساخت. به دیوار تکیه داد و به
قطرات باران خیره ماند و بی‌اعتنا به کسانی که از کنارش با تعجب رد
می‌شدند در افکار خود غرق شد.

ناگهان صدای آشنایی را از پشت سرش شنید:

- Pardon (بخشید).

به پشت سر نگاه کرد و باز نگاهش با همان دریای آرام آبی تلاقی
کرد. حالتی شبیه لبخند به خود گرفت و بی‌آن که حرفی بزند خود را کنار
کشید. رایین باز با همان لهجه سلیس فرانسوی ادامه داد:

- اتفاقی افتاده دوشیزه خانم؟
کیمیا درحالی که سعی می کرد حالتی عادی به خود بگیرد،
شانه هایش را بالا انداخت و به تبعیت از رایین به فرانسه گفت:
- نه. مسأله ای نیست.
- ولی این طور به نظر نمیاد.
کیمیا تکانی به خود داد، صاف ایستاد و گفت:
- گفتم که چیزی نیست.
رایین لبخندی زد و پاسخ داد:
- همون دلتنگی معروف شرقی ها. نه دختر شرقی؟
کیمیا پاسخی نداد و رایین دوباره گفت:
- شنیدم شما شرقی ها برای حشرات موزی و پتتون هم دلتنگی
می کنین. همین طوره؟
کیمیا که از طعنه رایین هیچ خوشش نیامده بود، چینی به پیشانی
انداخت و پاسخ داد:
- نه، برای سگهامون قلاده طلا می خریم و برای گربه هامون ارث
می داریم.
رایین در حالی که از حاضر جوابی کیمیا لذت می برد، دوباره گفت:
- چطور می شه به عضویت جامعه حشرات موزی ایران دراومد؟
کیمیا که بشدت خنده اش گرفته بود، به سختی بر خود مسلط شد و
پاسخ داد:
- متأسفم آقا. فعلاً عضو جدید نمی پذیرن.
رایین با همان بی تفاوتی ذاتی خود خندید و در همان حال کلاسورش
را باز کرد و رو به کیمیا پرسید:
- شما با دکتر فرانسوا میشلان درس دارید؟

۵۹ ————— « فصل دوم » —————

کیمیا به علامت تأیید سرش را تکان داد. رابین از داخل کلاسورش برگه‌ای بیرون کشید و گفت:

- آگه دوست داری آخر ترم بالاترین نمره رو از دکتر بگیری، این برگه رو بهش بده. خوشحالش می‌کنه.

بعد برگه تا شده را به دست کیمیا داد و قبل از آن که او بتواند پاسخی بدهد با گفتن جمله "Aurevoir" (به امید دیدار) به راه افتاد. کیمیا که با تعجب دور شدن او را نظاره می‌کرد، با تردید ورقه تاخورده را باز کرد و با کمال تعجب کاریکاتور بسیار مضحکی از دکتر میشلان را روی ورقه دید. هنوز نگاهش به نقاشی خیره بود که صدای الین مجبورش کرد به عقب برگردد. او که همراه دیوید زیر نم‌باران روی چمنها قدم می‌زد، به طرف کیمیا دوید و در همان حال گفت:

- بن‌زور کیمیا.

کیمیا لبخندی زد و برایش دست تکان داد. الین همین که به کیمیا نزدیک شد، نگاهی کنجکاوانه به کاغذ کرد و گفت:

- این چیه؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- یه هدیه برای دکتر میشلان.

و بعد برگه را رو به او باز کرد. الین از دیدن کاریکاتور دکتر بشدت به خنده افتاد و در همان حال پرسید:

- کار رایینه.

- از کجا فهمیدی؟

- تعجب نکن. اون بهترین کاریکاتوریستیه که در تمام عمرم دیدم.

کیمیا سر تکان داد و گفت:

- این پسره دیوونه‌اس. آگه این کاغذ رو به دکتر می‌دادم خیلی بد

می شد.

- ولی من مطمئنم که رایین می دونسته تو کاغذ رو باز نکرده به دکتر

نمی دی.

کیما که نمی خواست خود را از تک و تا بیندازد، با وجود آن که می دانست حق با الین است، دوباره گفت:

- ولی قبول کن که کار اشتباهی کرده.

الین دلجو بانه دست کیما را در دست خود فشرد و گفت:

- مطمئن باش که این فقط یه شوخی بوده و تو نباید ناراحت بشی...

راستی کیما، دیوید منو برای شام به یه مک دونالد دعوت کرده. تو دوست داری با ما باشی؟

کیما لبخندی زد و پاسخ داد:

- نه متشکرم. ترجیح می دم مزاحمتون نشم.

الین مصرانه دوباره گفت:

- نه باور کن ما هر دو از بودن تو خوشحال می شیم. خواهش می کنم

دعوت ما رو قبول کن.

کیما چون اصرار الین را دید از طرفی هم حوصله تحمل این غروب دلتنگ و ابری را نداشت، همراه الین به راه افتاد. دیوید همین که آن دو را با هم دید، چند گام بلند برداشت و وقتی مقابلشان قرار گرفت، دستش را به سوی کیما دراز کرد و گفت:

- عصر بخیر!

الین نگاهی به کیما و نگاهی به دیوید انداخت و بعد به جای کیما

دست او را در دست خود گرفت و گفت:

- مگه نگفته بودم که کیما مسلمانه؟

دیوید خنده ای کرد و گفت:

- متأسفم. فراموش کردم... معذرت می‌خوام.

- اصلاً مهم نیست.

الین مثل همیشه هیجانزده گفت:

- دیوید! کیمیا همراه ما میاد.

دیوید مؤدبانه لبخندی زد و پاسخ داد:

- این خیلی خوبه... خواهش می‌کنم بفرمایید.

کیمیا به هر دوی آنها لبخند زد و همراهشان به راه افتاد. جلوی در دانشگاه چند لحظه‌ای توقف کردند و دیوید به بالا و پائین خیابان نگاه کرد و کیمیا احساس کرد او در تعیین مسیر مردد است. درست در همین لحظه یک BMW مشکی با شیشه‌های تیره چند متر جلوتر از آنها توقف کرد. دیوید که گویا راننده اتومبیل را می‌شناخت، بلافاصله به طرف پنجره جلو ماشین رفت. چند لحظه‌ای سرش را از پنجره داخل کرد و بعد دوباره صاف ایستاد و رو به دخترها گفت:

- لطفاً سوار شوید. دوستم ما رو می‌رسونه.

کیمیا در حالی که با تحسین ماشین شیک و مدل بالای دوست دیوید را نگاه می‌کرد، به طرف ماشین رفت. دیوید در عقب را برای آنها باز کرد و کیمیا بی‌معطلی سوار شد و بی‌آن که به راننده نگاه کند با گفتن کلمه «بن سواغ» بر جای خود نشست. الین هم کنار او قرار گرفت و دیوید روی صندلی جلو نشست.

همین که دیوید در را بست، راننده آینه را کمی به طرف پایین کشید و با همان لهجه شیرین فارسی همیشگی‌اش لبخند زنان گفت:

- چطوری دختر شرقی؟

کیمیا بی‌آن که بخواهد دستپاچه و سریع به آینه نگاه و احساس کرد از دیدن آن دو برکه آرام و رویایی در آینه ماشین دچار حالتی عصبی

می شود. با این حال با لحنی بی تفاوت پاسخ داد:

- شما این؟

- اشکالی داره؟

- نه، برای من فرقی نمی کنه.

الین و دیوید که چیزی از صحبت های آن دو نمی فهمیدند، با تعجب آنها را نگاه می کردند. رابین به دیوید لبخند زد و به انگلیسی چنان با سرعت جمله ای را بر زبان راند که کیمیا حتی یک کلمه از آن را هم نفهمید. فقط وقتی جمله اش پایان یافت، دیوید به سوی او برگشت و لبخند زد. کیمیا چشم غره ای به رابین رفت و با حالتی عصبی پرسید:

- چی بهش گفتی؟

رابین لبخندی زد و پاسخ داد:

- زیاد مهم نیست.

کیمیا نیز حالتی بی تفاوت به خود گرفت و چیزی نگفت. دیوید و رابین با زبان انگلیسی با هم مشغول صحبت شدند و رابین چنان گرم گفتگو بود که کیمیا احساس کرد وجود او را کاملاً فراموش کرده. با بی حوصلگی شیشه را پائین زد و به تماشای خیابانها مشغول شد. رابین از داخل آینه نگاهی به او کرد و گفت:

- سرما نخوری ماداموازل کوچولو.

کیمیا چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- شما نگران من نباشین. سخترانی تونو تموم کنین.

رابین خنده ای کرد و پاسخ داد:

- ما که راجع به تو حرف نمی زنیم.

کیمیا به تندی گفت:

- اولاً تو نه، شما. ثانیاً برای من هیچ اهمیتی نداره که شما چی می گین.

﴿ فصل دوم ﴾ ————— ۶۳

رایین سعی کرد کلمه اولاً را تکرار کند ولی چون نتوانست در پاسخ گفت:

- اول اینکه شما باید منو ببخشید چون دستور زبان فارسی رو به خوبی شما بلد نیستم. دوم اینکه کنجکاوی شما زنهای شرقی رو تو هیچ جای دیگه از چهار قاره نمی‌شه پیدا کرد. این طور نیست؟
کیما باز سکوت کرد و رویش را کاملاً به طرف بیرون گرداند. رایین با استفاد از شیشه بالابر جلو، شیشه سمت او را تا نیمه بالا کشید و با خنده گفت:

- دلم نمی‌خواد امشب ازت ویروس آنفولانزا بگیرم.

کیما چنان عصبانی شده بود که حتی نمی‌توانست پاسخ مناسبی برای مفهومی که در جمله رایین بود، بیابد. بغض‌گلویش را فشرد و با عصبانیت ناخنهایش را در کف دستش فرو کرد و دیگر چیزی نگفت. با آن که در تمام طول راه بنا بر خواست رایین، بچه‌ها خصوصاً الین با زحمت فرانسه صحبت می‌کردند، اما کیما کوچکترین دخالتی در گفتگوی آنها نکرد و هر لحظه آرزو می‌کرد از این ترافیک خلاص شوند و به مقصد برسند تا هرچه زودتر رایین آنها را ترک کند، ولی وقتی مقابل رستوران قرار گرفتند، کیما متوجه شد که رایین به دنبال جایی برای پارک اتومبیلش می‌گردد. با تعجب پرسید:

- مگه نمی‌خوانی برین؟

رایین لحظه‌ای کاملاً به عقب برگشت، لبخندی زد و گفت:

- چه عجب! زبونت باز شد.

کیما اخمی کرد و پاسخی نداد. رایین لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

- نه خانم کوچولو. فعلاً شام رو با هم هستیم.

کیمیا با بیزاری از او روی گرداند و رابین با لودگی پرسید:

- چیزی شما رو ناراحت می‌کنه؟

کیمیا که از شدت عصبانیت صدایش می‌لرزید، پاسخ داد:

- بله، وجود شما.

رابین پوزخندی زد و گفت:

- آگه این‌طوره چرا سوار ماشین من شدید؟

کیمیا لبش را گزید و پاسخ داد:

- آگه حتی یک درصد احتمال می‌دادم این ماشین مال شما باشه،

هرگز سوار نمی‌شدم.

- چرا فکر نمی‌کردید راننده این ماشین من باشم؟ چون پدرم

کارخونه ماشینهای امریکایی داره، توقع داشتید منو توی یکی از ماشینهای

ساخت کارخونه پدرم ببینید. نه...؟ ولی من هیچ وقت اون ماشینها رو

سوار نمی‌شم، چون جونم رو دوست دارم.

بعد نگاه خاصی به کیمیا کرد که او احساس چندش کرد و در همان

حال در حالی که به لبهای او اشاره می‌کرد، ادامه داد:

- دیگه هم اون کار رو نکن. به زیبایی صورتت ضربه می‌زنه...

و قبل از آن که کیمیا فرصت پاسخ بیابد، با سرعت از ماشین خارج

شد. کیمیا نیز در حالی که بعد از الین ماشین را ترک می‌کرد، زیر لب غرید:

- هرزه‌کثیف!

وقتی هر چهار نفر وارد رستوران شدند، کیمیا سعی کرد

حتی‌الامکان نگاهش را از نگاه رابین بدزدد، اما او بی‌تفاوت مشغول

همان لودگیهای همیشگی بود و با خنده و مسخره‌بازی رفتار تک‌تک

استادان دانشکده را تقلید می‌کرد. بعد ناگهان رو به کیمیا کرد و به زبان

فرانسه گفت:

۶۵ ————— « فصل دوم » —————

- هی شرقی بداخلاق! امانت دکتر میشلان رو فراموش نکن. حتماً فردا بهش بده.

کیما لبخند پرتمسخری زد و پاسخ داد:

- ولی شما فراموش کردید زیرش رو امضاء کنید.

رایین خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

- اصلاً اشکالی نداره. می تونی بهش بگی از طرف منه، البته چندان

نیازی نیست، چون اون کارهای منو خوب می شناسه.

کیما درمقابل وقاحت بیش از حد رایین چاره ای جز سکوت

نداشت. به جای پاسخ، خود را با سالاد روی میز مشغول کرد. چند لحظه

بعد گارسون میز را از خوراکیها پر کرد، اما کیما به همان مک دونالد بسنده

کرد و درمقابل اصرار بیش از حد دیوید و الین، فقط تشکر کرد. بعد از

شام، رایین صورت حساب را با چند اسکناس درشت که تشکر فراوان

گارسونها را به دنبال داشت، پرداخت کرد و همه خارج شدند. اما به جای

رفتن به اتومبیل، مقابل رستوران دیگری درست روی رستوران اول

برای صرف نوشیدنی توقف کردند. همین که دوباره سر میز جای گرفتند،

رایین لبخندی زد و گفت:

- خب دختر شرقی! دلم می خواد امشب تو رو به بهترین های فرانسه

مهمون کنم. فقط بگو نوشیدنی مورد علاقه ات چیه؟

کیما با همان چهره در هم پاسخ داد:

- یه فنجون قهوه اسپرسو.

رایین چینی به پیشانی انداخت و با خنده گفت:

- هوم! فکر می کردم خیلی باسلیقه تر از این حرفا باشی... فقط یه

قهوه؟

کیما بی حوصله جواب داد:

- بله آقا. فقط همین.

و رابین که چهره درهم کیمیا را دید، بیش از این اصرار نکرد و سفارش همه را برای گارسون تکرار کرد و در این میان خودش را بیش از همه تحویل گرفت. کیمیا که با تعجب به بطریهای روی میز نگاه می کرد، بی اختیار پرسید:

- همه اینا رو می خوای بخوری؟

الین و دیوید که باز با مشکل عدم فهم زبان فارسی مواجه بودند، با تعجب به کیمیا نگاه کردند. رابین خیلی سریع سؤال کیمیا را به انگلیسی ترجمه کرد. دیوید نگاهی به کیمیا کرد و با خنده گفت:

- کجاش رو دیدی کیمیا؟ این آقا عادت نداره کوچکتین رحمی به خودش بکنه.

کیمیا سری تکان داد و گفت:

- خودش که مهم نیست، ولی کی باید ما رو برسونه؟

همه خندیدند، حتی خود رابین و او بیش از همه. بعد رو به کیمیا کرد و گفت:

- اگه اجازه بدین من همه اینا رو می خورم و قول می دم تصادفی در کار نباشه.

کیمیا علیرغم میل باطنی، چند لحظه ای نگاهش را به چشمان رابین دوخت و بعد آهسته گفت:

- و اگه اجازه ندم...؟

رابین لبخندی زد و گفت:

- همه رو می ریزم دورا!

کیمیا چند لحظه ای از گوشه چشم به او نگاه کرد و در چهره رابین تغییر محسوسی را احساس کرد. بعد لبخندی چاشنی نگاه زیبایش کرد و

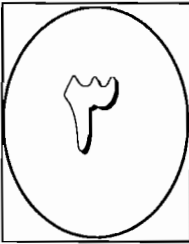
گفت:

- اجازه نمی‌دم.

رایین به سرعت از جا برخاست و تمام بطریها را در دست گرفت و از در رستوران خارج شد. الین و دیوید با تعجب به کیمیا نگاه کردند و کیمیا که واقعاً نمی‌دانست چه باید بگوید، تنها سر تکان داد. وقتی رایین دوباره وارد رستوران شد، کیمیا در عین ناباوری متوجه شد که هردو دست او خالی است. لحظه‌ای با تعجب نگاهش کرد. رایین در حالی که می‌نشست با خنده گفت:

- خیلی خب. اگه تو هوشیاری منو بیشتر از مستی‌ام دوست داری، حرفی نیست، چون در هر حال ملکه امشب تویی.
کیمیا که تازه متوجه منظور رایین شده بود، برآشفته از جا برخاست و تقریباً فریاد کشید:

- تویه هرزه‌پست بیشتر نیستی.... دیگه نمی‌خوام ببینمت.
و بعد به سرعت از رستوران خارج شد.



الین باز با اصرار گفت:

- تو واقعاً نمی‌خوای بگی چی شده؟ من که امروز از درسهامون هیچی نفهمیدم. همه حواسم به تو و کار دیشبت بود... می‌دونی بیچاره رایین اون قدر دنبال تو دویده بود که از سر تا پاش آب می‌چکید.

کیما تنها شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. الین دوباره گفت:

- وقتی برگشت خیلی ناراحت بود. تا آخر شب هیچ حرفی نزد. باور کن که برات نگران بود... یعنی هر سه‌مون نگران بودیم.

کیما که هنوز هم از دست رایین عصبانی بود، با غیظ گفت:

- و شما نمی‌دونین چی شد؟ رایین هم چیزی بهتون نگفت. نکنه

توقع داری باور کنم؟

- من و دیوید که از حرفهای شما اصلاً سردرنیاوردیم. وقتی هم که از

رستوران خارج شدی، فکر کردیم زود برمی‌گردی. البته رایین برامون

توضیح داد که همه شرقیها خصوصاً ایرانی‌ها زود برای خونه‌شون

احساس دلتنگی می‌کنن... گفت که تو زود برمی‌گردی، اما وقتی چند

دقیقه‌ای گذشت و تو نیومدی، همه نگران شدیم. اون وقت بود که رایین

او مدد دنبال ولی تو رو پیدا نکرد.

کیمیا زیر لب غرید:

- موجود مسخره بی شعور! دلتنگی برای خونه. چه چرندیاتی از خودش درمیاره.

الین که هنوز با تعجب به کیمیا نگاه می کرد، پرسید:

- تو چی گفتی؟

کیمیا در دل خدا را شکر کرد که الین فارسی نمی داند و پاسخ داد:

- هیچی. چیز مهمی نبود.

الین دوباره گفت:

- بالاخره می گی یا نه؟

کیمیا لحظه ای متفکرانه ایستاد. مسلماً توضیح آنچه که اتفاق افتاده بود برای الین بی حاصل بود و شاید مسخره. بنابراین ترجیح داد در این مورد سکوت کند و برای آن که الین را راضی کرده باشد، آهسته گفت:

- می دونی؟ به گمونم حق با رایینه. آخه من خیلی دلم برای خونه تنگ شده بود. یعنی اون رستوران منو یاد تهران انداخت.

الین با حالتی دلسوزانه به کیمیا نگاه کرد، دست او را میان دستهای خود فشرد و لبخند زنان در حالی که سرش را به طرفین تکان می داد گفت:

- می فهمم... می فهمم عزیزم.

کیمیا پاسخ لبخند الین را با لبخندی دوستانه داد و برای اولین بار احساس کرد به این دختر بی هیچ وجه تشابه و تفاهمی، علاقمند است. الین دست کیمیا را گرفت و او را به سوی در خروجی کشید و با خنده گفت:

- دیگه ناراحتی بسه. بیا بریم هواخوری.

و بعد از او به حالت دو به حیاط کشید. کیمیا که از حرکات کودکانه

الین بشدت خنده‌اش گرفته بود، در میان خنده گفت:
- دستم کنده شد الین. آرومتر.

الین ناگهان بر جای خود ایستاد و کیمیا قبل از آن که بتواند خود را کنترل کند، محکم به پشت الین خورد. الین خیلی جدی به دست کیمیا نگاه کرد و او دانست کاربرد کلمه «کنده شد» باعث تعجب بیش از حد الین گردیده است. بعد هر دو با صدای بلند شروع به خنده کردند. در همین حال کیمیا سنگینی نگاهی را احساس کرد و بلافاصله به سوی جهت نگاه سرگرداند و رایین را در چند قدمی خود دید که خیره خیره به آن دو نگاه می‌کرد. اما همین که خواست از نگاه او بگریزد، الین متوجه رایین شد و با صدای بلند روزبخی‌ر گفت و کیمیا را مجبور به ماندن کرد. رایین با چند گام بلند، فوراً خود را از جمع دوستانش جدا کرد و به آنها نزدیک شد و گفت:

- ببخشید! مهد کودک تعطیل شد؟

الین با صدای بلند خندید و گفت:

- برای چی؟

رایین قیافه‌ای کاملاً جدی به خود گرفت و گفت:

- راستش من یه دختر چهار، پنج ساله دارم می‌خواستم ببینم با شما

همکلاسی نیست؟

الین باز خندید و کیمیا که از فرط عصبانیت دندانهایش را به شدت

روی هم می‌سائید، پاسخ داد:

- دختر شما رو مادرشون بردند. البته اگه شما بدونید منظورم کدوم

مادرشه؟

رایین لبخندی زد و با آرامش پاسخ داد:

- هنوز عصبانی هستی؟

کیمیا با بی تفاوتی شانهایش را بالا انداخت و گفت:
- اون قدر برام ارزش نداری که روش فکر کنم.
رایین با همان لبخند زیبا سری تکان داد و گفت:
- بله خانم. می فهمم، ولی... ولی می خواستم بگم که من واقعاً
منظوری نداشتم...
کیمیا بسرعت کلام رایین را قطع کرد و گفت:
- نمی خوام چیزی بشنوم.
بعد با سرعت کیف پولش را درآورد و از داخل آن یک اسکناس صد
فرانکی بیرون کشید و به طرف رایین پرت کرد و در همان حال گفت:
- بگیر، بابت شام دیشب.
چشمان رایین لحظه ای از خشم درخشید، ولی خیلی زود بر خود
مسلط شد و همان چهره بی تفاوت همیشگی را به خود گرفت و در حالی
که برای برداشتن اسکناس خم می شد، با لبخند گفت:
- کار خیلی خوبی کردی، منم به پولام احتیاج دارم.
کیمیا گرچه از برخورد خونسردانه رایین جا خورده بود، ولی به روی
خود نیاورد و در حالی که دست الین را می کشید، از کنار رایین دور شد.
تنها در آخرین لحظه یک بار دیگر برگشت و به او نگاه کرد. رایین که
همچنان در جای خود ایستاده بود، اسکناس را کاملاً باز کرد، آن را بوسید
و در جیب گذاشت.

* * *

روزهای ابری و دلگیر پائیز با آرامشی طلایی رنگ در خوابگاه
دانشگاه و در اتاق کوچک کیمیا بی هیچ وقفه ای سپری می شد در حالی که
او همچنان به انزوای خود ادامه می داد. سکوت سنگین اتاق را جز رفت و
آمدهای گاه گاه الین، چیزی نمی شکست و کیمیا تمام اوقات فراغتش را

پشت پنجره سپری می‌کرد و به پائیز دلتنگ و آسمان غالباً ابری و بارانی پاریس خیره می‌ماند. اکثر روزهای زندگیش بدون هیچ هیجانی سپری می‌شد. تنها گاهی اوقات حضور کمرنگ رابین به روزهایش هیجانی زودگذر می‌بخشید. اما این تغییر هم کشتی در وجودش نسبت به زندگی فعلی ایجاد نمی‌کرد و او همچنان بی‌هیچ میل و رغبتی، زمان را در خود می‌کشت و تنها پیوندش با زندگی گذشته و خانواده، مکالمات کوتاه مدت گهگاهی با مادر و ندرتاً با پدرش بود و نامه‌هایی که با بی‌حوصلگی تمام و با خطی خرجنگ قورباغه نوشته می‌شد.

کیمیا و رابین تنها در درس ادبیات عمومی با هم همکلاس بودند، ولی او غالباً رابین را همراه زیباترین دختران دانشگاه در محوطه و یا خیابانهای اطراف می‌دید و اغلب چنانچه رابین اجازه می‌داد، بی‌تفاوت از کنارش می‌گذشت.

روزهای دانشگاه سوربن، برای کیمیا همان روزهای ایران بود و او کم‌کم به این نتیجه می‌رسید که از این مهاجرت نیز آنچه طالبش بود، عایدش نگردیده و در این گریز از خود، همچنان ناموفق می‌نمود. با تمام اینها همچنان راسخ بود که درسش را در دانشگاه ادامه دهد و شاید تنها دلیل آن لجاجت با اطرافیانش بود.

* * *

باز کلاس ادبیات و باز همکلاسی با رابین که کیمیا باید اعتراف می‌کرد از شیرینترین کلاسهای درس بود. از طرفی وجود رابین با آن لودگیهای واقعاً شیرینش و از طرف دیگر کلاس زنده و جالب دکتر ژوستن استاد بامزه ادبیات. دکتر تقریباً جوان ولی بسیار بامعلومات بود و برحسب اتفاق، علاقه شدیدی به ادبیات ایران خصوصاً فردوسی و خیام داشت. به همین علت در کلاس با کیمیا بیش از سایر شاگردانش بحث و

گفتگو می‌کرد و گاهی حتی چند کلمه‌ای با شیرینی خاصی و با لهجه فرانسوی، فارسی صحبت می‌کرد و کیمیا و رایین را به خنده می‌انداخت. گرچه استاد با آن لباسهای جین و اسپرت و خصوصاً موتورسیکلتی که هرروز با آن به دانشکده می‌آمد، چندان شباهتی به اساتید سوربن نداشت، ولی از نظر معلومات، انسان قابل توجهی بود که علاقه کیمیا را از همان ابتدا به خود جلب کرد. وقتی استاد چون همیشه با همان موهای ژولیده وارد کلاس شد، رایین با صدای بلند اعلام کرد: «زیباترین استاد سوربن» و چند لحظه بعد در میان خنده بچه‌ها، استاد بر جای خود نشست و همان لبخند مضحک همیشگی را بر لب راند. لحظاتی به دانشجویان نگاه کرد و بعد از جا بلند شد و قدم‌زنان طول و عرض کلاس را چند بار طی کرد و بعد مقابل کیمیا ایستاد. لبخندش عمیق‌تر گردید. چند لحظه‌ای به او خیره ماند، بعد کتاب خیام چهار زبانه‌ای را که در دست داشت باز کرد و به دنبال صفحه‌ای، چند بار آن را ورق زد و بعد در حالی که با رضایت می‌خندید، صفحه‌ای را تا آخر باز کرد و نقاشی مینیاتوری داخل آن را به کیمیا نشان داد و گفت:

- کیمیا!

و بعد در حالی که سعی می‌کرد فارسی حرف بزند، ادامه داد:

- شبیه... خیلی زیاد.

کیمیا آرام سر تکان داد و به فارسی تشکر کرد. دکتر ذوق زده چند بار

سرش را تکان و با زحمت ادامه داد:

- خیام هم کیمیا داشت، مثل شبیه تو!

کیمیا خنده‌اش را بسختی فرو خورد، ولی رایین از ته کلاس با صدای

بلند خندید و گفت:

- مثل شبیه، دستور زبان تازه فارسی.

استاد نگاهی به رابین کرد، ولی گویا منظورش را نفهمیده باشد باز به کیمیا لبخند زد و در حالی که خیره خیره به عکس نگاه می‌کرد، از کنار او گذشت و بر جای خود نشست. قبل از آن که استاد درس را شروع کند، رابین از او اجازه خواست تا کتاب را ببیند. بعد به سرعت از جا برخاست و برای دیدن کتاب، کنار استاد ایستاد. چند لحظه‌ای به عکس نگاه کرد، بعد سرش را بالا آورد و این بار چند لحظه‌ای به کیمیا خیره ماند. بعد به استاد چیزی گفت که کیمیا نشنید. تنها دید که دکتر سرش را بالا آورد و با تحسین به او نگاه کرد.

* * *

تمام شب قبل باران باریده بود و آن روز شنبه تعطیل و آرامی بود و لطافت و پاکی هوا، کیمیا را به قدم زدن در بیرون از خوابگاه تشویق می‌کرد. محوطه در سکوتی عمیق فرو رفته بود و دختران و پسران دانشجو با استفاده از یک روز تقریباً آفتابی به گردش رفته بودند. کیمیا گرچه بدش نمی‌آمد در این هوای خوش کمی قدم بزند، ولی چندان حوصله این کار را، آن هم تنها نداشت. در یک کشمکش کوتاه با خود، بالاخره تصمیم گرفت که برای قدم زدن از اتاقش خارج شود. با سرعت بارانی‌اش را بر تن کرد و شالش را محکم بست. زمانی که قدم به داخل محوطه گذاشت، با نگاهی به آسمان احساس کرد نمی‌توان به پایداری وضعیت آن امید چندانی داشت. با این حال و از آنجا که حوصله بازگشت و برداشتن چترش را نداشت، همان‌طور سلاسه سلاسه به راه افتاد و چون هدف خاصی نداشت، احساس کرد کنار رودخانه سن بهترین مکان برای پیاده‌روی است. دستهایش را در جیب فرو کرد و در حالی که سعی می‌کرد با روحیه بیشتری تفریح کند، بزحمت لبخند بسیار خفیفی بر لب راند و همچنان که به یاد دکتر ژوستن، شعری از خیام را زیر لب زمزمه

می‌کرد به سوی سن حرکت کرد.

به کناره سن که رسید، بی‌اختیار متوقف شد و به آبی آرام آبها خیره گشت و دلش بشدت به هوای ساحل نا آرام خزر پر کشید و نگاهش رنگی از غصه به خود گرفت و قبل از آن که بتواند بر احساس خود تسلط یابد، قطرات اشک بر روی گونه‌هایش سر خورد. یاد آن ماه عسل کذایی در آن ویلای مجلل و در کنار مردی که برایش غریبه بود و تا همیشه غریبه ماند، دلش را به آتش کشید. می‌خواست فریاد بکشد، «زندگی! از تمام زشتیها و زیبائیهات متنفرم.» اما صدا در گلوی او در میان بغضی پردرد گره خورد و از دهانش بیرون نیامد. حتی از خودش هم به خاطر آن که هنوز نتوانسته بود خاطرات کهنه و پوسیده‌اش را دور بریزد، احساس تنفر می‌کرد.

چند بوق ممتد اتومبیلی که از کنارش می‌گذشت او را از دنیایی که در آن غرق بود بیرون کشید. در حالی که به سوی صدا سر می‌گرداند، زیر لب با غیظ گفت: «زهرمار»، ولی ناگهان نگاهش بر روی ماشین سیاه‌رنگ رابین متوقف گردید و قبل از آن که بتواند از آن چشم بردارد، چهره خندان و شیطان رابین به رویش لبخند زد. او با همان فرانسۀ سلیسش گفت:

- چه عجب مادمازل! از دیر بیرون اومدید!

کیمیا بی‌حوصله نگاهش کرد و پاسخ داد:

- باید از شما اجازه می‌گرفتم؟

رابین لبخند زد و کیمیا این بار به همراه او چشم دوخت که طبق معمول دختری زیبا و جذاب بود و وقتی نگاه کیمیا را دید، سر تکان داد و لبخند زد. رابین دوباره گفت:

- آگه مقصد خاصی دارین می‌تونم برسو نمتون.

کیمیا با چشم اشاره‌ای به دختر جوان کرد و گفت:

- فعلاً همین یه نفر رو برسون.

رایین با شیطنت خندید و پاسخ داد:

- هر دو تون رو هم می تونم برسونم.

کیمیا که کم کم عصبانی می شد، گفت:

- من جایی نمی رم، فقط می خواستم کمی گردش کنم.

رایین چند بار به علامت تفهیم سر تکان داد و بی آن که حتی یک کلمه دیگر بگوید با سرعت از کنار او گذشت. کیمیا باز به سوی رودخانه چرخید و با عصبانیت غرید، «مرتیکه مزخرف!» سپس دستش را ستون چانه کرد و به قایقهای تفریحی که بر روی سن در تردد بودند خیره ماند. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که باز صدای آشنای همان بوق در گوشش پیچید، اما این بار به سوی صدا برنگشت. رایین باز چند بوق ممتد زد و کیمیا ناچار به سوی او چرخید. و باز همان آبی آرام و شاد با تمام وجود به سویش لبخند زد. کیمیا بلافاصله متوجه شد که صندلی کنار رایین خالیست، بنابراین به طعنه گفت:

- از کی توی آژانس اتومبیل استخدام شدی؟

برعکس کیمیا، رایین با لهجه زیبای فارسی - انگلیسی اش پاسخ داد:

- از همون وقتی که دخترای تهران کنار سن دنبال ماشین می گردن.

کیمیا بی اختیار لبخند زد و رایین بی حوصله و عجولانه گفت:

- میای بالا یا پیام پایین؟

کیمیا لحظه ای مکث کرد و بعد پاسخ داد:

- هیچ کدوم.

رایین چند لحظه به او خیره ماند و بعد به عقب برگشت و چیزی گفت که کیمیا نفهمید. از جایی که او ایستاده بود، فقط می توانست صندلی جلور را ببیند، ولی بدون تردید کسی پشت سر او نشسته بود. انتظار کیمیا چندان به طول نینجامید. در عقب ماشین باز شد و کیمیا

در کمال ناباوری الین را دید که با یک جهش سریع، خود را به او رساند و هردو دستش را در میان دستان خود گرفت. کیمیا با خوشحالی خندید و گفت:

- چطور منو پیدا کردی؟

الین به رابین که همراه دیوید به سوی آنها می آمد اشاره کرد و گفت:
- فکر نمی کردم راست بگه... چطور شد تصمیم گرفتی گردش کنی؟
کیمیا خندید، ولی قبل از آن که پاسخی بدهد، صدای رابین در گوشش طنین انداخت:

- بفرما! اینم دوست شما. تمام پاریس رو دنبال این دوتا گشتم.

کیمیا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- تمام پاریس؟ اونم تو کمتر از یک ساعت؟

به جای رابین، دیوید پاسخ داد:

- این شیطون تمام جاهایی رو که ممکنه من و الین بریم، می شناسه.
رابین با خنده گفت:

- فکر کردم قایق سواری این طوری براتون دلچسب تره.

کیمیا با تعجب تکرار کرد:

- قایق سواری؟! /

رابین اجازه نداد او حرف دیگری بزند و با عجله گفت:

- خب دیگه بریم اسکله.

الین چون بچه های ذوق زده به هوا پرید و گفت:

- عالیّه! بریم.

و کیمیا ناچار در سکوت همراه آنها به راه افتاد. رابین خیلی سریع بلیط تهیه کرد و هر چهار نفر سوار یک قایق تفریحی کوچک شدند. کیمیا نگاهی به ردیفهای چهارتایی صندلیها کرد و بلافاصله روی اولین صندلی

کنار بدنه قایق نشست و الین و دیوید را در انتخاب صندلیهایشان مردد گذاشت، ولی رابین بلافاصله الین را در کنار کیمیا نشانده، بعد از او دیوید و در آخر هم خودش چهارمین صندلی را اشغال کرد. وقتی تمام صندلیها پر شد، قایق به راه افتاد. کیمیا کاملاً صورتش را به طرف کناره‌های رود گرداند و غرق تماشا شد. تنها گاه‌گاه با جملات کوتاه، پاسخهایی به الین می‌داد. وقتی قایق به نزدیکی کلیسای تتردام رسید، در حالی که هیجان زده به سوی الین می‌چرخید، گفت:

- نمی‌دونم چرا هنوز گاهی اوقات به نظرم میاد که زندگی زیباست، گرچه هیچ وقت...

کلمات در دهانش ماسیدند و با حیرت به صورت مخاطبش نگاه کرد. رابین لبخندی زد و خونسردانه پاسخ داد:

- هیچ می‌دونی تویی یکی از زیباترین مظاهر زیبایی طبیعت هستی؟

کیمیا که همچنان متعجب به او نگاه می‌کرد، با غیظ پرسید:

- تو کی جاتو با الین عوض کردی که من نفهمیدم؟

رابین تنها لبخند زد و خودش را در جاکمی جمع کرد. کیمیا باز با

عصبانیت گفت:

- چرا اینجا نشستی؟

رابین مظلومانه سر تکان داد و گفت:

- معذرت می‌خوام. فکر نمی‌کردم اشکالی داشته باشه. اگه ناراحت

می‌کنه الان می‌پریم توی رودخونه.

کیمیا نگاهی به الین کرد که با دیوید غرق گفتگو بود و بعد با همان

عصبانیت رو به رابین کرد و پاسخ داد:

- اگه می‌تونستم خودم پرت می‌کردم.

رابین بی‌آن که پاسخی بدهد، دستش را در جیب فرو برد و کیف

پولش را از داخل آن بیرون کشید و گفت:

- فقط اینها رو نگه دار خیس نشه.

و بعد از جا برخاست. کیمیا با نگرانی پرسید:

- چه کار می‌خواهی بکنی؟

رایین با همان خونسردی همیشگی پاسخ داد:

- چون نمی‌خوام شما کارهای سخت بکنین، خودم می‌پریم توی

رودخونه.

کیمیا که حرف رایین را جدی نگرفته بود، با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را

بالا انداخت. رایین کنار لبه قایق ایستاد و به دیوید که با تعجب نگاهش

می‌کرد، گفت:

- هوس کردم یه کم شنا کنم.

الین وحشتزده پرسید:

- توی این هوا؟

رایین تنها لبخند زد و آماده پریدن شد. در آخرین لحظه کیمیا که او را

در پریدن میان آبهای سرد سن مصمم می‌دید، گوشه لباسش را به سوی

خود کشید و گفت:

- نپر دیوونه.

رایین به سویش خم شد و آهسته به زبان فارسی گفت:

- نه کاری که تو خواستی باید انجام بشه خانم کوچولو.

و در یک چشم برهم زدن به داخل آب پرید. در یک لحظه ولوله‌ای

میان مسافران قایق افتاد و همه خیره خیره به آن قسمت از آب که رایین در

آن فرو رفته بود نگاه کردند و چون دقایقی گذشت و از او خبری نشد،

هیجان بیشتری تماشاگران را در خود گرفت. کیمیا که تمام اندام نحیفش از

شدت هیجان و سرما می‌لرزید، با آشفتگی بسیار از جا برخاست و

ملتسمانه به دیوید نگاه کرد. دیوید و الین چنان غافلگیر شده بودند که هنوز هم نمی توانستند آنچه را که دیده بودند، باور کنند. لحظات برای کیمیا به سختی و کشدار می گذشت و نگاهش هر لحظه مضطرب تر می شد، از داخل وجودش با تمام قوا نام رایین را فریاد می کشید، بی آن که حتی کلمه ای از حنجره اش خارج شود.

بالاخره بعد از چند دقیقه جسم بی حرکت رایین روی آب شناور شد. کیمیا که نفسش از شدت هیجان بالا نمی آمد، لحظاتی به جسم شناور رایین روی آب خیره ماند و بعد ناگهان بغضش ترکید و در میان گریه چندین مرتبه نالید:

- نه... نه...

تمام مسافران با تعجب به او نگاه می کردند. الین به زحمت کیمیا را روی صندلی نشانده و سعی کرد او را آرام کند، اما خودش نیز چنان آشفته بود که هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. حتی دیوید هم گیج شده بود و نمی دانست چه باید بکند. کیمیا همچنان که گریه می کرد، فریاد زد:

- چرا هیچ کس کمکش نمی کنه؟ کمکش کنید.

زبان فارسی کیمیا گرچه برای همه نظاره گران نامفهوم و عجیب می نمود، اما دیوید را به خود آورد. او ناگهان از جا جست و با سرعت کاپشنش را از تن در آورد و به سوی الین پرت کرد و به سوی لبه قایق دوید. وقتی دیوید خود را برای پریدن در آب آماده می کرد، ناگهان جسم بی حرکت رایین تکانی خورد، لحظه ای زیر آب رفت و دوباره بیرون آمد و در حالی که تمام تن و سرش زیر آب بود دستش را در هوا تکان داد و بعد صدای همیشه شادش به گوش رسید که فریاد می کشید:

- براوو! شرقی زیبا برای من نگران می شه... خودت بیا کمکم کن...

بپر... بپر.

کیمیا چند لحظه‌ای بی آن که بتواند حتی دهانش را باز کند، همان‌طور وحشتزده به رابین نگاه کرد. سرنشینان قایق به افتخار او و شیرجه موفقش برایش دست می‌زدند، اما کیمیا همچنان می‌لرزید و نمی‌توانست حرکت سریع چانه‌اش را مهار کند. چند لحظه بعد رابین به سوی قایق شنا کرد و با کمک خدمه از آب بیرون کشیده شد و یگراست به سوی کیمیا آمد، ولی به جای آن که روی صندلی بنشیند جلوی پای کیمیا، کف قایق زانو زد و گفت:

- من فقط از امر تو اطاعت کردم. باور کن نمی‌خواستم ناراحت بشی. کیمیا لحظه‌ای به او نگاه کرد. از موهای زیتونی‌اش قطره قطره آب می‌چکید و لبهایش به سفیدی گرائیده بود و به شدت می‌لرزید که البته در آن هوای سرد چیز عجیبی نبود. کیمیا که هنوز هم نمی‌توانست حرف بزند، به زحمت بر خود مسلط شد و با عصبانیت گفت:

- تو واقعاً فکر می‌کنی ترسوندن من موفقیت بزرگیه...؟ تو فکر می‌کنی این که من برات نگران شدم، جز حس همنوع‌دوستی، معنای دیگه‌ای هم داره؟

رابین چند لحظه‌ای متفکرانه سکوت کرد و بعد با تأسف سری تکان داد و گفت:

- حق باتوئه کیمیا. شما دخترای شرقی احساسات عجیب و غریبی دارید. من مطمئنم که اگه به جای من یه مورچه هم تو آب غرق می‌شد، تو بازم همین کار رو می‌کردی.

کیمیا فاتحانه لبخند زد و نگاهش را از نگاه نافذ و بی‌قرار رابین دزدید.

حرارت گرم و مطبوع بخاری ماشین، خیلی زود سرما را از بدنهای بی حس آنها دور کرد. رابین با کمک دیوید، لباسهای خیسش را از تن به در

کرد. کیمیا کاملاً سرش را پایین انداخته بود و اصلاً به آنها نگاه نمی‌کرد. تنها یک بار وقتی رابین چند بار پیاپی عطسه کرد، سرش را بالا آورد و اندام ورزیده او را در حالی که خود را با کاپشن دیوید می‌پوشاند، دید و از دیدن عضلات محکم و پیچیده او تعجب کرد.

* * *

صبح روز بعد کیمیا بدون آن که بخواهد، تمام کلاسهای دانشکده را در جستجوی رابین بازرسی کرد ولی از او خبری نبود. با این حال سراغش را از کسی نگرفت، حتی از دیوید و یا مایکل که از دوستان نزدیک او بودند و خود را به این که او یکی از همان غیبتهای تفریحی اش را خارج از دانشگاه می‌گذراند، قانع کرد. با این حال احساس عجیبی داشت و نگران بود. وقتی غیبت او سه روز متوالی به طول انجامید، برای یافتن اطلاعاتی از او دست به دامان الین شد. الین با تعجب نگاهی به کیمیا کرد و گفت:

- یعنی تو واقعاً نمی‌دونی رابین چرا نیومده؟

- از کجا باید بدونم؟

الین لبخند پرشیطنتی زد و پاسخ داد:

- خوب معلومه، با اون بلایی که تو سرش آوردی اون اگه بتونه یه هفته دیگه از توی تختخواب بیرون بیاد خیلی شانس آورده. کیمیا چشمهایش را تا آخرین حد گشود و گفت:

- یعنی اون مریضه؟

- کسی که توی اون هوا به خواست شماتوی سن شناکنه، نباید مریض

بشه؟

کیمیا در پاسخ لبخند پرمعنای الین، چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- من ازش نخواستم پیره توی رودخونه، خودش خواست.

- خیلی خوب. ناراحت نشو. منظوری نداشتم... دوست داری به

دیدنش بریم؟

- به دیدن کی؟

- خب معلومه دیگه، رایین.

- نه، اصلاً... من دوست دارم دیگه هیچ وقت نیتمش.

الین چند لحظه‌ای با شیطنت به کیمیا نگاه کرد و بعد گفت:

- البته اون چندان نیازی به من و تو نداره. پرستارهای خوب، مهربون

و زبده زیاد داره.

کیمیا که کاملاً متوجه کنایه‌ی الین شده بود، با بی‌تفاوتی شانه بالا

انداخت و گفت:

- به من چه ربطی داره؟

الین خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

- حالا چرا چشمت شبیه چشمای گربه‌ای شده که می‌خواد موش

شکار کنه؟

کیمیا در حالی که سعی می‌کرد قیافه‌ای کاملاً عادی به خود بگیرد، با

عصبانیت فریاد کشید:

- الین بس کن!

الین باز شدت خندید و بعد گفت:

- چرا از عذاب دادن دوست من لذت می‌بری؟ شما شرقی‌ها همیشه

دوست دارید از قسمت سخت کار، وارد بشید و این طوری هم خودتون

رو عذاب می‌دید هم طرف مقابلتون رو.

کیمیا چند بار پیایی و با عصبانیت سر تکان داد و پاسخ داد:

- مطمئنم که این چرندیات رو رایین بهت یاد داده. نه؟

الین بازیگرکی شانه بالا انداخت و گفت:

- بالاخره نگفتی به دیوید بگم بعد از ظهر بیاد دنبالمون؟

کیمیا دسته ورقهایی را که در دست داشت لوله کرد و به آرامی بر سر الین کوبید و گفت:

- تو دیوونه شدی دختر.

و بعد به نرمی از کنار او رد شد.

* * *

تا آنجا که او می دانست قرار بر این بود که رابین لااقل یک هفته استراحت کند، بنابراین برای اولین بار کلاس درس ادبیات عمومی بدون حضور فعال و پرشیطنت رابین برگزار می شد. تنها کلاس مشترک کیمیا و رابین که امروز بشدت سرد و بی روح می نمود. دقایقی از شروع کلاس گذشته بود و دکتر ژوستن چون همیشه با اشتیاق تدریس می کرد که چند ضربه به در خورد و بعد باز شد. اول صدای چند سرفه خشن در فضا پیچید و بعد اندام کشیده رابین در کلاس ظاهر شد. دکتر با تعجب به رابین نگاه کرد و او ضمن عذرخواهی به سوی اولین صندلی خالی حرکت کرد. کیمیا چند لحظه ای به او که هنوز آثار بیماری در زیر چشمهای به گودی نشسته و رنگ مهتابی صورتش به خوبی عیان بود خیره ماند. رابین در اولین گردش چشمانش در کلاس، گمشده اش را یافت و به روی کیمیا لبخند زد و کیمیا چشمان تبادارش را در میان هاله ای سرخ رنگ، بی قرار و بیمار دید. برافروختگی تب، چشمان زیبای او را، جذابیتی صدچندان بخشیده بود و نگاهش را داغتر از همیشه می نمود، آنچنان که کیمیا سوزندگیش را با تمام وجود احساس می کرد. در سراسر طول مدت کلاس، صدای سرفه های شدید رابین لحظه ای قطع نمی شد و حالش چنان وخیم بود که حتی دکتر ژوستن را نیز متوجه کرد. او همچنان که هنگام گفتگو در کلاس راه می رفت، نزدیک رابین شد و چند جمله ای با او صحبت کرد. کیمیا حدس زد که از او می خواهد اگر توانایی ادامه کلاس

را ندارد، آن را تعطیل کند. چند لحظه‌ای در انتظار پاسخ رابین گوش خواباند ولی صدایی نشنید، تنها دید که او با لبخند سر تکان داد و دکتر دستی به پشتش زد و از کنارش گذشت. وقتی زمان کلاس تمام شد، کیمیا بی توجه به رابین، لوازمش را جمع کرد و آماده خروج از کلاس شد که رابین او را به نام خواند. چند لحظه‌ای مردد ماند، ولی بالاخره به سوی صندلی رابین حرکت کرد. وقتی کنار او رسید، رابین به سختی سعی کرد به احترام او از جا برخیزد، اما کیمیا او را دعوت به نشستن کرد و آهسته گفت:

- شنیده بودم یک هفته‌ای رو استراحت می‌کنی.

رابین سری تکان داد و گفت:

- آره غیبت می‌کنم اما نه از کلاسی که تو همکلاسیم باشی. تمام

دلخوشی من توی دانشکده همین یه درسه.

کیمیا خونسردانه خود را به نادانی زد و به خنده گفت:

- شاید قصد داری شاعر بشی.

رابین چند لحظه‌ای با دلخوری به کیمیا نگاه کرد ولی بعد با همان

خونسردی همیشگی پرسید:

- مثل خیام؟

کیمیا سر تکان داد و رابین دوباره گفت:

- اونم بدون داشتن کیمیا.

کیمیا چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- دست از سر من بردار. تو که کیمیا زیاد داری.

و بعد از او روی گرداند. رابین دوباره صدایش کرد و کیمیا احساس

کرد گرفتگی سینه، صدای بم او را جلایی تازه بخشیده است. بعد

بی اختیار به سوی او برگشت و گفت:

- من خیلی کار دارم. لطفاً حرفت رو زودتر بزن.
- دیشب به عموت زنگ زدم.
- عموی من یا شوهر خاله خودت؟
- رایین در حالی که سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند، گفت:
- عموی شما و شوهر خاله من؛ خوبه؟
- خب که چی؟
- هیچی. راجع به رسومات شما شرقی‌ها در ارتباط با عیادت از مریض‌ها پرسیدم... ظاهراً شما به یه چیزایی در این مورد خیلی معتقدید.
- کیمیا شانه بالا انداخت و بی‌حوصله گفت:
- قصه نگو، حرفت رو بزن.
- رایین که حالا صدایش به نحو عجیبی غمگین و گرفته به نظر می‌رسید، پاسخ داد:
- توقع داشتم توی این چند روز برای یک بار هم که شده بهم سری بزنی.
- کیمیا لبخندی زد و با لحن مایوس‌کننده‌ای پاسخ داد:
- چرا باید این کار رو می‌کردم؟
- اگه هم‌کلاسی و دوست نیستیم، به گمونم به نوعی فامیل هستیم.
- کیمیا با حالت خاصی گفت:
- فامیل؟! مسخره است.
- قبل از آن که رایین پاسخی بدهد، بشدت به سرفه افتاد. کیمیا نگاه تحقیق‌آمیزی به او کرد و گفت:
- واجب بود با این حالت بیای دانشگاه؟
- رایین مظلومانه نگاهش کرد و آهسته پاسخ داد:
- فکر کردم شاید دوست داشته باشی بیمار رو توی تب چهل

درجه بینی.

با آن که از حالت نگاه وُتن صدای رایین دل در سینه کیمیا لرزید، اما زبانش همچنان تیز و برنده پاسخ داد:
- من دیگه مثل جراح‌ها شدم. دیدن مریض توی تابوت هم برام تازگی نداره.

لبهای رایین به آهستگی لرزید و بی آن که حرفی بزند از جا برخاست و در حالی که پاهایش را روی زمین می‌کشید، از کلاس بیرون رفت. برای لحظه‌ای کیمیا احساس کرد دلش می‌خواهد به دنبال رایین بدود، او را با تمام وجود فریاد بزند و تب سوزانش را در وجود سرد خود مدفون کند، اما احساس یخزده‌اش به او اجازه برداشتن حتی یک گام را هم نداد.

* * *

در اتاق که زده شد، از آن حالت بین خواب و بیداری با نارضایتی خارج شد و بی حوصله پرسید:
- بله؟

- منم مادر، برات شام آوردم.

- ممنون مادر جون، من میل ندارم... اصلاً گرسنه نیستم.

- چطور گرسنه نیستی مادر جون؟ تو که از وقتی اومدی چیزی نخوردی.

- گفتم که میل ندارم... می‌خوام بخوابم.

- پس لااقل در رو باز کن، اجازه بده چند لحظه بینمت. تو که

می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

کیمیا به سنگینی از جا بلند شد و بابی میلی در را باز کرد. مادر سینی غذا در دست وارد شد. سینی را روی میز تحریر گذاشت و گفت:

- چیه دختر گلم؟ نکنه غذاهای سنتی ما از چشم‌ت افتاده؟

کیمیا لبخند کجی زد و پاسخ داد:

- این حرفها چیه مامان؟ تو هیچ جای دنیا غذایی بهتر از دستپخت شما وجود نداره.

مادر نزدیکتر آمد و دستی روی موهای سیاه و بلند کیمیا کشید و گفت:

- اگه می‌خوای حرفت رو باور کنم، تا من اینجا هستم چند قاشق بخور.

- مامان؟

- دیگه مامان نداره... زود باش.

کیمیا پشت میز نشست و بابی میلی قاشق را در دست گرفت و شروع به بازی با غذا کرد. مادر که از زیر چشم او را می‌پایید، با لحنی چون همیشه مهربان گفت:

- کیمیا تو چت شده؟

کیمیا دستپاچه به زور لقمه‌اش را فرو داد و گفت:

- هیچی... چیزی نیست...

- ولی من احساس دیگه‌ای دارم. مثل این که یه چیزایی هست که تو از من پنهون می‌کنی.

- اشتباه می‌کنین.

- مطمئن باشم؟

- آره... آره مطمئن مطمئن.

- تو چشای مادر نگاه کن و حرفت رو تکرار کن.

کیمیا بلافاصله نگاهش را از مادر دزدید و سر به زیر انداخت. مادر

کنارش نشست و مصرانه پرسید:

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

- آخه وقتی چیزی نیست چی بگم؟

- ولی چشات اینو نمی‌گه.

- می‌شه شما بگین چشای من چی می‌گه که خودم نمی‌دونم؟

- چشات می‌گه تو داری یه چیزایی رو از مادرت پنهون می‌کنی...
حرف بزَن دختر گلم... حرف بزَن و خودت رو سبک کن. اینقدر خودت
رو عذاب نده.

چشمان کیمیا پر از اشک شد و بغض آلود پاسخ داد:

- ببین مادر جون! من خوب می‌دونم که شما، پدر، کاوه و بقیه از من
چی می‌خواید، ولی خواهش می‌کنم کمی به من مهلت بدید. من باید فکر
کنم.

- تو مطمئنی که می‌دونی من از تو چی می‌خوام؟

کیمیا چند لحظه‌ای با تردید به مادر نگاه کرد و پاسخی نداد. مادر این
بار حالتی جدی به خود گرفت و گفت:

- ببین دخترم! تو در مورد هر کس اشتباه نکنی در مورد من داری
اشتباه می‌کنی. من برعکس اون چیزی که تو فکر می‌کنی، دلم می‌خواد تو
اون کاری رو نکنی که صلاحیت در اون.

لبخند کمرنگی چهره غمزده کیمیا را زینت بخشید و او لحظه‌ای به
چشمان مهربان مادر خیره ماند و بعد آهسته گفت:

- چرا مادر؟ چرا همهٔ بلاهای دنیا باید سر من بیاد؟ تازه داشتم به این
وضع عادت می‌کردم، تازه چند ماهی بود که اعصابم آرام شده بود،
خیالم راحت شده بود، یه کم احساس آرامش می‌کردم، اون وقت دوباره
باید این وضع پیش بیاد؟

مادر با تأسف سری تکان داد و پاسخ داد:

- عزیز دلم، با قسمت که نمی‌شه جنگید. تقدیر هر کس یه چیزه.
- و تقدیر من همه‌اش سیاهه. نه؟

- ناشکر نباش دخترم.

- ناشکر نیستم مادر، خسته‌ام، داغونم. دارم منفجر می‌شم. عین موش توی تله گیر افتاده‌ام.

- کیمیا... کیمیا! دختر عزیزم! جون مامان یه کم آروم باش. آخه چته؟ چرا این طوری فریاد می‌کشی؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده.

کیمیا که حالا با تمام وجود سعی می‌کرد بر خود مسلط شود، به طرف پنجره رفت و آن را گشود. ریه‌هایش را از هوای سرد و تازه پر کرد، لحظاتی به همان حالت ایستاد. بعد روی پاشنه پا چرخید و رو به مادر ایستاد و گفت:

- معذرت می‌خوام مادر جون... واقعاً معذرت می‌خوام.

- عیبی نداره دخترم. بیا اینجا پیش مامان بشین غذات سرد می‌شه، از دهن می‌افته. بیا هم غذات رو بخور هم با مامان یه کم صحبت کن. بگو ببینم تو اون دل کوچیک و مهربونت چی می‌گذره که این طور اون چشمای سیاهت رو به آتیش کشونده.

کیمیا لبخندی زد و به سوی مادر آمد و گفت:

- مادر جون! قرار شد چند روزی بهم فرصت بدی که فکر کنم.

- خیلی خب عزیزم. فکر کن ولی هم غذات رو بخور، هم غصه نخور.

- چشم. دیگه چی؟

- سلامتی نازنینم.

- اونم به چشم.

- خب، حالا برای این که حسن نیتت رو نشون بدی، شروع کن.

کیمیا دوباره پشت میز نشست و قاشق را در دست گرفت. مادر از جا

بلند شد و پرسید:

- جای یا قهوه؟

- هیچ کدوم مادر. فعلاً غدام رو بخورم.
- باشه، ولی هر وقت چای خواستی منو صدا کن.
- خودم میام پایین می ریزم.
- باشه عزیزم. فقط یادت باشه زود بخواب، چون قیافه ات نشون می ده که خیلی خسته ای.
- کیما با حرکت سر تأیید کرد، مادر جلوی در که رسید، باز ایستاد و گفت:
- یادت نره که به مادر قول دادی.
- حتماً. خیالتون راحت باشه.
- مادر باز مردد ایستاده بود و کیما حدس زد که در گفتن جمله ای دچار تردید است، بنابراین گفت:
- مادر جون، سفارش دیگه ای هم مونده؟
- نه عزیزم، فقط...
- جمله اش را که نیمه تمام گذاشت کیما را مجبور کرد پرسد:
- فقط چی؟
- من... من فکر می کنم توی دلت یه راز داری که از من پنهونش می کنی.
- دوباره که شروع کردی مادر جون.
- یعنی هیچ کمکی از دست من برنماید؟
- چرا.
- بگو.
- لطفاً برید استراحت کنید، نگران منم نباشید.
- مادر سری تکان داد و گفت:
- باشه شیطان بلا، ولی بدون که نمی تونی چیزی رو از من پنهون کنی.

کیمیا خنده‌ای کرد و مادر در را پشت سر خود بست و کیمیا دوباره تنها شد. چند بار طول و عرض اتاق را پیمود. هوای سرد ناچارش کرد پنجره را ببندد. وقتی دوباره برگشت ناخودآگاه در مقابل میز ایستاد، نگاهی به سینی غذا کرد و با تصور آن که مادر برای تهیه این چند نوع غذای مورد علاقه او چقدر زحمت کشیده، پشت میز نشست و به اجبار چند قاشق از غذا را فرو داد.

بعد به طرف تخت‌خوابش رفت و روی آن دراز کشید و چشمانش را بست. چقدر این حالت خلسه را دوست داشت، حالتی که در آن به آنچه که دوست داشت، به راحتی و بدون مزاحمت فکر می‌کرد.

* * *

یک هفته بعد زمانی که رابین پس از یک بیماری طولانی به دانشگاه بازگشت، در نظر کیمیا چنان تغییر کرده بود که گویا شخص دیگری به جای او پا به دانشگاه گذاشته بود. البته کیمیا خیلی زود فهمید که تغییر رفتار رابین تنها در مورد او صادق است و جز آن، رابین همان رابین همیشگی بود.

آن روزها کیمیا دیگر در رفتار او هیچ اصراری در برقراری ارتباط با خود را نمی‌دید و به جای آن می‌دید که رابین تا آنجا که امکان داشت از او دوری می‌کرد و حتی در اکثر مواقع در تنها کلاس مشترکشان حاضر نمی‌شد. دیگر از آن سر به سر گذاشتنهای پرشیطنت و آن اداهای کودکانه خبری نبود و از آنچه بین آندو گذشته بود تنها یک چیز همچنان باقی مانده بود و آن احترام عجیبی بود که رابین برای کیمیا قائل بود، احترامی که کیمیا به جرأت می‌توانست قسم یاد کند که برای هیچ کس دیگری - حتی پدرش - قائل نبود.

او دیگر هیچ علاقه‌ای به ردیابی گردشهای الین و دیوید که غالباً

کیمیا نیز همراهیشان می‌کرد، نشان نمی‌داد و کیمیا هر روز او را می‌دید که با دوست مؤنث تازه‌ای به دنبال تفریح و خوشگذرانی به گوشه‌ای از پاریس می‌رفت. بی‌تفاوتی رایین چنان برایش آزاردهنده بود که حتی خودش هم نمی‌توانست باور کند. به همین خاطر پیوسته مترصد فرصتی بود تا به هر صورت ممکن او را آزار دهد - که البته در غالب موارد رایین یا این فرصت را به او نمی‌داد و یا با آن بی‌اعتنایی کسل‌کننده‌اش از آن می‌گذشت - کیمیا کم‌کم عواقب عقب‌نشینی حمایتی رایین را با تعجب می‌دید. تک و توک پسرانی که پیش از این به نحوی قصد آزار کیمیا را داشتند، ولی از ترس رایین کنار کشیده بودند، اکنون با شجاعت تمام او را به انحاء مختلف آزار می‌دادند و کیمیا تازه می‌فهمید آن روز که الین به او گفت، «حمایت رایین از او نعمت بزرگی است»، چه مفهومی داشت. در این میان رفتار مایکل، بیش از همه عذابش می‌داد و این در حالی بود که خوب می‌دانست مایکل که یک دانشجوی امریکائیت، از نزدیکترین دوستان رایین است، با این حال او صبورانه تحمل می‌کرد. اما خیلی بیش از گذشته احساس تنهایی می‌کرد و خیلی دلش می‌خواست همزمانی داشته باشد تا با او به زبان شیرین فارسی درد دل کند. اما هربار که جمله‌ای با رایین هم کلام می‌شد، او با سرعت پاسخش را به فرانسه یا انگلیسی می‌داد و کیمیا ناچار بود به شنیدن گاه‌گاه کلمات فارسی با لهجه افتضاح دکتر ژوستن دل خوش کند.

در یکی از روزهای بارانی نزدیک سال نو که بچه‌های دانشگاه در تدارک جشن سال نو در دانشکده‌هایشان مشغول بودند، کیمیا بیش از هر روز دیگری احساس تنهایی می‌کرد و دلش به هوای سفر به وطن در تعطیلات کریسمس پرمی‌کشید، ولی با توجه به مدت کوتاه تعطیلات و هزینه رفت و برگشت، این تصمیم تقریباً غیرمعقول به نظر می‌رسید و او

را مجبور می‌کرد راه بهتری را انتخاب کند. شاید در آن شرایط بهترین کار دیدار با خانواده خونگرم توکلی بود. هم صحبتی با هموطنان مسلماً می‌توانست اندوه غربت را کاهش دهد. با این فکر بلافاصله لباس پوشید، چترش را برداشت و از اتاقش خارج شد. در بین راه روی پله‌ها الین را دید که چون همیشه خندان به سوی اتاقش می‌رفت. با دیدن او ناچار لبخند زد. الین به سوییچ دوید و گفت:

- کجا کیمیا؟

- می‌رم به دیدن یکی از دوستای پدرم.

- آهان. همون آقایی که روزهای اول خونه شون می‌رفتی؟

- بله، اسمش آقای توکلیه.

- پس مهمونی چی می‌شه؟

- برمی‌گردم عزیزم. نمی‌رم که تا سال دیگه اونجا بمونم.

- باشه برگرد... آهان راستی کیمیا تو می‌دونستی مراسم جشن اینجا

برقرار نمی‌شه؟

کیمیا با تعجب به الین نگاه کرد و گفت:

- اینجا برقرار نمی‌شه؟

- نه، بچه‌ها یه جای دیگه رو برای این کار در نظر گرفتن. اونا دوست

دارن راحت باشن.

کیمیا که قصد شرکت در جشن را نداشت، بی تفاوت شانه‌هایش را

بالا انداخت و گفت:

- مگه اینجا راحت نیستند؟

الین لبخند پرشیطنتی زد و پاسخ داد:

- خب نه کاملاً.

کیمیا سری تکان داد و زمزمه کرد:

«الهة شرقی»

- خیلی خب، هر قبرستونی که دلشون می خواد جشن بگیرن.
الین که باز هم با مشکل زبان مواجه شده بود، با خنده گفت:
- کیمیا من بازم نفهمیدم چی گفتی.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- گفتم پس کجا می خوان جشن بگیرن؟

- یه جای دیگه. گمون می کنم یه ویلای بزرگ.

کیمیا با بی حوصلگی گفت:

- خیلی خوبه. موفق باشید. من فعلاً عجله دارم.

- موفق باشید؟ یعنی تو نمی خوای بیای؟

کیمیا که هیچ حوصله بحث با الین را نداشت، دستپاچه پاسخ داد:

- من گفتم نمیام؟

- نه، ولی طوری حرف زدی که من فکر کردم...

کیمیا حرف الین را قطع کرد و گفت:

- گرچه این عید، عید من نیست، ولی باشه میام.

الین نفس راحتی کشید و گفت:

- خب حالا برو، ولی مطمئن باش من نمی ذارم تو نیای.

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- باشه. گفتم که میام. فعلاً بای.

الین دستی تکان داد و با خنده گفت:

- بای.

و کیمیا همچنان که سر تکان می داد از کنار او رد شد. اما هنوز چند
گامی نرفته بود که صدای گامهای الین که به حالت دو پشت سرش می آمد
ناچارش کرد بایستد. به پشت سر نگاه کرد و چون الین را دید گفت:
- دیگه چی شده؟

الین کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- تو دیدیش؟

کیمیا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- تو حالت خوبه؟ چه کسی رو باید دیده باشم؟

- اونو دیگه.

- اونو دیگه، کیه؟

الین باز هم سکوت کرد و کیمیا که کم کم کلافه می شد، با عصبانیت

پرسید:

- بالاخره می گی یا نه؟ عجله دارم ها!

الین به جای آن که پاسخ سؤال کیمیا را بدهد، گفت:

- تو که ناراحت نمی شی؟ هان؟

- دیگه داری عصبانیم می کنی. اصلاً تو چی می گی؟ از چی باید

ناراحت بشم؟

الین سر به زیر انداخت و گفت:

- اون دختره رو دیگه.

کیمیا که کمی خیالش راحت شده بود، با خونسردی پرسید:

- کدوم دختره؟

- همون که تازگیها با رایین میاد و میره.

کیمیا خنده ای کرد و جواب داد:

- کدوم یکیشون؟ من رایین رو با چهره های مختلفی می بینم... تو

منظورت کدومه؟

الین بسرعت پاسخ داد:

- نه این یکی فرق داره. پس تو ندیدش، نه؟

پیش از آن که منتظر پاسخ کیمیا بماند دوباره گفت:

- خدای من! نمی دونی چیه! یه مانکنه، خیلی قشنگه، خیلی.
 کیمیا چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با عصبانیت پاسخ داد:
 - خب اینا که تو می گی به من چه ربطی داره؟ این پسره هر روز با یک
 نفر میاد، با یک نفر دیگه می ره. به من چه؟
 الین با تعجب به کیمیا نگاه کرد و گفت:
 - هیچی، فقط می خواستم بدونی. معذرت می خوام اگه ناراحتت
 کردم. ولی... ولی کیمیا این یکی دیگه فرق داره... نمی دونم از کجا پیدا
 کرده، اما من در تمام عمرم دختری به این زیبایی ندیدم. بچه ها میگن
 دختره سوئدیه.
 کیمیا به آرامی سر تکان داد و بعد گفت:
 - خواهش می کنم دیگه درمورد رایین با من حرف نزن... خواهش
 می کنم.
 الین لبخندی زد و پاسخ داد:
 - باشه عزیزم. هر طور که تو بخوای ولی من هنوزم مطمئنم که رایین
 تو رو دوست داره.
 کیمیا دستش را روی شانه الین فشرد و گفت:
 - ازت ممنونم، ولی نوع دوست داشتن اون اصلاً به درد من
 نمی خوره. من یه دختر ایرانی هستم که اومدم فرانسه فقط درس بخونم
 بعدم برگردم به کشورم.
 - آخه...
 - دیگه آخه نداره... خدا نگه دار.
 و بعد بی آن که منتظر پاسخ الین بماند، سلاسه سلاسه از راهرو خارج
 شد و به طرف منزل آقای توکلی رفت.
 هنوز به منزل او نرسیده بود که باران شروع به باریدن و شیشه های

ماشینی را که او سوار بود خیس خیس کرد. وقتی از ماشین پیاده شد، بلافاصله چترش را باز کرد تا از بارش تند باران در امان بماند. با عجله به سوی در خانه آقای توکلی دوید و انگشتش را دوبار پیایی روی زنگ فشرد. چند لحظه‌ای مکث کرد و چون خبری نشد، دوباره زنگ زد، اما باز هم پاسخی نشنید. این بار به ناچار زنگ طبقه بالا را زد. لحظه‌ای بعد صدایی از آیفون برخاست. کیمیا ضمن عذرخواهی از گوینده، سراغ آقای توکلی را گرفت و زن پاسخ داد آقای توکلی و همسرش برای دیدن پسرشان به تولوز رفته‌اند.

کیمیا ناامیدانه دستش را از روی زنگ انداخت و قدم زنان راه خوابگاه را در پیش گرفت. خیلی زود سوار ماشین دیگری شد تا زودتر به خوابگاه برسد، اما وقتی به کناره سن رسید، بی اختیار از راننده خواست او را پیاده کند. کنار رودخانه ایستاد و به نرده‌ها تکیه کرد و به رودخانه خیره ماند. قطرات باران بر روی آب امواج کوچک و زیبایی می‌آفریدند و موج دوار هر قطره با دایره‌های دیگر تداخلی تماشایی ایجاد می‌کرد و کیمیا را به عمق دفتر خاطرات مدفون شده‌اش می‌کشاند. به یاد روزهایی می‌افتاد که روی دریاچه زیبای خزر، سنگ اندازی می‌کردند و در کناره ساحل به دنبال هم می‌دویدند، لحظه‌ای با خود اندیشید، «راستی آن روزها خوشبخت بود؟» اما برای خودش هم پاسخی نیافت. یاد روزهای مجردی، خاطرات خوشش با مادر و یاد تمام اندوهی که در دل نهفته داشت وجودش را به آشوب کشاند و بعد قطرات اشک، چشمانش را سوزاند. باز از آن که پایش را به دیار غربت نهاده بود احساس پشیمانی کرد. دلش می‌خواست مادرش اینجا بود و او سر بر زانوهایش می‌گذاشت و عاجزانه چون زمان کودکی می‌گریست. دلش به شدت هوای مادر را کرده بود. در همان لحظه تصمیم گرفت با مادرش تماس بگیرد و به او

بگوید دلتنگیش برای او به وسعت تمام قاره آسیاست. آهسته به راه افتاد و با خود اندیشید از روزی که قدم به خاک فرانسه گذارده هر روز غصه‌اش بیشتر گشته و غم غربت سیاهتر از غمهای دیگر روحش را تیره ساخته بود. البته مسلماً خودش نخواسته بود در این شهر زیبا شاد و خوشبخت زندگی کند. او همه کس و همه چیز را از خود می‌راند. دوستان و همکلاسهایش را، اساتید دانشگاهش را و از همه مهمتر رابین را. با به یاد آوردن او ناگاه خاطره قایق‌سواری روی سن در ذهنش زنده شد و لبهایش را به لبخندی بی‌اختیار باز کرد. گرچه احساس خاصی نسبت به او نداشت، اما نمی‌دانست چرا فکر کردن به این پسرک لاابالی و بی‌حساب و کتاب، غصه‌هایش را کم می‌کرد.

صدای ناگهانی پارس سگی او را از جا پراند. گرچه از روزی که به پاریس آمده بود همیشه سگها را در نزدیکی خود دیده بود، اما هنوز هم از آنها می‌ترسید. باز صدای پارس سگ به گوشش خورد ولی این بار از فاصله‌ای کمتر. به عقب نگاه کرد و درست در چند قدمی خود سگ سفید بزرگی با خالهای درشت سیاه و قهوه‌ای و چهره‌ای که بیشتر به گرگها شباهت داشت ایستاده بود و با چشمان براقش خیره خیره او را نگاه می‌کرد. با ترس یک قدم به عقب برداشت. نه قدرت حرکت داشت و نه می‌دانست چه باید بکند. باز به سگ خیره ماند. دلش می‌خواست فریاد بکشد و از کسی کمک بخواهد. سگ درشت اندام یک قدمی را که او به عقب رفته بود، با یک گام بلند تلافی کرد. کیمیا احساس کرد زانوهایش شل شده و توان فرار ندارد. سگ آهسته آهسته جلو آمد و کیمیا فکر کرد تمام پاریس را دویده تا فقط او را گاز بگیرد. وقتی کاملاً به کیمیا نزدیک شد، غرشی کرد که قلب او در سینه فرو ریخت، اما در همان حال صدای سوتی بلند شد و پس از آن سگ در مقابل پاهای کیمیا زانو زد. کیمیا با

۱۰۱ ————— « فصل سوم » —————

خوشحالی به سوی صاحب صدا نگاه کرد، ولی با دیدن چهره او از اینکه کنار رودخانه ایستاده بود پشیمان شد. در فاصله چندمتری از او، رابین همراه دختر جوانی ایستاده بود. کیمیا با دقت به همراه رابین که دستش را در بازوی او حلقه کرده بود نگاه کرد، اما نیمی از صورت او را کلاه بارانی و شال گردنش پوشانده بود. رابین و همراهش چندگام نزدیکتر شدند و رابین سگش را با نام «همیلتون» صدا کرد. سگ مطیعانه به سوی او برگشت و رابین با خوشرویی نوازشش کرد. بعد سرش را بالا آورد و چند لحظه‌ای به کیمیا نگاه کرد و بعد با احترام سر خم کرد و گفت:

- روز بخیر دوشیزه خانم.

دختر جوان نیز که حالا کاملاً نزدیک کیمیا ایستاده بود، شالش را کمی پائین کشید و سرش را بالا آورد، با حرکت سر، کلاهش به عقب رفت و کیمیا توانست صورت زیبا و ریزنقش او را ببیند. مسلماً این عروسک زیبا همان دختری بود که الین از او حرف می‌زد. دهان ظریف دختر جوان تکان آرامی خورد و از میان لبهای خوشرنگش کلمه «روزبخیر» با صدایی لطیف روان شد. بعد چشمان درشت و سبزش را به کیمیا دوخت و نگاه پرعشوه‌اش را سخاوتمندانه نثار او کرد. کیمیا نگاهی به بینی ظریف و سربالای او که از شدت سرما سرخ شده بود و چهره‌اش را بامزه‌تر کرده بود کرد و گفت:

- روزبخیر!

رابین با دست به کیمیا اشاره کرد و گفت:

- همکلاسی بسیار محترم بنده دوشیزه خانم کیمیا.

و بعد نیمرخش را به سوی دختر جوان گرداند و دوباره گفت:

- دوست خوب من... اریکا.

کیمیا با بی تفاوتی پاسخ داد:

- دوست خیلی زیبایی دارید بهتون تبریک می‌گویم.

- اریکا به دختر سوئدی انگلیسی‌الاصله. اریکا کیمیا ایرانیه.

اریکا چنان چینی به پیشانی انداخت که کیمیا مطمئن شد او هرگز در تمام عمرش حتی یک بار هم نام ایران را نشنیده. چند لحظه به سکوت گذشت. سپس کیمیا گفت:

- خب ترجیح می‌دم مزاحمتون نشم.

دختر جوان لبخندی مسحورکننده زد. رابین چند لحظه‌ای این پا و آن پا کرد. شاید دلش نمی‌خواست به این زودی ملاقاتش با کیمیا پایان یابد و کیمیا فکر کرد او به زمان بیشتری احتیاج دارد تا دوست جدیدش را به رخ او بکشد، به همین علت به سرعت به راه افتاد. اما در همان حال صدای رابین را شنید که سگش را صدا می‌کرد و چند لحظه بعد دوباره سگ جلوی پایش ظاهر شد و با عصبانیت خرناسه کشید. کیمیا به ناچار باز متوقف شد و نگاه استمدادکننده‌اش را به رابین دوخت. رابین چند قدم پیش آمد و وقتی مقابل کیمیا قرار گرفت، لبخند زنان گفت:

- نمی‌دونم چرا دست‌بردار نیست؟... مثل صاحبش احمقه.

کیمیا که مطمئن بود رفتار سگ به دستور رابین است بی‌حوصله

پاسخ داد:

- لطف کنید سگتون رو صدا کنید من عجله دارم... اصلاً مگه

نمی‌دونین بیرون آوردن سگ بدون قلاده غیر قانونیه آقا؟

رابین خنده بلندی کرد و جواب داد:

- خب می‌توننی ازم شکایت کنی.

کیمیا این بار به فارسی گفت:

- لوس نشو من عجله دارم.

رابین لبخندی زد و به فرانسه پاسخ داد:

۱۰۳ ————— « فصل سوم »

- به من ربطی نداره. بهش بگین بره کنار.
کیمیا این بار با لحنی آرام‌تر و به فرانسه گفت:
- من باید با خونه‌مون تماس بگیرم.
رایین بی آن که به او نگاه کند رو به سگش کرد و گفت:
- نشنیدی همیلتون؟ خانم باید با منزل پدرشون تماس بگیرن.
سگ پارسی کرد. رایین دستش را در جیب بارانی فرو برد و گوشی
تلفن همراهش را بیرون کشید و گفت:
- همیلتون می‌گه از همین جا تماس بگیرین.
کیمیا کمی به طرف سگ خم شد و گفت:
- خب ظاهراً این اسم پر آب و تاب به عقل و شعورت می‌خوره.
سگ پوزه‌اش را پائین آورد و با صدایی آرام پاسخ کیمیا را داد. رایین
دوباره گوشی را به طرف کیمیا گرفت و در حالی که به اریکا نگاه می‌کرد
گفت:
- یه کار ضروری... می‌فهمی که؟
اریکا لبخندی زد و پاسخ داد:
- مشکلی نیست، منتظر می‌مونم.
کیمیا با تعجب نگاهی به رایین و بعد به اریکا انداخت و در حالی که
پیشنهاد رایین را رد می‌کرد، گفت:
- شما می‌تونید برید، من با این تلفن تماس نمی‌گیرم.
- چرا؟ می‌ترسی ورشکست بشم؟
- نه فقط نمی‌خوام مزاحم بشم.
رایین دوباره گوشی را به سوی کیمیا گرفت و گفت:
- بگیر.
کیمیا با نارضایتی و بیشتر به آن خاطر که بحثشان در حضور اریکا بالا

نگیرد، گوشی را از دست رابین گرفت و شروع به شماره گیری کرد. رابین لبخند رضایتمندی زد و یک قدم به عقب رفت، کنار اریکا ایستاد و هر دو به سوی رودخانه چرخیدند. چند لحظه بعد کیمیا گوشی را به طرف رابین گرفت و گفت:

-ظاهراً اشغاله.

رابین نگاه پرمعنایی به او کرد و بی آن که حرفی بزند گوشی را گرفت و شروع به شماره گیری کرد. کیمیا با تعجب به او نگاه کرد ولی چند لحظه بعد در کمال حیرت متوجه شد که رابین با زبان فارسی شروع به صحبت کرد:

-متشکرم شما خوب هستید.

...

-بله، بله ایشون کم لطفند.

...

-منم خوشحال شدم ایشون رو دیدم.

...

-من که... بله کیمیا خانم رو دیدم داشتن می رفتن به شما تلفن کنن، برای همین مزاحم شدم. دختر خانمتون می خوان صحبت کنن.

کیمیا مطمئن بود این هم یکی از شوخیهای بی مزه رابین است، چرا که او حتی شماره منزلشان را هم نداشت. بنابراین وقتی رابین گوشی را مقابل او گرفت، در گرفتن آن مردد بود. با این حال با نارضایتی گوشی را گرفت و گفت:

-الو...

ناگهان صدای پدر را از آن سوی خط شنید:

-سلام دخترم. چقدر خوب کردی زنگ زدی. دلمون برات خیلی

تنگ شده بود.

کیمیا با تعجب به رایین نگاه کرد و پاسخ پدر را داد. در تمام طول مدت صحبت کیمیا با خانواده‌اش، رایین با اریکا گرم گفتگو بود. گرچه کیمیا سعی می‌کرد صحبت‌هایش را خلاصه کند، اما سر صحبت مادر باز شده بود و سرعت برای کیمیا توضیح می‌داد که پریسا هم‌کلاسی و دوست قدیمی‌اش با یک پسر مصری ازدواج کرده که در حال تحصیل در فرانسه است و بعد آدرسی را که از پریسا گرفته بود، برای کیمیا تکرار کرد و از او خواست تا به دیدن فؤاد برود. کیمیا ضمن آن که به مادر قول مساعد می‌داد خداحافظی کرد. وقتی ارتباط قطع شد با چند گام بلند خود را به نزدیکی رایین رساند و گفت:

- ببخشید...

رایین به سوی کیمیا برگشت و او را دید. اریکا چنان خود را به رایین چسبانده بود که به نظر می‌رسید انسانی با دو سر در مقابل او قرار گرفته است. با این فکر لبخندی زد و گفت:

- بفرمائین. ببخشید که طول کشید.

رایین زهرخندی زد و پاسخ داد:

- به نظر من و اریکا به اندازه چشم برهم زدن بود.

- خب به شما زیادی خوش می‌گذره... در هر حال ممنونم.

رایین دستش را برای گرفتن گوشی پیش برد که کیمیا پرسید:

- نگفتی شماره مارو چطور می‌دونستی؟

رایین خنده‌ای کرد و گفت:

- خب شما قبل از من شماره رو گرفته بودی. من از حافظه گوشی

استفاده کردم.

کیمیا که خود خوب می‌دانست اصلاً شماره‌ای با گوشی رایین

نگرفته به زحمت لبخندی زد و گفت:

- آه! بله حق با شماست.

رایین چند لحظه‌ای نگاه نافذش را به کیمیا دوخت و بعد گفت:

- روز بخیر دوشیزه خانم.

و با همراهش از کنار او گذشت. و این در حالی بود که همیلتون همچنان خیره خیره به کیمیا نگاه می‌کرد. کیمیا با عصبانیت دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- تو دیگه چی می‌گی؟ برو دیگه... دلم نمی‌خواست با تلفن صحبت تماس بگیرم. فضولی؟

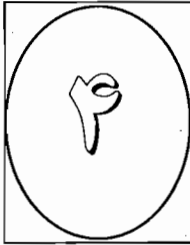
همیلتون در حالی که به چشمان کیمیا زل زده بود پارسی کرد و بعد به دنبال رایین دوید. کیمیا زیر لب غرید:

- مثل صاحبش پرروئه.

و بعد خلاف جهت آن دو حرکت کرد چند گام که پیش رفت برای لحظه‌ای به عقب برگشت و متأسفانه این دقیقاً همان زمانی بود که رایین هم پشت سرش را نگاه می‌کرد. چند لحظه‌ای از همان فاصله دور نگاهشان به یکدیگر خیره ماند بعد رایین فریاد زد:

- گوش کن شرقی وحشی! بعضی شماره‌ها ارزش حفظ کردن رو دارن.

لهجه زیبای فارسی رایین در گوش کیمیا پیچید و برگوش دلش نشست.



صدای در ناگهان کیمیا را از جا پراند نگاهی به ساعت کرد نزدیک
یک بامداد بود دوباره چند ضربه به در خورد و صدای مهربان مادر به
گوشش رسید که می گفت:

- می دونم بیداری مامان، خودت رو به خواب نزن برات چای آوردم.
لبه‌ایش به خنده باز شد و گفت:
- بفرمائید سرکار خانم. در بازه.

مادر با سینی‌ای که دو فنجان چای و ظرفی که شکلات داخل آن بود
وارد اتاق شد. به کیمیا لبخندی زد و گفت:

- بدجنس می خواستی در رو وانگنی.
- نه به جون مامان. راستش اصلاً اول صدای در رو نشنیدم.
- کجا سیر می کردی خانم؟

- خودمم نمی دونم... مادریه جورایی گره خوردم.
مادر لبخند معناداری زد و گفت:
- خب شاید اگه اون‌ی رو که از اون سر دنیا پاشده اومده اینجا که تو رو
ببینه بپذیری یه جورایی گره‌هات واشه.

کیمیا چینی به پیشانی انداخت و زیر لب غرید:

- آخه چرا حالا؟

مادر با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- چیزی گفتی؟!

- نه مادر جون. لبام بیخودی تگون خورد.

- آره جون خودت. بچه گول می زنی؟

کیمیا خنده بلندی کرد و مادر دوباره گفت:

- حالا بیا چائیت رو بخور تا سرد نشده.

کیمیا رو به روی مادر نشست و درحالی که فنجانش را برمی داشت

گفت:

- چی از جون من می خوای مامان؟ ... می خوای زیر زبون منو بکشی؟

- تو زیر زبون درازت! انقدر حرف قایم کردی که به این سادگی آدم به

نتیجه نمی رسه.

کیمیا حبه قند کوچکی در دهانش گذاشت و در حالی که چایش را

مزه مزه می کرد با خنده گفت:

- مامان کوتاه بیا.

- تا نگی تو اون مخ کوچیکت چی می گذره کوتاه نمی یام... مثلاً بگو

بینم از سر شب تا حالا نشستی جلوی این پنجره چه کار می کنی؟

- فکر مادر جون، فکر.

- به چی عزیزم دلم که انقدر ذهنت رو مشغول کرده؟

- به هیچی.

- هیچی ایتقدر وقت گیره، همه چی چقدر زمان می خواد؟

کیمیا چنان به خنده افتاد که چای به حلقش پرید و به شدت به سرفه

افتاد مادر به سرعت چند ضربه به پشت او زد و گفت:

۱۰۹ ————— « فصل چهارم »

- خدا مرگم بده بچه‌ام رو چشم کردم.

کیمیا که به زحمت سرفه‌اش را مهار می‌کرد پرسید:

- چشم کردی؟

- آره ماما! سر شب که برات شام آوردم گفتم ایندفعه که اومدی

ماشالله خیلی رو اومدی. بیخود نیست که خاطرخواهات تو سراسر دنیا
سینه چاک می‌کنن.

کیمیا لبخندی زد و از جا برخاست پشت به مادر و رو به پنجره ایستاد

و پرسید:

- شما امشب خواب نداری؟

- تو چی؟

- من آخه یه مهمون تو اتاقم دارم وگرنه الان خوابیده بودم.

مادر پشت سر کیمیا ایستاد. شانه‌اش را با دستهای مهربانش فشرد و

گفت:

- تو که راست می‌گی.

کیمیا رو به مادر برگشت لبخندی زد و گفت:

- نگرانی شما بی‌جهته. من حالم کاملاً خوبه. دلوپس من نباشید.

- می‌خوام نباشم، ولی مگه می‌شه؟ این دل وامونده از اون روزی که

تو به دنیا اومدی رنگ آرامش به خودش ندیده. خدا ایشا!... بهت یه دختر

بده تا بفهمی مادر دختر بودن یعنی چی؟

- ماما! شما قبل از این که منو داشته باشید اینو می‌دونستید؟

- نه عزیزم. منم مثل تو هیچ وقت نمی‌فهمیدم مادرم به خاطر من چی

می‌کشه. مادر از چشمای دخترش می‌خونه چه غصه‌ای تو دلشه. غصه

یک گرمی تو دل تو، به اندازه یک تُن روی دوش من سنگینی می‌کنه.

روشنی چراغ اتاق تو، خواب رو از چشمهای من می‌دزده. من توی اتاقم

صدای قدمهای سرگردون تو رو خیلی راحت می شنوم. کیمیا به من بگو مادر، بگو و راحت کن. آخه درد تو چیه؟

کیمیا که تحت تأثیر حرفهای مادر قرار گرفته بود، بی آن که پاسخی دهد خود را در آغوش مادر انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد. مادر دستی روی موهای سیاهش کشید و گفت:

- گریه کن عزیزم. بذار سبک بشی.

کیمیا چند دقیقه ای در آغوش مادر گریه کرد. بعد سرش را بالا آورد و به چشمان مهربان مادر نگاه کرد و گفت:

- کاش می توانستم یه جوری این همه محبت شما رو جبران کنم.

- می تونی عزیزم، می تونی.

- چطوری؟ جونم رو بدم کافیه.

- جونت مال خودت و همیشه سلامت عزیز دلم. تو اگه شادی منو می خوای غمگین نباش. این همه خودت رو اذیت نکن. این یه خواستگاری ساده ست. خواستی می گی آره، نخواستی می گی نه.

کیمیا مستقیماً به چشمان مادر نگاه کرد و بعد گفت:

- کاش این طوری بود که شما می گید، ولی خودتون بهتر می دونید که

قضیه به این سادگی هم نیست. من دارم لای این منگنه له می شم.

- مگه من می دارم؟ یه بار گذاشتم پشیمونم. این بار دیگه نه. دختر

من، اون کاری رو می کنه که دلش می خواد.

کیمیا سرش را پائین انداخت و قدرشناسانه گفت:

- متشکرم مادر، به خاطر همه چیز.

مادر به طرف میز برگشت. سینی فنجانهای خالی را برداشت و گفت:

- خیلی خب عزیزم، می دونم که ترجیح می دی تنها باشی، ولی

راستش دلم طاقت نیامد گفتم یه سری بهت بزنم. حالا من می رم تا تو

فصل چهارم ﴿ ۱۱۱ ﴾

فکرات رو بکنی، ولی خیلی به خودت فشار نیا. حالا حالاها وقت داری. به نظر من اگه استراحت کنی بهتره، تو خیلی فرصت داری. کیمیا لبخند زد و از مادر تشکر کرد. و وقتی او را تا دم در مشایعت می کرد گفت:

- شما هیچ می دونی که من بهترین مادر دنیا رو دارم؟
مادر گونه کیمیا را نیشگون آرامی گرفت و گفت:

- بزبون نریخته هم عزیزی پدر سوخته... برو استراحت کن.
کیمیا در اتاق را پشت سر مادر بست و به طرف تختش رفت. روی تخت دراز کشید و سعی کرد بخوابد، اما گویا خواب تنها بهانه ای برای مرور خاطراتش بود، چرا که به محض آن که چشمانش را روی هم می گذاشت باز لحظه لحظه روزهایش در پاریس مقابل چشمانش جان می گرفت. یاد روزهایی که شاید خودش هم نمی توانست تصور کند که روزی بهترین روزهای زندگیش تلقی شوند. خوب به خاطر داشت در آن روزها در اوقاتی که حجم درسهایش کمتر بود دو سه مرتبه پیپی برای دیدن فؤاد به آدرسی که مادر داده بود رفت، ولی هر بار دست خالی برگشته بود و کیمیا ناچار آدرس خوابگاه و دانشگاهش را به دوستان فؤاد داده بود. آن روز وقتی از در دانشگاه خارج می شد مرد جوانی مقابلش ایستاد و خیره خیره نگاهش کرد. کیمیا لحظه ای به پوست قهوه ای و چشم و ابروی سیاه رنگ مرد خیره شد و بعد بی اختیار لبخند زد. مرد که با دیدن لبخند کیمیا جرأت یافته بود قدمی به جلو برداشت و با لهجه عربی، اما به زبان فرانسه پرسید:

- شما کیمیا خانم هستید؟

لبخند کیمیا عمیق تر شد و گفت:

- با این حساب شما هم آقا فؤاد هستید، نه؟ چطور منو شناختید؟

- عکس شما رو توی آلبوم پریسا دیده بودم. رفتم خوابگاه گفتند ساعت چهار کلاستون تموم می شه. گفتم پیام دانشگاه منتظرتون وایستم.

- خیلی که معطل نشدید؟

- نه، زیاد نه... خب اگه دوست داشته باشید می تونیم کمی با هم قدم بزنیم و بیشتر صحبت کنیم.

کیمیا با خرسندی سری تکان داد و گفت:

- کاملاً موافقم.

و بعد همراه فؤاد به راه افتاد. فؤاد ۲۸ ساله بود. متولد قاهره و مسلمانی روشنفکر و آن طور که خودش می گفت پریسا را برای اولین بار در امارات دیده بود. آن هم در یک سفر سیاحتی. او در رشته اقتصاد و در سال سوم درس می خواند و قرار بود بعد از اتمام تحصیلاتش به ایران برود. آنها ساعتها با هم قدم زدند و صحبت کردند. فؤاد کیمیا را به صرف قهوه ای دعوت کرد و پس از آن او را به خوابگاه رساند و برگشت. زیرا خودش همراه دوستانش در یک آپارتمان استیجاری زندگی می کردند.

وقتی وارد ساختمان خوابگاه شد طبق معمول اولین کسی را که دید الین بود که مسلماً قصد خروج داشت. کیمیا لبخندی زد و گفت:

- کجا عازمید خانم؟

- با دیوید شام میریم بیرون.

- خوبه، خوش بگذره. پس من مزاحمت نمی شم.

اما همین که کیمیا قصد رفتن کرد الین با خنده گفت:

- خبرای تازه ای به دستم رسیده.

- از کدوم خبرگذاری؟

- از یه خبرگذاری خیلی معتبر.

- راجع به کدوم بیچاره هست؟

- راجع به خودت.

- من؟!

- آره شنیدم با آدمای پررنگ می‌گردی.

- چی؟

- هیچی، گفتم شنیدم با آدمای پررنگ می‌گردی.

- این چرندیات چیه که می‌گی؟

- ببین من امروز بعد از ظهر دنبالت می‌گشتم، از رابین سراغت رو

گرفتم گفت که با یه پسر پررنگ رفتی هواخوری.

کیمیا خنده بلندی کرد و با خود اندیشید، «باید فکر می‌کردم این

کلمات قصار مال رابینه، پسر پررنگ!» بعد رو به الین کرد و گفت:

- آره یکی از آشناها بود... ولی این پسره برای چی منو تعقیب

می‌کنه؟

- اون تو رو تعقیب نکرده فقط جلوی دانشگاه دیده بود که با اون آقا

به گردش می‌رفتی.

- خیلی خب، قبول کردم. تا دیرت نشده برو.

الین دهانش را کج کرد و گفت:

- خیلی خب رفتم.

بعد چند قدم به طرف در برداشت و دوباره برگشت و گفت:

- راستی تو نمی‌یای.

- نه، متشکرم باید یه کم استراحت کنم.

- باور کن ما خوشحال می‌شیم.

- می‌دونم ولی خیلی خسته‌ام. حالا برو دیگه.

الین دوباره راه افتاد. اما کیمیا همچنان بر جای خود ایستاده بود، چون

حتم داشت او باز هم برمی‌گردد و همینطور هم شد. او چند گام دیگر

برداشت و دوباره به سوی کیمیا چرخید. وقتی کیمیا را همچنان بر جای خود ثابت دید با تعجب گفت:

- تو چرا وایستادی؟!

- چون می‌دونستم برمی‌گردی، نمی‌خواستم دنبالم بدویی.

الین خندید و گفت:

- تو واقعاً باهوشی.

- مرسی. حالا چی می‌خواهی بگی؟

... اوم...

- دختر! دیوید رفت، زود باش.

- می‌خواستم بگم رایین بدجوری اسیر این دختره شده.

- خب به من چه ربطی داره؟

- این روزها همش با هم‌اند.

- خب به تو چه ربطی داره؟

- فکر می‌کنی رایین بهش قول ازدواج داده؟

کیمیا لحظه‌ای سکوت کرد و الین گفت:

- لابد الان میگی به ما چه ربطی داره؟

- دقیقاً.

- کیمیا، تو واقعاً می‌خواهی بذاری این دختره مسخره رایین رو از

چنگ درآره؟

کیمیا پوزخندی زد و گفت:

- مگه رایین تو چنگ من بوده که اون بخواد از چنگم دریاره؟

- نه، ولی هر چی اون دختره به رایین نزدیکتر بشه رایین از تو دورتر

می‌شه.

- خب بشه.

۱۱۵ ————— ﴿ فصل چهارم ﴾ —————

الین که از بی تفاوتی بیش از اندازه کیمیا تعجب کرده بود گفت:
- گرچه مطمئنم خیلی راست نمی‌گی، ولی وظیفه‌ام بود که بهت بگم.
- خب حالا که گفتی می‌تونی بری.
الین که حالا کم‌کم عصبی می‌شد با عصبانیت گفت:
- اصلاً به جهنم! حقت همین‌ه که رابین بسپاردت دست سگهای
هاری مثل مایکل.

با شنیدن نام مایکل کیمیا باز در وجود خود احساس چندش کرد.
حالا خوب می‌دانست که در ماههای گذشته مایکل تنها به خاطر رابین او
را راحت گذارده بود. ولی این روزها بارها و بارها نگاههای وحشتناک و
نافذ او را دیده بود که تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد. سعی کرد حالتی
طبیعی به خود بگیرد بنابراین گفت:

- قبلاً هم بهت گفتم، من هیچ احتیاجی به حمایت رابین ندارم. مایکل
هم هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. حالا دیگه برو.
الین ناباورانه به کیمیا نگاه کرد و بی‌هیچ حرف دیگری رفت و او را
که غرق در افکار مبهم خود بود تنها گذارد.

* * *

هر چه به آغاز سال نو نزدیکتر می‌شدند جنب و جوش بچه‌ها بیشتر
می‌شد. آن چه مسلم بود آنها قصد داشتند جشن مفصلی به راه بیندازند،
که برای کیمیا هیچ اهمیتی نداشت. آن روز بعد از ظهر کمی دیرتر از
معمول از دانشکده خارج شد. غروب سردی بود و سوز عجیبی می‌آمد.
اما بارشی در کار نبود. سرمای خشک و سوزنده تا مغز استخوانش نفوذ
کرد. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که صدای آشنایی او را به نام خواند.
- صبر کنید مادموازل.

ایستاد و به عقب برگشت و رابین را در چند قدمی خود دید.

- عصر بخیر.

- عصر بخیر، با من کاری داشتی؟

- می دونی امروز به نفر اومده بود دنبالت. من فکر کردم رفتی، گفتم رفته.

- کی؟

- فکر می کنم آلن دلن یا شایدم پسرش.

- آلن دلن با من چکار داشت؟

- من چه می دونم! شاید می خواست بهت پیشنهاد بازی تو یکی از فیلمهاش رو بده.

- من وقت برای شوخیهای بی مزه شما ندارم. چه کسی با من کار

داشت؟

راین خونسر دانه شانه بالا انداخت و گفت:

- می دونی دوشیزه خانم، تو حسابی منو تو دردسر انداختی. آخه

محض رضای خدا انگشت رو کسی می داشتی که من بیچاره از پس رقابت

باهاش بریام... ببینم این پسره رو از کره مریخ سفارش دادی؟

کیمیا که دیگر کلافه شده بود با عصبانیت گفت:

- راجع به کی حرف می زنی؟

- بابا همین پسر پررنگه که همش میاد دنبالت.

- آه فؤاد... چطور از تو سراغ منو گرفت؟

- از من سراغ شما رو نگرفت، من دیدم داره توی محوطه دانشگاه

سرگردون می گرده ازش پرسیدم باکی کار داره، اونم گفت. منم فکر کردم

رفتی خوابگاه.

- خیلی خب مرسی.

راین چند لحظه ای به کیمیا نگاه کرد و کیمیا بی آن که حرفی بزند راه

۱۱۷ ————— « فصل چهارم »

افتاد. رابین نیز ناچار با چند گام بلند خود را به او رساند و گفت:

- صبر کن.

- دیگه چیه؟

- می‌خوای برسونمت؟ دیر وقته.

- نه، نیازی نیست دلم نمی‌خواد کسی منو توی ماشین تو ببینه.

رابین ناگهان برآشفته و گفت:

- مگه ماشین من چه ایرادی داره؟

- این دیگه به خودم مربوطه... گفتم می‌خوام تنها برم.

- ولی من نمی‌خوام بذارم.

کیمیا یک گام به طرف رابین برداشت و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- اگه فقط یک قدم دیگه پشت سر من بیای مجبور می‌شم، پلیس رو

خبر کنم.

رابین چند لحظه‌ای ناباورانه به کیمیا نگاه کرد و بعد گفت:

- خیلی خب این آخرین پیشنهادی بود که بهت کردم. تو خیال کردی

چی هستی؟ تو هم یه زنی مثل همه زنهای دیگه، فقط بد اخلاق تر از بقیه.

من مثل تو زیاد دیدم، زیاد دارم و زیاد هم دور و برمه.

- اگه اینطوره چرا دست از سر من بر نمی‌داری؟

رابین پوزخندی زد و گفت:

- دست من اگر هم بود فقط برای یک هفته رو سر تو می‌موند.

چشمان سیاه رنگ کیمیا را برق خشم جلا بخشید و با عصبانیت

گفت:

- تو خیلی هرزه و پستی.

- گوش کن دختر شرقی من از این پارسائیهای شرقی زیاد دیدم.

دخترای ژاپنی، دخترای هندی، دخترای عرب و حتی دخترای ایرانی.

بهت قول می دم این ادا اطوارها حتی یک سال هم دووم نیاره.
- این به خودم ربط داره آقا.

- باشه، هر کاری دلت می خواد بکن. ولی فقط یه جمله به من بگو...
اون پسر... گفتی اسمش چی بود؟... آهان فؤاد چه امتیازی نسبت به من
داره که برای اولین بار اونو انتخاب کردی؟
کیمیا با عصبانیت فریاد کشید:

- اون پسر، شوهر دوست منه و هیچ ارتباطی بین ما وجود نداره.
راین باز همان پوزخند مسخره را زد و گفت:
- حتماً انتظار داری باور کنم؟ تو داری می ری خوابگاه یا آپارتمان اون
پسره؟

کیمیا باز فریاد کشید:
- به تو هیچ ارتباطی نداره. برو گمشو.
و بعد شروع به دویدن کرد در حالی که صدای راین را می شنید که
فریاد می کشید:
- خوش بگذره خانم.

بغضش ترکید و همچنان که می دوید به شدت به گریه افتاد. به پیچ
خیابان که رسید احساس کرد دیگر نمی تواند ادامه دهد، به دیوار تکیه داد
و در حالی که به شدت نفس نفس می زد سعی کرد گریه اش را مهار کند.
هنوز نفسش کاملاً بالا نیامده بود که صدای پای چند نفر در کوچه پیچید.
فوراً اشکهایش را پاک کرد و سعی کرد ظاهرش را عادی کند، اما درست
در همان لحظه که می خواست صاف بایستد چشمش به صورت کریه
مایکل افتاد که با آن چشمان دریده خیره خیره نگاهش می کرد. فوراً به راه
افتاد. مایکل دنبالش دوید و گفت:

- صبر کن خانم کوچولو. مشکلی پیش اومده؟

کیمیا بی آن که بایستد پاسخ داد:

- نه، لطفاً تنهام بذار.

اما مایکل با سماجت او را تعقیب کرد و دوباره گفت:

- گوش کن عروسک قشنگ من می توئم آرومت کنم، البته با راههای

مخصوص خودم.

کیمیا بی آن که نگاهش کند پاسخ داد:

- ازت متنفرم.

مایکل با یک حرکت ناگهانی بازویش را کشید و او را به سمت خود

برگرداند و در حالی که فشار دستش تا استخوان بازوی کیمیا پیش رفته بود

با خنده ای چندش آور گفت:

- ببینم از این که رایبن ولت کرده و رفته سراغ اون مانکن خوش اندام

سوئدی عصبانی هستی؟

کیمیا در حالی که سعی می کرد بازویش را از دست مایکل بیرون

بکشد، با عصبانیت گفت:

- به تو هیچ ارتباطی نداره.

- گوش کن کوچولو، من به اندازه رایبن برای بدست آوردن چیزی که

می خوام حوصله ندارم، پس بهتره منو عصبانی نکنی وگرنه بد می بینی.

کیمیا با یک حرکت ناگهانی بازویش را از میان پنجه استخوانی مایکل

بیرون کشید و در حالی که با وحشت به دوستان مایکل که با فاصله اندکی

از آن دو ایستاده بودند نگاه می کرد با خشم گفت:

- بهتره به اندازه دهنش حرف بزنی وگرنه مجبور می شم دندونات رو

خرد کنم.

و بعد با سرعت از او فاصله گرفت در حالی که صدای خنده دسته

جمعی دوستان مایکل را می شنید و صدای فریاد او را که با خشم به زبان

انگلیسی جمله‌ای را ادا می‌کرد که کیمیا از تفهیم معنای آن عاجز بود، ولی با خود اندیشید که حتماً یک ناسزای امریکائیت.

سه روز متوالی باران و آسمان پر ابر و تیره، کیمیا را به شدت دلتنگ کرده بود خصوصاً آن که می‌دانست رایین نیز همراه مانکن زیبایش به مارس‌ی رفته تا تعطیلات آخر هفته را خوش بگذرانند. کیمیا احساس می‌کرد به اندازه روزهایی که تازه با اردلان متارکه کرده بود تنها و بی‌کس است. دلش برای تنها یکرعب گفتگو اما به زبان فارسی لک زده بود. احساس شدید بی‌پناهی و یأس او را بی‌هدف به خیابانهای خیس پاریس می‌کشاند و چون همیشه در کناره سن به قدم زدن وامی داشت. آن غروب دلگیر نیز چون غروبهای دیگر صرف قدم زدن در کناره سن شد. حتی خودش هم نفهمید که چگونه به طور ناگهانی مقابل کلیسای مشهور نتردام قرار گرفت. دو قطره اشک از چشمانش به روی گونه سر خورد و به نظرش رسید تنهایی و غربت کازیموتو گوژپشت نتردام بغض سرخورده‌اش را آشکار نموده. دلش می‌خواست او اکنون هم در این کلیسا بود تا تنهاییشان را با هم تقسیم می‌کردند. بی‌اختیار قدم به درون کلیسا گذارد و آهسته آهسته پیش رفت. تمام در و دیوار کلیسا با نقاشیهای زیبایی از مسیح و مادرش مریم مقدس زینت یافته بود و کیمیا در همه جا پاکی و معصومیت نگاه مسیح را در وجود خسته و دل‌آزرده خود احساس می‌کرد. خیره خیره به گوشه‌ای از کلیسا که شمعهای افروخته جلایی زیبا به آن بخشیده بود نگاه کرد. بی‌آن که بخواهد پاهایش او را به شمعها نزدیک و نزدیکتر کردند و دو نفر با لبخند دو شمع بلند را به دستش دادند، کیمیا به زحمت لبخند زد و بی‌جهت با تمام کسانی که درون کلیسا بودند احساس یگانگی کرد و به آرامی شمعها را روشن نمود. در حالی که

دقیقاً نمی دانست چه آرزویی باید بکند. بعد روی یکی از نیمکتها نشست و در حالی که به چهرهٔ مظلوم و معصوم مسیح خیره گشته بود به بغضش اجازه خودنمایی داد.

وقتی از کلیسا خارج شد احساس سبکی خاصی می کرد. گویا بار سنگینی را که روی دوشش می کشید، به مسیح سپرده بود و حالا احساس راحتی می کرد. - چقدر کلیسا و مسجد به هم نزدیک بودند و این چیزی بود که هرگز پیش از این کیمیا آن را احساس نکرده بود. - از کلیسا یکراست به باغ بزرگ لوکزامبورگ رفت که در آن سرما و هوای بارانی از هر وقت دیگری خالی تر می نمود. آرامش پارک آرامشی خاص به وجودش بخشید ساعتی روی یک نیمکت با آسودگی نشست و بعد چون با تاریک شدن هوا از درجه حرارت آن هم به شدت کاسته شده بود ناچار پارک را ترک کرد و به خوابگاه برگشت.

وقتی در اتاق لباسهایش را عوض می کرد صدای در، در گوشش پیچید به سرعت لباس پوشید و در را باز کرد پشت در الین ایستاده بود، تنها کسی که گاه گاه کیمیا انتظارش را می کشید. به محض دیدن کیمیا با لهجه ای بسیار مضحک و به زحمت به زبان فارسی گفت:

- سل لام.

کیمیا با تلاش بسیار جلوی خنده اش را گرفت و پاسخ داد:

- سلام.

الین باز با همان فرانسه افتضاحش گفت:

- درست گفتم؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- البته. عالی بود. از کجا یاد گرفتی؟

- رابین یادم داد و گفت هر وقت می خواهی لبخند کیمیا رو ببینی بهش

بگو، سل لام.

کیمیا باز خندید و کنجکاوانه و ناگهانی پرسید:

- مگه رایین برگشته؟

الین لبخند پر شیطنتی زد و گفت:

- الان که نگفت، قبلاً گفته بود.

کیمیا ناامیدانه سر تکان داد و گفت:

- او هوم، فهمیدم.

الین باز خندید و خونسردانه گفت:

- چرا برگشته.

کیمیا که در عالم خود سیر می کرد با تعجب گفت:

- کی برگشته؟

الین خنده ای کرد و پاسخ داد:

- همون که سراغشو گرفتی.

- رایین؟!

- آره دیگه.

کیمیا بی اختیار لبخند زد و الین با شیطنت گفت:

- یادم باشه به رایین بگم غیر از اون کلمه ای که یادم داده یک کلمه

دیگه هم لبخند روی لبهای کیمیا می یاره.

کیمیا پرسشگرانه به الین نگاه کرد و الین گفت:

- رایین.

کیمیا چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- تو خودت هم می دونی که این واقعیت نداره.

الین شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- راستش خیلی هم مطمئن نیستم... بهر حال من نیومدم این جا که با

تو بحث کن. اومدم بیرسم اول این که کجا رفته بودی؟ دوم این که چرا
انقدر دیر اومدی؟ و سوم این که شام خوردی یا نه؟ و چهارم این که اگر
شام نخوردی من یه شام دو نفره آماده کردم بیا به اتاق من.
کیما لبخندی صمیمانه زد و گفت:

-اول این که تو دوست خیلی خوبی هستی. دوم این که چون حال
ندارم به همه سؤالات جواب بدم، فقط به آخری جواب می‌دم. دعوت
رو می‌پذیرم.

الین با رضایت لبخندی زد و گفت:

-پس بزن بریم.

کیما در اتاقش را بست و همراه الین به راه افتاد. به محض ورود
نگاهی به دور و برش کرد و به الین گفت:

-تو واقعاً دختر نامرتبی هستی. تو این اتاق چه خبره؟

الین لبخندی زد و پاسخ داد:

-باور کن که منم اگه مثل تو حوصله داشتم که تو یه اتاق تک و تنها
بشینم، حتماً مرتبش می‌کردم. ولی راستش من اصلاً حوصله تو اتاق
حبس شدن رو ندارم.

کیما لبخندی زد و پاسخ داد:

-حالا تو مطمئنی تو این هرج و مرج می‌شه میز شام رو پیدا کرد؟
و بعد شروع به جمع کردن لباسهای الین از گوشه و کنار اتاق کرد.
الین با دیدن این صحنه با سرعت به سویش آمد و گفت:

-باور کن تو رو نیاوردم اینجا اتاقم رو مرتب کنی. بگیر بشین شام
آماده است.

-هیچ عیبی نداره تا تو میز رو بچینی من یه کم اینجاها رو جمع
می‌کنم.

الین در حال چیدن میز رو به کیمیا کرد و گفت:
- می دونی کیمیا، رابین همیشه می گه زنهای شرقی منظم ترین زنهای
دنیان و مردهاشون برعکس.
کیمیا که از تعبیر رابین به خنده افتاده بود با سر تأیید کرد و توضیح داد:
- نه، باور کن مردها هم نامرتب نیستند، مگه این که زن داشته باشند.
در اون صورت همه کارهاشون رو برای زنهایشون می دارند.
الین چند لحظه ای دست از کار کشید خیره خیره به کیمیا نگاه کرد و
گفت:

- ولی این خیلی خودخواهی... زنهای چه کار می کنند؟
کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:
- هیچی، با علاقه وافر کارهای شوهرشون رو انجام می دن.
الین ناباورانه شانه بالا انداخت و بعد گفت:
- دیگه بسه، بیا غذا حاضره.
کیمیا به طرف میز آمد و تشکرکنان نشست. نگاهی به میز غذای ساده
الین کرد و قطعه ای نان از توی سبد برداشت. الین خنده ای کرد و گفت:
- معذرت می خوام کیمیا، من واقعاً حوصله تو رو در چیدن میز ندارم.
- همینطوری هم خیلی خوبه.
- پس شروع کن.
وقتی هر دو مشغول شدند الین آهسته گفت:
- به خواهشی بکنم رد نمی کنی؟
کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:
- تا خواهشت چی باشه؟
الین حالت بچه های لوس را به خود گرفت و گفت:
- میای بعد از شام یه کم قدم بزنیم؟

۱۲۵ ————— « فصل چهارم »

کیمیا نگاهی عمیق به او کرد ولی نتوانست منظورش را بفهمد
بنابراین پرسید:

- برای چی قدم بزیم؟
- بین آسمون حسابی صاف شده. هوا جون میده برای قدم زدن.
- تو این سرما؟
- خب آره، مهم اینه که بارون نیاد.
- خب کجا بریم؟
- بریم شانزله‌لیزه قهوه بخوریم. قبوله؟
- گنج پیدا کردی؟
- کیمیا خواهش می‌کنم.
- خیلی خب، باشه میریم.
- الین با ناباوری به کیمیا نگاه کرد و گفت:
- واقعاً میریم؟
- خب آره.
- خیلی خوب شد. مرسی.

یا توجه به تصمیمی که گرفته بودند ناچار شدند غذایشان را کمی
زودتر از حد معمول صرف کنند و پس از شام، کیمیا بلافاصله برای
پوشیدن لباس به اتاق خود رفت. هنوز کاملاً آماده نشده بود که الین به
سراغش آمد. کیمیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- خیلی زرنگ شدی. خبریه؟!

- نه چه خبری؟ فقط گفتم یه کم زودتر بریم بهتره.

کیمیا با سرعت لباس پوشید و همراه الین به راه افتاد. به خواست الین
خیلی زود با تاکسی خود را به خیابان شانزله‌لیزه رساندند. خیابان ناآرام و
همیشه بیدار پاریس یکی از همان شبهای زیبای همیشگی خود را در پرتو

نور چراغهای رنگارنگ رستورانها می‌گذراند و مردم بی‌توجه به سرمای هوا و با استفاده از یک شب مهتابی میزهای خارج از رستورانها را اشغال کرده بودند. کیمیا نگاهی به الین کرد و گفت:

- خب حالا کجا بریم؟

الین لبخندی زد و گفت:

- دنبالم بیا خانم.

کیمیا با خنده پاسخ داد:

- رستورانی رو انتخاب کن که از پس صورت حسابش بریایم.

الین لبخندی زد و پاسخ داد:

- غصه نخور. فکر اونجاشم کردم.

کیمیا شانه بالا انداخت و گفت:

- خیلی خب بینم چه کار می‌کنی.

چند لحظه بعد الین یکی از مجلل‌ترین رستورانها را انتخاب کرد و کیمیا را به دنبال خود به داخل کشید. کیمیا نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

- نخیر. مثل این که راستی راستی گنج پیدا کردی.

الین خنده‌ای کرد و روی یک میز چهار نفره در نقطه‌ای خلوت‌تر از

رستوران نشست. کیمیا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- مگه کارت رزرو روی میز نمی‌بینی؟

الین با آرنج به پهلوی کیمیا زد و گفت:

- ای بابا حالا فرض کن برای ما رزرو شده.

و بعد کارت رزرو را از روی میز برداشت. کیمیا که از کار الین هم تعجب کرده بود و هم خنده‌اش گرفته بود تنها سر تکان داد. چند لحظه بعد گارسون بسیار مرتبی سر میزشان آمد و بعد از آن که اسم الین را بر

۱۲۷ ————— « فصل چهارم » —————

زبان راند متوی رستوران را در اختیار آنها گذاشت. کیمیا با تعجب نگاهی به الین کرد و گفت:

- خیلی مشهور شدی!

الین با شیطنت سر تکان داد و گفت:

- سفارش بده دیگه.

کیمیا بی آن که نگاهی به لیست بیندازد گفت:

- مثل همیشه، یه قهوه.

- و لابد اسپرسو؟

- خودت که می‌دونی دیگه چرا می‌پرسی؟

الین سری تکان داد و پاسخ داد:

- لااقل آب معدنی بخور. این که دیگه اشکالی نداره یا لیمونات.

کیمیا خنده‌ای کرد و گفت:

- نه متشکرم همون که گفتم کافیه.

- من قول می‌دم اگه تو از مشروبات الکلی هم استفاده کنی، من به

هیچ کس نگم.

کیمیا خنده بلندی کرد و گفت:

- از رازداریت متشکرم. ولی من همون قهوه رو ترجیح می‌دم.

الین برای خود هم سفارشات داد و گارسون چند لحظه بعد با سینی

سفارشات برگشت. کیمیا در حالی که قهوه‌اش را شیرین می‌کرد، احساس

کرد الین منتظر کسی است و گاه‌گاه به اطراف سرک می‌کشد برای همین

پرسید:

- تو منتظر کسی هستی؟

الین کمی دستپاچه شده بود پاسخ داد:

- تو چرا اینطور فکر کردی؟

- همینطوری، فقط به نظرم رسید.

الین با آسودگی خود را روی صندلی ولو کرد و در حالی که گیلاشش را پر می کرد به کیمیا لبخند زد. چند لحظه بعد با صدای تقریباً بلندی گفت:

- هی کیمیا اونجا رو نگاه کن.

کیمیا بی آن که حرکتی کند گفت:

- چه خبره؟

- ببین کی اومده.

- مثلاً کی؟ رئیس جمهور؟

- نه کاملاً.

- منظورت چیه، نه کاملاً؟

- می دونی کی اینجاست؟

- کی؟

الین کمی صدایش را پائین آورد و گفت:

- رابین.

کیمیا بی آن که بخواهد تکان سختی خورد که حتی الین هم متوجه آن

شد. بعد بی آن که به عقب نگاه کند دستپاچه گفت:

- سرت رو بنداز پائین. نمی خوام ما رو اینجا ببینه... اون دختره هم

همراهشه؟

الین خنده ای کرد و پاسخ داد:

- چطور سراغ اونو می گیری؟

- من سراغش رو نگرفتم. فقط پرسیدم همراهش هست یا نه.

- نه ظاهراً تنهاست.

کیمیا با تعجب به الین نگاه کرد و گفت:

- تنهاست؟!

- فعلاً که تنهاست.

- نشست؟

- نه فکر می‌کنم داره دنبال کسی می‌گرده.

کیمیا لبخند تمسخرآمیزی زد و پاسخ داد:

- لابد دنبال مانکنش می‌گرده. قصد داره چیزی پرو کنه.

- گمون نکنم. اونا تا همین یکساعت پیش که از مارسی برگشتن با هم

بودند.

کیمیا شانه بالا انداخت و گفت:

- اصلاً به من و تو چه ربطی داره؟ نوشیدنیت رو بخور.

و بعد سرش را پائین انداخت و خود را با هم زدن قهوه مشغول کرد.

هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که الین ناگهان از جا برخاست و گفت:

- وای خدای من! دیوید همراهشه.

و قبل از آن که کیمیا فرصت پاسخ بیابد به طرف آن دو دوید. کیمیا به

ناچار سر برگرداند و دیوید و رایین را دید که دوشادوش هم به سوی میز

آنها می‌آمدند. با بی میلی از جابرخواست و به هر دو شب‌بخیر گفت.

رایین چند لحظه‌ای به چهره کیمیا خیره شد و بعد گفت:

- فکر می‌کنم مزاحمتون شدیم نه؟ یا شایدم منتظر کسی بودین؟

کیمیا با بی حوصلگی سر تکان داد و پاسخ داد:

- نه من که منتظر کسی نیستم.

الین که نمی‌خواست چون همیشه بحث بین آن دو بالا بگیرد با لبخند

پرسید:

- خب رایین، مارسی خوش گذشت؟

رایین در حالی که نگاه خیره‌اش را از روی کیمیا برنمی‌داشت پاسخ

داد:

- همه چیز خوب بود خصوصاً همسفرم.
- کیمیا بی توجه به رایین به دیوید گفت:
- شما خیلی خوب الین رو ردیابی می کنید.
- دیوید مؤدبانه لبخند زد و پاسخ داد:
- و مزاحم شما می شیم.
- کیمیا سری تکان داد و گفت:
- اصلاً اینطور نیست. از دیدن شما خوشحال شدم.
- رایین میان حرفش پرید و گفت:
- از دیدن من چی؟ خوشحال شدی؟
- کیمیا شانه بالا انداخت و به راحتی پاسخ داد:
- نه.

رایین چند لحظه ای با خشم به کیمیا نگاه کرد و بعد در حالی که سیگارش را روشن می کرد به گارسون اشاره کرد. گارسون خیلی زود سر میز حاضر شد و در کمتر از چند ثانیه میز مملو از بطریهای رنگارنگ شد. کیمیا حتی یک جمله هم با رایین صحبت نمی کرد. مخاطب تمام جملات او دیوید و الین بودند و رایین به طرز عجیبی ساکت شده بود و تنها به پرکردن گیلدهایش اکتفا می نمود. بالاخره سکوت عمیق رایین با پاسخی که به سؤال الین داد شکسته شد اما باز هم سکوت کرد و سکوتش چنان سنگین بود که حتی به کیمیا نیز فشار می آورد و او را عصبی می کرد. بنابراین به طعنه گفت:

- زبونت رو مارسی جا گذاشتی یا توی کیف همسفرت؟
همین یک جمله کوتاه و پرکنایه کافی بود تا رایین یک بار دیگر آن بی تفاوتی ذاتی خود را بروز دهد و بی اعتنا پاسخ دهد:

۱۳۱ ————— « فصل چهارم »

- شاید اشتباهاً با لباسهای... اریکا رفته تو چمدون.

گونه‌های کیمیا به سرعت حرارت گرفت و گلگون شد. چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد و رابین که مسلماً از شرم دخترانه کیمیا لذت می‌برد با سماحت دوباره گفت:

- می‌ای بریم نشونت بدم؟

کیمیا چشم غره‌ای به او رفت و روی صندلیش تکان خورد. رابین ناگهان دستپاچه گفت:

- نه صبر کن. دیگه از این حرفها نمی‌زنم. بشین نرو.

گرچه کیمیا قصد برخاستن نداشت اما چنان وانمود کرد که قصد نشستن کرده است. چند لحظه بعد دیوید به آرامی چیزی به رابین گفت و او سر تکان داد و بعد به الین اشاره‌ای کرد. الین نگاهی به کیمیا کرد و گفت:

- اگر اشکالی نداره منو و دیوید کمی تو هوای آزاد قدم بزنیم.

کیمیا که در واقع در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود به ناچار موافقت کرد، ولی وقتی الین از جا برمی‌خاست آهسته درگوشش زمزمه کرد:

- زود برگرد.

و الین دوبار پشت سر هم سر تکان داد و گفت:

- حتماً

دیوید به کیمیا شب بخیری گفت و در حالی که دست الین دور بازویش حلقه شده بود از رستوران خارج شدند. با رفتن آنها سکوتی سنگین بر میز حاکم گشت. چند لحظه بعد رابین گارسون را صدا کرد و کیمیا به تصور آن که رابین قصد پرداخت صورت حساب را دارد، کیف پولش را آماده نمود. اما گارسون با یک گیلان تمیز برگشت و آن را روی

میز گذاشت و رفت. رایین بطری پرنو را از روی میز برداشت و گیلایس تازه را از آن پر کرد. بعد آن را کنار دست کیمیا روی میز قرار داد و گفت:
- امتحانش ضرر نداره.

کیمیا پاسخی نداد اما هیچ حرکتی هم برای برداشتن گیلایس نکرد. باز همان سکوت آزار دهنده و کشدار. کیمیا خمیازه بلندی کشید و چشمانش را چند بار باز و بسته کرد. رایین برای اولین بار نگاهی مهربان به چهره کیمیا کرد و گفت:

- خوابت میاد؟

کیمیا آرام سر تکان داد.

- مجبور نیستی شبها انقدر درس بخوونی. تو به هر حال با بهترین درجه مدرک می گیری.

کیمیا نیمچه لبخندی زد و پاسخی نداد. رایین کمی به طرفش خم شد و گفت:

- از دستم عصبانی هستی؟

کیمیا از گوشه چشم نگاهی به آبی آرام و منتظر چشمانش کرد و پاسخ داد:

- چطور باید بهت تفهیم کنم که نه خودت و نه کارات برام اهمیتی نداره.

رایین مستقیماً به چشمان کیمیا نگاه کرد و کیمیا نیز برای اولین بار به خود جرأت داد و به چشمان او خیره شد. برای نخستین بار طوفانی شدن یک دریای آرام را در عرض کمتر از چند ثانیه به تماشا نشست. لبهای رایین لحظه ای جنید ولی برخلاف تصور کیمیا سکوت کرد. بطریهای مقابلش را کمی عقب کشید دستانش را روی میز گذاشت و سرش را روی آنها قرار داد. کیمیا با تعجب او را نگاه می کرد؛ از یک پسر غربی این اداها

واقعاً عجیب بود؛ با این حال هیچ حرفی نزد و به انتظار الین و دیوید به در و رودی رستوران خیره ماند.

لحظات از پی هم سپری می شدند اما نه خبری از الین و دیوید بود و نه رایین قصد داشت سرش را از روی میز بردارد. نگاهی به ساعتش کرد خیلی به نیمه شب نمانده بود آهسته گفت:

- فکر نمی کنی به کم دیر کردند؟

رایین پاسخی نداد و کیمیا که تصور کرد او در خواب است، قوطی سیگارش را از روی میز برداشت و با انتهای جعبه چند بار به ساعد رایین فشار آورد. رایین سرش را بلند کرد، نگاهی به او و نگاهی به جعبه سیگار کرد و سر تکان داد. پوزخندی زد و گفت:

- شاید به قول تو من آدم هرزه ای باشم ولی مطمئنم آلوده به هیچ نوع

ویروسی نیستم.

کیمیا با شرمندگی سر به زیر انداخت. مسلماً قصد نداشت برای رایین در این مورد توضیحی بدهد. زیرا خیلی خوب می دانست رایین از حرفهای او سر در نخواهد آورد. چند لحظه بعد سرش را بالا آورد رایین همچنان او را نگاه می کرد و کیمیا غروب دریا را در سپیدی خون رنگ چشمان او نظاره کرد.

رایین که سکوت کیمیا را دید با همان حالت غریب آن شبش پرسید:

- دوشش نفرمودند امرشون چی بود؟

کیمیا در حالی که نگاهش را از نگاه او می دزدید گفت:

- گفتم شما فکر نمی کنید دیر کردند؟

- من که منتظرم هستند برای رفتن به آپارتمانم این طوری عجله ندارم

که شما برای رفتن به خوابگاه عجله می کنید.

کیمیا دلش می خواست به رایین بگوید از همه کسانی که امشب و

شبهای دیگر در انتظارش هستند متنفر است اما ترجیح داد سکوت کند. رابین در حالی که از گارسون صورت حساب را می خواست جعبه سیگار را از روی میز برداشت و داخل جیش گذاشت و گفت:
- آماده شو بریم.

کیما با تعجب پرسید:

- پس بچه ها چی؟

- قبل از این که برن دیوید به من گفت که بر نمی گردن من شما رو می رسونم.

کیما که حسابی غافلگیر شده بود پاسخ داد:

- نه، من خودم می تونم برم.

رابین در حالی که اسکناسهای نو را از داخل کیف پولش بیرون می کشید جواب داد:
- بلند شو.

وقتی رابین به رسم تمام فرانسویها یک اسکناس درشت را به عنوان انعام کف دست گارسون گذاشت. تازه کیما به خاطر آورد قصد داشت صورت حساب را بپردازد. با این حال ترجیح داد حرفی نزند و به دنبال رابین از رستوران خارج شد. برای لحظه ای قصد کرد به تنهایی عازم خوابگاه شود، اما بی علت احساس ترس کرد و به ناچار وقتی رابین در جلوی ماشین را برایش باز کرد بی درنگ سوار شد. رابین سر جایش نشست از زیر چشم نگاهی به کیما کرد و گفت:

- به جز مادرم اولین زنی هستی که برات در ماشین رو باز می کنم.

کیما با تعجب پرسید:

- می خوای باور کنم؟!

- براء مهم نیست می تونی باور نکنی.

۱۳۵ ————— « فصل چهارم »

کیمیا چند لحظه ای متفکرانه به بیرون نگاه کرد و بعد پرسید:
- خب ببینم می شه بگی چه وجه تشابهی بین من و مادرت وجود
داره؟

رایین چند لحظه ای سکوت کرد بعد آهسته پاسخ داد:
- فکر می کنم برای تو هم مثل اون یه احترام خاص قائلم. یه احترام
بی اراده.

کیمیا پاسخی نداد. چهره رایین همان حالت همیشگی را به خود
گرفت. بعد گفت:

- مادموازل کجا تشریف می برید؟
کیمیا که احساس کرد دیگر از شنیدن کلمه مادموازل دچار حالت
تهوع می شود با کلافگی گفت:
- می رم خوابگاه. در زمین فکر می کنم مطلبی هست که باید راجع
بهش صحبت کنیم.

رایین با سرعت حرکت کرد و در همان حال گفت:
- خب من آماده ام.
- تو خودت بهتر می دونی که نباید انقدر منو دوشیزه صدا کنی. این
کلمه اعصاب منو خرد می کنه.

- چرا من نباید شما رو دوشیزه صدا کنم؟
- احمقانه است. خب مسلمنه چون من مطلقه هستم.
رایین ناگهان به شدت ترمز کرد. کیمیا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- قصد خودکشی داری؟

رایین گویا چیزی نشنیده باشد پاسخ داد:
- صبر کن ببینم. Femme - Divorcee یعنی چی؟ ... درسته یعنی تو
متارکه کردی؟

کیمیا با بی حوصلگی پاسخ داد:

- آره، نکنه می‌خوای بگی خبر نداشتی.

- من هرگز در این مورد چیزی نشنیده بودم. پس تو قبلاً ازدواج کردی.

- آره ولی فقط یک بار.

راین لبخندی زد و دوباره پرسید:

- نمی‌خوام فضولی کنم ولی خیلی دلم می‌خواد بدونم چرا متارکه کردی؟

کیمیا در حالی که تمام تلاشش را به کار می‌برد تا حالتی کاملاً عادی

داشته باشد گفت:

- خب به خاطر این که بهم گفت دیگه دوستم نداره... یعنی از اول هم

دوستم نداشته.

- خب تو چی گفتی؟

- هیچی بابت تمام دروغهایی که در زندگی مشترکمون بهم گفته بود

ازش تشکر کردم.

راین با صدای بلند خندید و گفت:

- شنیده بودم متارکه برای دخترای شرقی خصوصاً ایرانی‌ها خیلی

سخته ولی تو طوری حرف می‌زنی که آدم به شنیده‌هاش شک می‌کنه.

کیمیا لبخند دردناکی زد و پاسخ داد:

- ترجیح می‌دادم وقتی برات حرف می‌زنم گریه کنم؟

- نه من اصلاً از تو توقع گریه ندارم... اگه یه چیزی بگم ناراحت

نمی‌شی؟

- نه بگو.

- می‌دونم به اعتقاد من شما زوج کاملاً متناسبی بودید.

کیمیا با تعجب پرسید:

- میشه بگی از چه نظر؟

رایین کمی به او نزدیک شد و گفت:

- هر دوتون احمقید. اون احمق‌ترین مرد دنیا است چون کسی رو از دست داده که هرگز مشابه‌اش رو به دست نیاره و تو کمتر از اون نیستی چون زندگی رو برای خودت حروم کردی. راستش رو بخوای تموم برنامه‌های امشب رو چیده بودم تا به تو پیشنهادی بدم.
- برنامه‌ها؟! یعنی اومدن ما به اینجا و دیدن شما همه از قبل طرح‌ریزی شده بود؟

رایین دستش را به صندلی کیمیا تکیه داد و صورتش را نزدیک صورت او برد و گفت:

- بله، کاملاً، می‌دونی من باید با تو حرف می‌زدم قبل از این که از آدمای پررنگ جا بمونم. می‌دونی من خودم هم نمی‌دونم چه کار دارم می‌کنم، فقط اینو می‌دونم که چندین بار قصد کردم از این بازی عقب بکشم و واقعاً هم این کار رو کردم، ولی نمی‌دونم چرا دوباره برگشتم. به نظر خودم خیلی احمقانه است ولی ارادی نیست. اینو مطمئنم. امشب می‌خواستم بهت پیشنهاد کنم تو رفاقت با منو بپذیری، منم در مقابل قول بدم که حد و حدود خودم رو رعایت کنم. یعنی مراقب باشم به اون چیزهایی که شما شرقی‌ها براش ارزش قائلید لطمه‌ای نزدم.

کیمیا نگاه‌گنگی به رایین کرد و گفت:

- اصلاً منظورت رو نمی‌فهمم.

- چطور نمی‌فهمی؟ من الان فهمیدم که ما حتی اون مشکل رو هم

نداریم. ما خیلی راحت می‌تونیم با هم باشیم.

کیمیا که تازه متوجه نیت رایین شده بود با عصبانیت فریاد کشید:

- تو واقعاً احمقی.

رایین با خونسردی پاسخ داد:

- به اندازه تو یا به اندازه شوهرت؟

کیمیا عصبانی تر گرید:

- من شوهر ندارم.

- خیلی خب چرا فریاد می کشی؟

- می خوام پیاده شم.

- می شه این دیوونگی ها رو بذاری کنار، ما داریم با هم صحبت

می کنیم، شاید به نتیجه برسیم، البته اگر هم نرسیدیم هیچ اهمیتی نداره.

کیمیا با تعجب به رابین نگاه کرد و گفت:

- این همه پستی غیر قابل تصوره.

- چرا این حرفو می زنی؟ من فقط دارم از تو دعوت می کنم به زندگی

برگردی و از اون لذت ببری. این درست نیست که تو این طوری جوابمو

بدی.

- چطور می تونم ازت خواهش کنم که برای من دل نسوزونی.

- خیلی خب خانم کوچولو انقدر عصبانی نباش من در مقابل هیچ

زنی به اندازه تو صبور نبودم.

- چرا دست از سرم بر نمی داری؟ تو که مثل من زیاد داری پس

چرا؟...

- ببین اینکه چرا دست از سرت بر نمی دارم سوالیه که خودم هم

دنبال جوابش می گردم و این که مثل تو زیاد دارم، واقعیتی که منو ارضا

نمی کنه. انقدر سرسختی نکن.

کیمیا سکوت کرد سکوتش به رابین جرأت ابراز وجود بیشتری داد.

او دوباره و این بار به فارسی گفت:

- باور کن کیمیا چند مرتبه قصد کردم دورت رو خط بکشم، اما از اون

روزی که چشمم بهت خورده از هیچی تو زندگیم لذت نبردم. همیشه فکر

۱۳۹ ————— «فصل چهارم»

کردم که زندگی من فقط و فقط تو رو کم داره. هیچ دختری از اون روز تا حالا نتونسته منو ارضا کنه، تو با این زیباییهای وحشی مثل یه جنگلی، پر خطر و پراشوب اما جذاب برای ماجراجویی. یه چیز تازه، یه چیز بکر. حتی مطلقه بودن هم چیزی از بکری وجودت کم نمی کنه. مطمئن باش کاری می کنم که از لحظه به لحظه زندگیت لذت ببری.

لبهای کیمیا لرزید صدای گرم و ملتمس رابین بر وجودش می نشست و به شدت آزارش می داد. آهسته پرسید:

- اونوقت من تو زندگی تو چه نقشی دارم؟

رابین چنان به او نزدیک شد که گرمای نفسهایش را روی گونه های خود حس می کرد و التهاب وجودش را از نی نی چشمانش درمی یافت. آهسته در گوشش زمزمه کرد:

- تو برای من مثل سوگلی... حرمسراهای شرقی هستی.

کیمیا ناگهان تکان سختی خورد. با تمام توان شانه های مردانه و محکم رابین را به عقب پس زد سیلی محکمی به گوشش نواخت و فریاد کشید:

- حرمسرات رو بدون من اداره کن.

و بلافاصله از ماشین پیاده شد. رابین مشتش را روی فرمان کوبید و فریاد کشید:

- لعنت به من بازم خراب کردم. آخه مگه من چی گفتم که ناراحت شدی؟ من که فقط گفتم تو برای من از همه عزیزتری، پس دیگه چی از من می خوای؟

هنوز آن جشن مسخره ادامه داشت و جوان ها سرخوش از نوشیدن آن همه الکل هر کدام در گوشه ای مشغول خوشگذرانی بودند. اتاقهای

ساختمان بزرگی که برای جشن اجاره گرفته شده بود در اشغال جوانان تشنه شهوت و باغ بزرگ آن جولانگاه مستان آخر شب بود. تنها کیمیا در این میان سرگشته و تنها گوشه گوشه باغ را در جستجوی الین زیر پا می گذاشت و از همه چیز احساس تنفر و تهوع می کرد. حتی از خودش به خاطر شرکت در این جشن کذایی متنفر بود. کاش هرگز به اصرار الین و دیوید، پای در جایی که جای او نبود نمی گذاشت. وقتی از یافتن الین ناامید شد و به این نتیجه رسید که او هم در یکی از آن اتاقهای لعنتی است تصمیم گرفت از آن خراب شده بگریزد. قبل از آن که به راه پله برسد صدای آواز دسته جمعی پسرها به گوشش رسید از شنیدن صدای آنها و آهنگ مبتذل و وحشتناکی که به زبان انگلیسی می خواندند خونس به جوش آمد دلش می خواست با تمام وجود سرشان فریاد بزند «خفه شید» ولی آخر چگونه؟ از دور به جمعشان نگاه کرد صدای رابین که کنار مایک نشسته بود در بین صداها قابل تشخیص بود. «وای که چقدر از مایک این مارمولک موزی متنفر بود». به سرعت راه خروج را در پیش گرفت و وقتی مقابل آنها رسید نگاهی مملو از نفرت به چهره های مستشان انداخت و بی اختیار فریاد زد:

- شماها از حیوون هم کثیف ترید.

لحظه ای صداها خاموش شد ولی سکوت چند لحظه ای را قهقهه چندش آور مایک درهم شکست. او از روی پله بلند شد و آهسته آهسته به طرف کیمیا حرکت کرد. هنوز چند قدمی با او فاصله داشت که بوی مشروب شامه کیمیا را آزد. مایک چشمان سرخ و دریده اش را به کیمیا دوخت و گفت:

- دختر شرقی چرا با ما آواز نمی خوونی؟ شایدم ترجیح می دی ما بخونیم و تو برقصی.

کیمیا با نفرت نگاهش کرد و گفت:

- خفه شو.

مایک گرچه از عصبانیت بیش از اندازه کیمیا جا خورد ولی مست تر از آن بود که معنای آن را دریابد دستش را پیش آورد و در همان حال فریاد زد:

- دختر شرقی باید برقصه.

دختران و پسران مست هم با او همنا شدند و صدایشان گوشهای کیمیا را پر کرد و احساس تهوعش را تجدید نمود. با ییزاری از مایک روی گرداند تا برود ولی مایک با یک حرکت ناگهانی بازوی او را گرفت و به سرعت عقب کشید. کیمیا سعی کرد از او بگریزد ولی بازویش به شدت در میان انگشتان استخوانی مایک اسیر شده بود. او دست دیگرش را برای پس کشیدن شال کیمیا روی سرش برد و کیمیا را ناچار کرد که با هر دو دست شالش را محکم نگه دارد. مایکل باز خنده بلند دیگری سر داد و گفت:

- مگه نمی شنوی دوستان چی میگن؟ زود باش عروسک کوچولو،

تو که نمی خواهی دل دوستانت رو بشکنی؟

کیمیا مشت محکمی به سینه مایک کوبید او را قدمی به عقب راند و با عصبانیت فریاد کشید:

- دست از سرم بردارید وگرنه...

ناگهان ساکت شد. مایک مغرورانه به سکوت عاجزانه کیمیا نگاه کرد و کیمیا به رابین، اما او به جهت مخالف آنها نگاه می کرد. مضاف بر آن کیمیا و رابین پس از ماجرای آن شب با هم قهر بودند و رابین دیگر هیچ اصراری در برقراری ارتباط با او نکرده بود. دوباره به مایک نگاه کرد و این بار ملتمسانه و با لحنی آرامتر گفت:

-بذار برم.

مایک پوزخند وحشتناکی زد و گفت:

-باشه کوچولو برو ولی اول برامون یه هنرنمایی شرقی بکن.

کیمیا که به شدت مستأصل شده بود دلش می خواست چشمان دریده مایکل را با ناخنهایش از کاسه درآورد، و ای کاش توانش را داشت. مایک فشار نسبتاً شدیدی به بازویش وارد آورد و او بی اختیار ناله کرد. مایک با صدای بلند خندید و کیمیا چنان عصبانی شد که بی اختیار دستش را بلند کرد و با تمام قدرت به روی گونه او فرود آورد. مایک که حسابی غافلگیر شده بود وحشیانه به سمت کیمیا که قصد فرار داشت هجوم آورد، او را به سوی خود کشید شانه هایش را محکم گرفت و چند بار به شدت تکان داد، بعد دستش را بالا برد ولی قبل از آن که دستش با صورت کیمیا تماس پیدا کند، انگشتانی دور مچش حلقه شد و دستش را عقب کشید. مایک عصبانی برگشت و به صاحب انگشتها نگاه کرد کیمیا هم مشتاقانه به ناجی خود نگاه کرد. رابین با آن چشمان دریایی درست پشت سر مایک ایستاده بود. لحظه ای ناباورانه به او خیره شد. رابین با عصبانیت فریاد زد:

-اگه فقط نوک انگشتات به این دختر برسه با من طرفی.

مایک خیره به رابین دستش را پایین آورد. چند قدم به عقب برداشت بعد با خشم جمله ای به انگلیسی گفت که کیمیا حتی یک کلمه هم از آن را نفهمید. شاید اگر در آن حالت مایک فارسی هم حرف می زد کیمیا باز هم نمی فهمید. رابین با همان زبان به او پاسخ داد. بعد سوئیچ اتومبیلش را رو به کیمیا گرفت و به فارسی گفت:

-برو تو ماشین تا من بیام.

اما کیمیا مبهوت و متعجب همچنان نگاهش می کرد. او این بار بلندتر

گفت:

- بگیر دیگه.

کیمیا دستش را که به شدت می لرزید جلو برد و سوئیچ را گرفت و با سرعت به طرف ماشین شروع به دویدن کرد. چند لحظه بعد رابین آمد و کنار او نشست مثل همیشه آرام و خونسرد به نظر می آمد. کیمیا نگاهی از سر قدرشناسی به او کرد و گفت:

- فکر می کنم گاهی اوقات می شه تو وجود شما هم دنبال غیرت گشت.

رابین لبخند زیبایی زد. سرش را طوری تکان داد که یال روشن و زیبایش در هوا به حرکت درآمد بعد آهسته گفت:

- آدم گاهی اوقات کارهایی رو می کنه که حتی خودش هم علت اونها رو نمی دونه.

و بعد نگاهش را به چشمان کیمیا دوخت و آهسته گفت:
- منو به خاطر تمام دفعاتی که ناخواسته و ندونسته ناراحت کردم ببخش.

کیمیا با لبخند پاسخ او را داد. رابین چند باری سر تکان داد و بعد آهسته گفت:

- امان از دست تو «اله شرقی».

کیمیا متعجب به سوی رابین برگشت و گفت:

- تو چی گفتی؟

- الهه، الهه شرقی من.

- تو می دونی معنی الهه چیه؟

- تو چی؟ می دونی الهه آدمی مثل من یعنی چی؟

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- آدمی مثل تو رو چہ بہ الہہ داشتن؟

- دختری مثل تو رو چہ بہ الہہ آدمی مثل من بودن؟

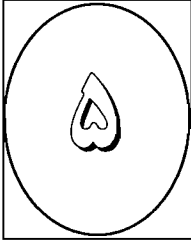
- رابین الہہ یعنی...

- آره می دونم. الہہ یعنی روح زندگی، یعنی پاک مطلق، یعنی ہمہ

چیز یہ آدم تو دنیا...

نگاہ رابین بہ نقطہ نامعلومی خیرہ ماند و لبہایش بستہ شد. کیمیا

همچنان متعجب بہ او نگاہ می کرد و نمی توانست آنچه را کہ می شنود باور کند.



روزهای پایانی سال در حالی سپری شد که پاریس را شور و شعفی زایدالوصف در خود گرفته بود و بالاخره شب سال نو از راه رسید. شب با شکوهی که از مدتها قبل پاریسیان و هر که دور و بر کیمیا بود منتظر رسیدن آن بود. پاریس اکنون غرق در شادی و زیبایی فوق العاده ای شب سال نو را جشن می گرفت و این در حالی بود که کیمیا فکر می کرد روزهای غربت، همه یکرنگ است حتی اگر شب سال نو باشد. به هر حال در تمام روزهای گذشته او سعی کرده بود خود را با موقعیت جدید وفق دهد. گرچه موفقیت چندانی حاصل نکرده بود اما هنوز هم روزها و شبهای تنهایی را تحمل می کرد زیرا دست به کاری زده بود که جز پایان آن چاره دیگری نداشت.

با نزدیک شدن آخرین ساعات سال نو جشن بزرگ پاریس آغاز می شد و خوابگاه تقریباً از وجود دانشجویان خالی گشته بود و شاید تنها دانشجویی که هنوز در اتاق خود نشسته بود کیمیا بود. کیمیا پشت پنجره اتاق نشسته بود و محوطه سرمازده خوابگاه را نظاره می کرد و به یاد روزهای خوش بهار ایران و سفره هفت سین سال نو غبطه می خورد. دلش

می خواست اکنون در سال نو شمسی در کنار خانواده خود بود نه در سال نو میلادی در این اتاق تنها در غربت فرانسه! به یاد روزهای گذشته و به یاد سالهای نویی که در کنار خانواده خصوصاً پدر و مادر و برادرش سپری کرده بود، چند قطره اشک روی گونه هایش لغزید و دلش لبریز حسرت شد. گرچه آخرین سالهای زندگیش در ایران سالهای زیبایی نبود اما غربت پاریس زشتی آن سالها را کم رنگتر می نمود و او را به بازگشت علاقه مندتر می کرد. هنوز مقابل پنجره بود و قصد نداشت اتاقش را ترک کند زیرا برایش هیچ فرقی نمی کرد در میدان بزرگ شهر همراه دوستانش جمع گردد و یا آن که در داخل همین اتاق کوچک بماند و به آسمان خیره شود. برای او همه جایکرنگ بود. همین طور که در افکار خود غرق بود. ناگهان در اتاق به شدت باز شد. کیمیا که در حال و هوای خود غرق بود، به سختی از جا پرید. الین با سرعت وارد اتاق شد و تقریباً فریاد کشید:

- تو هنوز اینجاایی؟

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- تا چند دقیقه پیش بودم. آگه الان کارم به بیمارستان نکشه. این چه وضع در باز کردنه دختر؟ کم مونده بود انفارکتوس کنم.

الین خنده ای کرد و گفت:

- خب فعلاً که نکردی.

کیمیا چینی به پیشانی نشاند و پاسخ داد:

- خیلی دوست داشتی این اتفاق بیفته؟

الین باز صمیمانه خندید و کیمیا را وادار به خنده کرد. بعد با

عصبانیتی ساختگی رو به کیمیا کرد و گفت:

- تو دیوونه شدی دختر، الان همه مردم از همه جای دنیا برای تماشای جشن سال نو به پاریس اومدند، اونوقت تو که یه دانشجوی

۱۴۷ ————— ﴿ فصل پنجم ﴾ —————

پاریسی هستی توی این اتاق نشستی و از پنجره به آسمون زل زدی؟

کیمیا سکوت کرد. الین با عصبانیت دوباره گفت:

- جواب منو بده. چرا نمیای بیرون؟

کیمیا سری تکان داد و گفت:

- حوصله ندارم.

- حوصله نداری؟ این چه حرفیه؟ بیا بین شهر چقدر تغییر کرده. تو

نمی دونی چقدر پاریس شب سال نو قشنگه. زود باش لباس بپوش که یه نفر بیرون منتظرته.

کیمیا چند لحظه ای با تعجب به الین نگاه کرد و بعد گفت:

- منتظر من؟!

الین لبخندی زد و پاسخ داد:

- گوشت ایراد پیدا کرده من چیز دیگه ای گفتم؟ آره دیگه منتظر تو.

کیمیا دوباره به الین خیره شد و بدون آن که از سر جایش برخیزد گفت:

- حالا کی هستی؟

الین که کم کم واقعاً عصبانی می شد دست او را گرفت؛ از روی صندلی به زحمت بلندش کرد و گفت:

- تو بلند شو حاضر شو من برات توضیح می دم. چقدر دختر تنبلی شدی کیمیا، زود باش.

کیمیا با بی حوصلگی به دنبال لباسهایش گوشه و کنار اتاق را گشت و بعد در حالی که لباس می پوشید گفت:

- بین تا ندونم کیه نیام. حالا چی می گی؟

الین چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

- مثل این که رایین راست می گه ها تو فقط منتظر یه نفر هستی اونم

لابد اون دوست مصریته.

کیمیا خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

-ها، رایین شایعاتش رو به گوش تو هم رسونده نه؟ من که بهت گفتم

اون شوهر دوست منه.

-ولی رایین می‌گه اینطور نیست.

-رایین رو ولش کن اون همیشه به همه همین‌طور نگاه می‌کنه فکر

می‌کنه همه مثل خودش.

الین با شیطنت لبخندی زد و گفت:

-اینو جدی می‌گی؟

کیمیا که از حالت الین خنده‌اش گرفته بود پاسخ داد:

-بین الین، انقدر سربه سر من نذار، تو که می‌دونی من اصلاً با رایین

هیچ نوع رابطه‌ای ندارم و نمی‌خوام که داشته باشم. اصلاً ما به درد هم

نمی‌خوریم.

-به درد هم نمی‌خورید؟ مگه من چی گفتم؟

کیمیا دوباره گفت:

-هیچی نگفتی، لطف کن هیچی هم نگو.

الین چند لحظه‌ای ساکت ماند کیمیا دوباره بی حوصله پرسید:

-پس چی شد؟ می‌گی کی منتظر منه یا نه؟

الین خنده بلندی کرد و گفت:

-بالاخره چه کار کنم چیزی بگم یا نگم؟

کیمیا که متوجه منظور الین شده بود گفت:

-در این مورد بگو اما در اون مورد نگو.

و الین که قصد سربه سر گذاشتن با کیمیا را داشت. پاسخ داد:

-در چه مورد بگم، در چه مورد نگم.

کیمیا که کم کم عصبانی می شد پاسخ داد:
- اصلاً هر چی می خوای بگو هر چی نمی خوای نگو.
و الین با حوصله جواب داد:
- من هیچی نمی خوام بگم.
و کیمیا که باز هم نفهمیده بود چه کسی منتظر اوست به الین خیره ماند. او چند لحظه ای سکوت کرد و بعد پاسخ داد:
- چیه چرا این جوری نگام می کنی؟
کیمیا در حالی که همچنان به الین خیره بود پاسخ داد:
- هیچی دیوونه ندیدم می خواستم ببینم دیوونه ها چه شکلی اند!
الین بی آن که پاسخی بدهد به طرف میز رفت؛ آینه روی میز کیمیا را برداشت و به دستش داد و گفت:
- خب بین اینم دیوونه، دیگه چی می خوای؟
کیمیا که خنده اش گرفته بود به زحمت خنده خود را فرو خورد و پاسخ داد:
- هیچی چیز خاصی نمی خوام، ولی تا ندونم کی منتظرمه باهات پایین نمی یام.
الین که کمی عصبی شده بود. پاسخ داد:
- داری لوس می شی کیمیاها! یه کاری نکن عصبانی بشم یه چیزی رو محکم بگویم توی سرت و به زور بکشم از پله ها بیرمت پایین.
کیمیا چند لحظه ای با تعجب به الین نگاه کرد و گفت:
- آفرین از این کارام بلد بودی و من خبر نداشتم؟
- خب اگر هم بلد نبودم الان در مورد تو لازمه که یاد بگیرم. زود باش لباس بیوش می خوام بریم بیرون. یه شب رو می خوام خوش بگذرونیم
ببینم می ذاری.

کیما لبخندی زد و گفت:

- خوش بگذرونیم، یعنی کیا؟

- دستور زبانت پیشرفت کرده خانم! یعنی ما، من، تو و دیوید.

کیما پوزخندی زد و گفت:

- پس دیوید منتظر مونه. اینو از اول نمی تونستی بگی.

الین با عصبانیت و به طعنه گفت:

- خیر آقا فؤاد منتظر شماست خوبه؟ زود باش حاضر شو می خوایم

بریم.

کیما لبخندی زد و بارانی و شالش را از روی جالباسی برداشت و در

همان حال گفت:

- خیلی خب چرا عصبانی می شی؟ الان حاضر می شم دیگه.

- مطمئنم که یه سال دیگه طول می کشه تا تو حاضر بشی زود باش

سرما خوردند توی این برف.

کیما با تعجب نگاهش کرد و پاسخ داد:

- ولی من فکر می کنم دستور زبان تو پُرسرفت کرده سرما خوردند نه،

سرما خورد.

الین نگاهی به کیما کرد و پاسخ داد:

- حق با تونه. حالا عجله کن لطفاً. نمی بینی چه برفی اومده؟

کیما باز از پنجره به بیرون نگاه کرد و با خود اندیشید «بارش برف

واقعاً شادی مردمان پاریس را تکمیل کرده» برف سنگینی که از شب

گذشته شروع شده بود اکنون گرچه قطع شده بود ولی تمام زمین را به

ارتفاع بیش از سی سانت پوشانده بود و به شهر جلوه زیباتری بخشیده

بود. الین که همچنان کیما را در جای خود ایستاده می دید با عصبانیت

گفت:

- کیمیا حاضر شو.

و کیمیا در حالی که کیف دستی اش را از روی کاناپه برمی داشت گفت:

- حاضر، بریم. خوبه؟

و بعد هر دو با سرعت از اتاق خارج شدند. تمام پله ها را تقریباً به حالت دو طی کردند. با آن عجله ای که الین داشت چند مرتبه کم مانده بود روی برفها سر بخورند، ولی بالاخره به جلوی در خوابگاه رسیدند. کیمیا اشاره ای به دیوید که در کنار خیابان منتظر آنها ایستاده بود کرد و گفت:

- اگه آدم برفی نشده باشه شانس آوردیم.

- اگه آدم برفی شده باشه مجبور می شیم تو رو بذاریم تو فریزر آسپزخونه دانشگاه تا تلافی بشه.

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- فکر نمی کردم انقدر بهش علاقه مند باشی.

و الین تنها خندید. چند گام دیگر به دیوید نزدیک شدند او سری تکان داد و سلام کرد و بعد به سوی آنها آمد. کیمیا با دیدن دیوید لبخندی زد و با او احوالپرسی کرد. دیوید رو به الین کرد و گفت:

- دیر کردی، گفتم حتماً خانم کیمیا رو پیدا نکردی.

- نه، پیدا کردن کیمیا خیلی هم سخت نیست اون همیشه توی اتاقش جلوی پنجره نشسته. من نمی دونم اگر اتاق کیمیا مثل اتاق من پنجره نداشت تکلیف چی بود.

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- هیچی. اون وقت می اومدم بیرون خوابگاه می نشستم.

- این طوری بهتر بود لااقل از توی اون اتاق لعنتی می اومدی بیرون.

من نمی دونم تو چه حوصله عجیبی داری کیمیا که از صبح تا شب...

کیمیا وسط حرف الین پرید و گفت:

- خیلی خب الین، خواهش می‌کنم دوباره شروع نکن. مگه عجله نداشتی؟ پس بهتره بریم.

دیوید و الین به راه افتادند و کیمیا نیز پشت سر آنها به حرکت درآمد. چند قدم که رفتند در کنار خیابان بی‌ام و مشکی رنگ‌راییین توجه کیمیا را به خود جلب کرد. و از همان فاصله رایین را دید که بدون لباس گرم، تنها با یک تی شرت کنار ماشین دست به سینه ایستاده بود با تعجب به الین نگاه کرد و گفت:

-اون رایین نیست؟!

الین سر تکان داد و گفت:

- به چشمات شک نکن خودشه.

کیمیا دوباره پرسید:

- چرا این طوری و ایستاده اونجا؟ به گمونم قراره آدم برفی بشه.

الین نگاهی به او کرد و گفت:

- وقتی می‌گم زود باش سرما می‌خورند به خاطر همینه دیگه.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پاسخ داد:

- یعنی تو می‌دونستی که...

- بله که می‌دونستم بیچاره یه ساعته که اینجا منتظر توئه. نگاه کن حتی کاپشن هم تنش نیست. پس اگه سرما بخوره باز مقصر تویی دقیقاً مثل دفعه قبل که انداختیش توی سن.

- من انداختم؟ اون خودش پرید.

- خودش، ولی به خاطر تو پرید، اینو خودتم می‌دونی.

کیمیاسکوت کرد و از همان فاصله به رایین خیره شد. رایین در حالی که می‌لرزید دستانش را به شدت زیر بازوها قفل کرده بود و از جایش هیچ

تکانی نمی خورد. کیمیا اشاره ای به رابین که همچنان در جای خود ایستاده بود کرد و آهسته در گوش الین گفت:

- الین فکر می کنم یخ زده تکنون نمی خوره.

الین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- بعیدم نیست، البته شاید تو عمداً دیر کردی و می خواستی این طفلکی از سرما یخ بزنه.

کیمیا چند لحظه ای به رابین نگاه کرد و بعد گفت:

- مگه من گفتم بیاد اینجا؟ می خواست نیاد.

الین اخمی کرد و پاسخ داد:

- تو بدترین دختر روی زمین هستی کیمیا، شک ندارم.

کیمیا به خنده گفت:

- خیلی خب زود باش بدو الان یخ می زنه باید زودتر سوار بشیم.

وقتی هرسه به نزدیکی ماشین رسیدند رابین بلافاصله پیش آمد و در

حالی که به کیمیا سلام می کرد در ماشین را برایشان باز کرد.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- من نمی دونستم شما اینجا هستید.

و رابین با شیطنت گفت:

- مسلماً آگه می دونستید نمی اومدید نه؟

کیمیا چیزی نگفت و رابین در حالی که به او نگاه می کرد گفت:

- حالا هم اتفاقی نیفتاده شما ناراحتید که من اینجا هستم؟

کیمیا لحظه ای درنگ کرد و بعد پاسخ داد:

- نه منظورم این نبود می دونید شما توی این هوا اونم بدون لباس

گرم...

رابین لبخندی زد و گفت:

- مهم نیست؛ من فکر می کردم شما خیلی زودتر از اینا می یاید برای همین بیرون ماشین منتظر تون ایستاده بودم.

کیما بعد از الین سوار شد و رابین که از سوار شدن بدون گفتگوی کیما تعجب کرده بود به سرعت در را بست و خود نیز سوار شد وقتی در جای خود نشست، کیما کاپشن او را روی صندلی عقب ماشین دید و با خنده و به زبان فارسی گفت:

- عقلت رو از دست دادی چرا اینو تنت نکردی؟

رابین لبخندی زد و پاسخ داد:

- خیلی سردم نبود.

- دیدم عرق کرده بودی به خاطر این بود که هوا خیلی گرمه، مگه نه؟

رابین طعنه کیما را نشنیده گرفت و گفت:

- خب حالتون خوبه؟

کیما در حالی که به لحن رسمی رابین فکر می کرد پاسخ داد:

- متشکرم.

این لحن تقریباً برایش آشنا بود. تمام روزهای گذشته در هر دیدار رابین دقیقاً اینطور رفتار کرده بود. دیگر از آن شیطنتهای همیشگی خبری نبود. او خیلی محترمانه با کیما صحبت می کرد و زمانی که او را می دید چون یک زن بسیار متشخص و شاید مسن با او حرف می زد، و این برای کیما گرچه خوشایند نبود اما جای اعتراض هم نداشت. چرا که مسلماً رفتار رابین عکس العملی در مقابل رفتارهای او بود. در هر حال اکنون او در ماشین رابین بود اما نه آن رابینی که تا یک ماه قبل به هر بهانه می خواست او را به آپارتمان خود بکشد. بلکه پسر امروز پسری آرام و بی شیطنت بود که بیشتر با او هم چون راننده اش صحبت می کرد تا دوستش!

تنها صدایی که داخل ماشین می پیچید صدای گفتگوی لاینقطع الین و دیوید بود. الین پشت سر هم با دیوید صحبت می کرد و جالب آن که رابین گویا در خواب باشد هیچ دخالتی در صحبت های آنها نمی کرد. حتی زمانی که کیمیا نیز در حال صحبت بود. بالاخره کیمیا رابین را مستقیماً مخاطب خود قرار داد و گفت:

- ما کجا داریم می ریم؟

رابین از داخل آینه نگاهی به او کرد و پاسخ داد:

- هر جا شما بفرمائید خانم.

کیمیا نگاهی به الین و دیوید کرد و پرسید:

- نگفتید کجا باید بریم.

الین خنده ای کرد و گفت:

- رابین گفت که هر جا شما بگید. پس بهتره تو بگی کجا بریم.

کیمیا با تعجب به الین نگاه کرد و گفت:

- آخه من چه می دونم. شماها بهتر از من می دونید، پس بهتره خودتون

بگید. من از کجا بدونم جشن سال نو کجا برقرار می شه و کجا باید بریم؟

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. بعد رابین رو به دیوید کرد و گفت:

- خیلی خب حالا که خانم نمی گن پس تو بگو کجا بریم.

دیوید شانه هایش را بالا انداخت و به جای پاسخ به الین نگاه کرد.

الین هم لبخندی زد و گفت:

- من؟ من بگم؟ حالا که من باید بگم ترجیح می دم رابین بگه. رابین

سریع بگو کجا بریم؟

رابین نگاهی به کیمیا کرد و گفت:

- مثل این که این پاسکاری از هر کجا شروع شده به همون جا

برمی گرده. این طور نیست؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- خیلی خب فکر می‌کنم بهترین کار اینه که شما بگید به هر حال شما اینجا آشناتر از بقیه هستید پس می‌تونید راحت بگید که ما کجا می‌تونیم برای دیدن جشن بریم.

راین لبخندی زد و پاسخ داد:

- ببینید بهترین قسمت جشن سال نو کنار برج ایفل برقرار می‌شه. پس بهتره اگر شماها موافق باشید همه با هم بریم اونجا. کیمیا با سر اعلام رضایت کرد و ظاهراً همین برای راین کافی بود چون بلافاصله گفت:

- پس رفتیم ایفل.

و به سرعت ماشین افزود. هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که راین به طرف دخترها برگشت و گفت:

- بینم شماها شام خوردید؟

الین به علامت نه، سر تکان داد و بعد رو به کیمیا کرد و پرسید:

- تو چطور کیمیا؟

کیمیا به جای آن که پاسخ سؤال الین را بدهد گفت:

- من اشتها ندارم.

راین لبخندی زد و گفت:

- این طوری که نمی‌شه اگه بریم اون طرف انقدر شلوغه که دیگه

نمی‌تونیم برگردیم. پس بهتره که اول بریم شام بخوریم موافقید؟

کیمیا پاسخی نداد اما دیوید و الین اعلام موافقت کردند. چند لحظه

بعد دوباره راین پرسید:

- بینم شما جای خاصی رو در نظر ندارید؟

کیمیا با وجود آن که می‌دانست روی سخن راین با اوست اما پاسخی

نداد و رابین دوباره پرسید:

- پرسیدم جای خاصی رو در نظر دارید؟

کیما به دیوید و الین نگاه کرد و گفت:

- من که نه. شماها چطور؟

آن دو هم سر تکان دادند و کیما دوباره با خنده گفت:

- مثل این که این مرتبه هم باز افتاد به شما.

و رابین در حالی که می خندید پاسخ داد:

- مثل این که پاس ندم بهتره. از اول خودم باید بزنم.

هر چهار نفر خندیدند و رابین لحظه ای متفکرانه سکوت کرد و بعد

گفت:

- با ماکسیم موافقت؟

الین چون کودکان با هیجان خندید و گفت:

- فکر نمی کنی زیادی گرون باشه؟

رابین خنده ای کرد و پاسخ داد:

- نگران صورت حساب نباش اگه نتوانستیم پرداخت کنیم ظرفها رو

می شوریم.

باز هر چهار نفر خندیدند و کیما در میان خنده گفت:

- من از ظرف شستن اصلاً خوشم نمی یاد.

رابین چند لحظه ای به کیما نگاه کرد و بعد گفت:

- سهم شما رو من می شورم قبوله؟... بریم؟

بچه ها خندیدند و رابین بی آن که حرف دیگری بزند رهسپار

رستوران ماکسیم شد. با توجه به ترافیک شدید سال نو تقریباً زمانی

طولانی در راه سپری شد، پس از آن آنها وارد رستوران مجلل ماکسیم

شدند. وقتی که صورت غذاها روی میز قرار گرفت، رابین گفت:

- حالا که بناست ظرفها رو بشوریم پس هر چی دوست دارید سفارش بدید. ما که نمی‌خوایم پولی پرداخت کنیم.
کیمیا نگاهی به صورت غذا و لیست غذاهای دریایی گران قیمت رستوران کرد و گفت:

- اینجا انواع و اقسام ماهی و میگو و صدف رو نوشته ولی حالا که نمی‌خوام پول بدم من ترجیح می‌دم یه نهنگ بخورم.
همه خندیدند و رابین گفت:

- شما که نمی‌خوای ظرف بشوری، پس باید هم نهنگ بخوری.
کیمیا در حالی که می‌خندید پاسخ داد:
- آدم یه دوست مثل شما داشته باشه...

اما ادامه نداد. رابین که هنوز منتظر ادامه جمله کیمیا بود چشم به او دوخت. ولی کیمیا حرف دیگری نزد و رابین هم سؤالی نکرد. بالاخره همگی غذاهای مورد علاقه خود را سفارش دادند و رابین چند نوع غذای دیگر هم به لیست آنها افزود.

دیوید در حالی که از روی لیست، غذاهای سفارشی رابین را شمارش می‌کرد گفت:

- با این سفارشهایی که تو دادی فکر می‌کنم تمام تعطیلات کریسمس رو باید اینجا ظرف بشوریم.
رابین خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

- خیلی خب، اگر برای شما هم سخته سهم همه رو من می‌شورم.
یعنی تمام تعطیلات کریسمس رو اینجا ظرف می‌شورم، ولی یادتون باشه گهگاهی به من سر بزنید.

و بچه‌ها خندیدند. بالاخره غذا حاضر شد و روی میز مملو از خوراکیهای مختلف گردید. واقعاً سفارشات رابین با سلیقه انجام شده بود

بعضی از غذاها را کیمیا هرگز نخورده بود، بنابراین با شک و تردید به آنها ناخنک می زد و باعث خنده رایین می شد. رایین در تمام مدت صرف غذا سکوت کرده بود و فقط گاهی اوقات از زیر چشم به کیمیا و اطوارش در خوردن غذا نگاه می کرد و می خندید. کیمیا گرچه سعی می کرد تغییر حالت ندهد اما واقعاً در چشیدن بعضی از غذاها نمی توانست حالت عادی خود را حفظ کند. بعضی از غذاها به نظرش آنقدر بدمزه می آمد که بی اختیار پشتش از چشیدن طعم آنها می لرزید و بالعکس بعضی دیگر چنان خوشمزه بودند که نمی توانست حالت تحسین آمیز چهره اش را نشان ندهد. بعد از صرف غذا رایین به آهستگی به طرف کیمیا خم شد و آرام به فارسی پرسید:

- اجازه سفارش... نوشابه های...

لحظه ای مکث کرد و بدون آن که صفت نوشابه ها را به کار ببرد پرسید:

- داریم؟

کیمیا به یاد اولین باری افتاد که با رایین به رستوران آمده بود و منظور رایین را از آن سؤال چون دفعه گذشته تعبیر کرده و با عصبانیت پاسخ داد:

- به من ربطی ندارد.

رایین که عصبانیت ناگهانی کیمیا را دید و با هوش سرشار خود معنای آن را فهمید بلافاصله گفت:

- باور کن که هیچ منظوری ندارم. فقط می خواستم بدونم که اگه در حضور شما این کار رو بکنم ناراحت نمی شید؟ فقط همین.

کیمیا ناخودآگاه لبخند زد و پاسخ داد:

- هر کاری دوست داری بکن.

- من هر کاری که دوست دارم می کنم به شرط این که شما رو ناراحت نکنه. نمی خوام دفعه دیگه همراه نیای.

کیمیا لحظه‌ای به چشمان آبی و آرام رابین که این روزها غم‌آلود به نظر می‌آمد نگاه کرد و پاسخ داد:

- می‌دونی رابین بهتر بود به جای من با همون مانکن قشنگت بیرون می‌اومدی این طوری هم تو راحت بودی هم اون.

رابین سری تکان داد و گفت:

- اتفاقاً قول امشب رو بهش داده بودم.

و بعد در حالی که به تغییر چهره کیمیا نگاه می‌کرد دستپاچه گفت:

- برای شام، برای جشن سال نو.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- پس بنابراین الان باید منتظرت باشه. فکر نمی‌کنی بهتره بریم

دنبالش؟

رابین چند لحظه به کیمیا نگاه کرد و بعد آهسته گفت:

- نه همین طوری که هست، بهتره.

کیمیا لبخندی زد و رابین در پاسخ گارسونی که برای گرفتن سفارش دسر آمد، به جای هر نوع نوشیدنی دیگر قهوه سفارش داد. و باعث شد لبخند بر لبان کیمیا به طرز محسوسی آشکار شود. بعد از صرف قهوه بچه‌ها برای آن که بتوانند جای بهتری برای تماشای جشن سال نو بیابند به سرعت رستوران را ترک کردند و به سوی محل جشن رهسپار شدند. اما وقتی به میدان بزرگ برج ایفل رسیدند گویا آخرین نفر بودند زیرا جمعیت بسیاری دور برج حلقه زده بودند و این حلقه آن‌چنان فشرده بود که اصلاً امکان نفوذ به صفهای جلویی وجود نداشت.

کیمیا با رابین، دیوید و الین در گوشه‌ای که تقریباً خلوت‌تر بود ایستادند و مشغول صحبت شدند. زمان شروع جشن، نیمه شب بود و تا آن زمان هنوز ساعتی مانده بود. مردم نیمه مست و سرکش پاریس

آوازه‌های دسته جمعی می‌خواندند. گروه‌های دوره گرد آوازه‌خوان و رقص در گوشه و کنار معرکه گرفته بودند و خلاصه غوغایی عجیب و غریب برپا بود که برای کیمیا که برای اولین بار شاهد جشن کریسمس بود هم جالب و هم عجیب می‌نمود.

از تمام افشار مردم در این جشن حضور داشتند و جمعیت هر لحظه بیشتر می‌شد. همه چشم به برج ایفل دوخته بودند تا زمانی که سال نو اعلام گردد و جشن آغاز شود. کیمیا که در کنار رابین ایستاده بود لحظه‌ای به او نگاه کرد و گفت:

- تو برای جشن سال نو پیش خانواده‌ات نمی‌ری؟

رابین سری تکان داد و با لبخند پاسخ داد:

- نه، اصولاً نه.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و رابین که منظور کیمیا را فهمیده بود لبخندزنان پاسخ داد:

- چیه عجیبه؟ اگه تو به جای من بودی حتماً می‌رفتی مگه نه؟

کیمیا که از تیزهوشی رابین تعجب کرده بود لبخندی زد و پاسخ داد:

- آره، از کجا فهمیدی؟

- خب زیاد سخت نیست من تقریباً شما شرقی‌ها رو می‌شناسم شما

دوست دارید موقع سال نو کنار هم باشید این طور نیست؟

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- دقیقاً همین طوره، تو کاملاً درست می‌گی... معلوماتت راجع به

شرقی‌ها خیلی بالا رفته.

رابین خنده‌ای کرد و گفت:

- خب چاره‌ای نیست باید خیلی چیزها رو بدونم تا ناخودآگاه و

غیر عمد تو رو اذیت نکنم.

کیمیا چند لحظه به چشمان رایین خیره شد. سعی کرد تمام قدرتش را در نگاهش به کار گیرد و ظاهراً موفق بود چون رایین طوری نفسش را بیرون می داد که گویا سینه اش به شدت سنگین شده بود. بعد آهسته پرسید:

- ناراحت شدن من برای تو انقدر مهمه؟

رایین سری تکان داد و با تأسف گفت:

- کاش اینو می فهمیدی کیمیا، کاش می فهمیدی.

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- بس کن رایین. اصلاً دلم نمی خواد امشب از این حرفها بزنی.

رایین به ناچار سکوت کرد و کیمیا سکوت مظلومانه او را با دلسوزی نگاه کرد. اما واقعاً دلش نمی خواست هیچ صحبتی در این زمینه با رایین داشته باشد.

بالاخره نیمه شب فرا رسید. در یک لحظه برج ایفل آن چنان نورانی گردید که شعاع نور تا فرسنگها دورتر پخش شد. تمام بدنه برج ایفل با چراغهای رنگی تزئین گردیده بود و چراغها همزمان با سال نو روشن گردید. ضمن آن که وسائل نور باران زیبایی که در تمام بدنه برج جاسازی شده بود، با شروع سال نو شروع به نورپاشی در آسمان کردند ازدحام جمعیت ناگهان به هم فشرده شد و بچه ها همچون غریقی در میان موجهای خروشان دریا به این سو آن سو کشانده می شدند. کیمیا که به زحمت در جای خود ایستاده بودند در مقابل تکانهای شدید جمعیت این سو و آن سو می شد و هر بار سعی می کرد تعادل خود را حفظ کند. آسمان غرق در نورهای رنگی به شکلهای مختلف چنان زیبا بود که ازدحام جمعیت را از یاد کیمیا می برد و او با چشمانی گشاده به جشن نگاه می کرد. صدای ناقوسهای کلیسا با صدای ازدحام مردم درهم آمیخته بود. و فضا

پر بود از صداهاى مختلف و آسمان پر از ستاره‌هاى مصنوعى. ناگهان موج جمعیت چنان شدید شد که هر کس به سویی رانده شد. در این میان رایین و دیوید سعی می‌کردند الین و کیمیا را از موج جمعیت دور نگاه دارند بنابراین تمام سعی خود را در سکون محلی که آن دو ایستاده بودند می‌کردند. رایین هر دو دست خود را باز کرده بود و کیمیا را در میان دستان خود گرفته بود و در این حالت کاملاً توجه داشت که دستانش با کیمیا برخورد نکند، چون واقعاً حوصله جنجال عجیب و غریب کیمیا را نداشت.

جشن همچنان ادامه داشت ولی وقتی آثار خستگی در چهره کیمیا نمایان شد، رایین فرمان بازگشت را صادر کرد. آن گاه هر چهار نفر دوباره به اتومبیل بازگشتند. در میانه راه، الین و دیوید از آنها خداحافظی کردند و به یک هتل تقریباً ارزان قیمت رفتند تا یک جشن دو نفره سال نو برپا کنند. و کیمیا و رایین در ماشین تنها ماندند. در تمام مدت راه تا زمانی که رایین کیمیا را به خوابگاه رساند، بین آن دو هیچ کلامی رد و بدل نشد و هر دو در افکار خود چنان غرق بودند که گویا زبان‌شان برای گفتن حتی یک کلمه باز نمی‌شد. رایین بدون آن که مسیر را از کیمیا پیرسد او را تا جلوی در خوابگاه رساند و ترمز کرد. کیمیا تشکرکنان در ماشین را باز کرد و خواست پیاده شود. رایین چند لحظه‌ای به او خیره ماند. کیمیا هم با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چیزی می‌خواستی بگی؟

رایین لبخندی زد و پاسخ داد:

- نه فقط می‌خواستم بگم من فردا صبح برای گذراندن تعطیلات به

سوئیس می‌رم.

کیمیا چند لحظه‌ای به رایین نگاه کرد. امیدوار بود لااقل او برای

تعطیلات برنامه‌ای نداشته باشد و در پاریس بماند. ولی او هم قصد رفتن داشت با این حال لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم بهت خوش بگذره. تنها میری؟

رایین آرام سر تکان داد و پاسخ داد:

- نه، با دوستانم.

لحظه‌ای چهره کیمیا تغییری محسوس کرد و بعد پرسید:

- دوستانت یا...

و کلامش نیمه کاره ماند. رایین پاسخ داد:

- با دوستانم... بچه‌های... دوستای خودم.

کیمیا که سعی می‌کرد با آسودگی خیال لبخند بزند گفت:

- اون دوست سوئدیت هم هست؟

رایین با شرمندگی سر تکان داد:

- بچه‌ها مطلعش کردن. من نمی‌خواستم اصلاً بهش بگم که دارم

میرم سوئیس.

کیمیا لبخندی از سر غیظ زد و پاسخ داد:

- امیدوارم بهتون خوش بگذره.

و بعد در را بست و قصد رفتن کرد. وقتی چند قدم کوتاه برداشت

رایین دوباره او را صدا زد. کیمیا به طرف ماشین برگشت و در مقابل پنجره

جلو خم شد و گفت:

- دیگه چیه؟

رایین گفت:

- فقط فکر می‌کنم که تو تعطیلات دلم برات تنگ می‌شه.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- متشکرم.

و رابین دوباره گفت:

- یه چیز دیگه. ما اینجا یه رسمایی داریم که نمی دونم شما دارید یا

نه؟

کیمیا سر تکان داد و پاسخ داد:

- مثلاً؟

رابین با تردید پاسخ داد:

- رسم... کادوی شب عید. کادوی کریسمس.

کیمیا سری تکان داد و گفت:

- اوهوم، اوهوم می دونم چی می گی... حالا که چی؟

رابین داشبورده ماشینش را باز کرد و بسته زیبایی از داخل آن درآورد

و گفت:

- این مال توئه کیمیا. به خاطر سال نو.

کیمیا چند لحظه ای مکث کرد، بعد با تردید دستش را جلو برد و

جعبه کادوی کوچک و زیبا را از دست رابین گرفت و گفت:

- متشکرم.

رابین چند لحظه ای به او خیره ماند و بعد گفت:

- اگه ناراحت نمی شی...

ولی بعد سکوت کرد.

کیمیا با تعجب با او نگاه کرد و گفت:

- اگه ناراحت نمی شم چی؟

ولی رابین پاسخی نداد. ظاهراً انتظار کیمیا بی فایده بود و او قصد

نداشت جمله اش را ادامه دهد. بنابراین دوباره پرسید:

- نگفتی اگه ناراحت نمی شم چی؟

رابین گفت:

- هیچی نشنیده بگیر.

- ولی تو می خواستی چیزی به من بگی و من ترجیح می دم اونو

امشب بشنوم.

رایین مظلومانه لبخندی زد و گفت:

- نه، می ترسم اولین شب بدون درگیریمون رو خراب کنه.

کیما که به جمله او شک کرده بود گفت:

- خب اگه این طوره نگو.

رایین سر تکان داد و بدون گفتن هیچ کلام دیگری پایش را روی پدال

گاز گذاشت و با شدت آن را فشرد. ماشین از جا کنده شد و به سرعت به

حرکت درآمد اما هنوز چند متری دور نشده بود که دوباره دنده عقب

گرفت، دقیقاً مقابل کیما ترمز زد و گفت:

- خیلی دلم می خواست تو هم همراهم بودی.

و باز به سرعت از او دور شد. کیما در حالی که همچنان در جای

خود ایستاده بود لبخند زد خودش هم نمی دانست که چرا به کارهای

رایین می خندد. برعکس آن چه رایین تصور کرده بود او اصلاً از این جمله

عصبانی و ناراحت نشده بود. آهسته آهسته از محوطه برفگیر خوابگاه

گذشت و قدم به ساختمان خالی گذاشت. در سکوت آرام خوابگاه پله ها

را یکی یکی پیمود و به اتاق خود رفت. قبل از آن که حتی لباسهایش را

درآورد کادوی رایین را با عجله و شتاب اما به دقت باز کرد، در جعبه کادو

را گشود. یک دستبند ظریف برلیان بسیار زیبا در داخل آن بود. دستبند را

از جعبه خارج کرد و آن را روی مچش گذاشت و در حالی که مقابل آینه به

خود لبخند می زد آهسته زیر لب زمزمه کرد:

- دیوونه.

بالاخره روزهای کسالت آور تعطیلات به پایان رسید. روزهایی که بیش از پیش کیمیا احساس غربت می کرد. روزهای سخت تنهایی. با پایان یافتن تعطیلات کریسمس بچه ها کم کم به خوابگاه بازمی گشتند و ساختمان خلوت و غمبار خوابگاه یک بار دیگر رنگ شادی و نشاط سروصدای بچه ها را به خود می گرفت. حالا الین نیز همراه دیوید از خانه مادر بزرگش بازگشته بود، وجود او در کنار کیمیا به لحظه های تنهاییش رنگ شیطنت و شادی می زد. بعد از تعطیلات کریسمس در نخستین روزهای کلاس درس بزرگترین غایب کلاس باز هم رابین بود. با وجود تمام شدن تعطیلات او هنوز هم از سفر بازنگشته بود و این در حالی بود که کیمیا بی آن که بخواهد در انتظارش به سر می برد. وقتی رابین در دانشگاه نبود گویا نیمی از بچه های دانشگاه غایب بودند و کیمیا حس می کرد سروصدای معمول دانشگاه به نصف و یا حتی کمتر تقلیل یافته است. در تمام مدت غیبت رابین، کیمیا هر روز کنار رودخانه سن، پایین پله های سنگی منتظر بازگشت او می نشست بی آن که بداند چرا آنجاست؟

اکنون در وجود خود حس ناشناخته و تازه ای احساس می کرد که سخت از آن هراسان و گریزان بود و هر لحظه در سرکوب این احساس جدید می کوشید. حتی دلش نمی خواست خودش هم باور کند که این حس خواه ناخواه در وجودش شکوفا می شود و بی آن که بخواهد لحظه به لحظه در دامش گرفتار می آمد، چون پروانه ای در دام عنکبوت. آن چه همیشه از آن می ترسید وابستگی و تعلقی دیگر بود. آن هم با شرایطی که رابین داشت! کیمیا آن روزها در نبود رابین برای اولین بار احساس می کرد دلش برای او تنگ می شود. گرچه نمی خواست باور کند احساسی که به رابین دارد احساس دلتنگیست اما هرگاه خود را در محکمه وجدان

محاکمه می کرد این حس غریب را در وجود خود و در مورد شیطان ترین پسر دانشکده احساس می کرد. بالاخره انتظار به سر آمد و رابین در یک بعدازظهر سرد و یخبندان زمستانی برای اولین بار در سال نو یا به محوطه دانشگاه نهاد و همان روز کیمیا او را دید، با آن پوست آفتاب سوخته و سرخ که مسلماً اولین نشانه بازبهای زمستانی خصوصاً اسکی مداوم او در تعطیلات بود. وقتی برای اولین بار پس از حدوداً پانزده روز چشمان رابین به کیمیا افتاد سرعتش بی اختیار تند شد با چند گام بلند خود را به او رساند و باز محترمانه اما هیجان زده با او احوالپرسی کرد و کیمیا با سردی تمام پاسخش را داد. اکنون که رابین با آن چهره جذاب، آن اندام ورزیده مردانه و آن احساسات پاک کودکانه مقابلش قرار گرفته بود، از او احساس بیزاری می کرد؛ گویا قصد داشت با پاسخهای سرد و بی تفاوتش جبران روزهای تنهایی و لحظه های سخت انتظار را کند. اما رابین با چنان شور و هیجان و حرارتی به سوی او دویده بود که حتی سردی رفتار کیمیا نیز نمی توانست از حرارت وجودش بکاهد. او پشت سر هم با جملات پیاپی و یا سؤالات درهم و جسته و گریخته با کیمیا صحبت می کرد ولی کیمیا با جوابهای سر بالا، چنان وانمود می کرد که قصد دارد هر چه زودتر رابین را از سر باز کند. بالاخره رابین که از پاسخهای کیمیا کسل شده بود اندوهناک نگاهش کرد و آهسته پرسید:

- تو از دیدن من خوشحال نشدی، نه؟

کیمیا با همان حالت بی تفاوت همیشگی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- آگه بگم نه، ناراحت می شی؟

رابین چند لحظه ای سکوت کرد و بعد پاسخ داد:

- نه

کیما سری تکان داد و در جواب گفت:

- امیدوار بودم چند روز دیگه از شرت راحت باشیم.

رایین به چهره کیما زل زد لحظه‌ای در سکوت گذشت، بالاخره او سکوت را شکست و گفت:

- ولی من از دیدن تو خوشحالم و همین کافیه.

کیما باز شانه بالا انداخت و قصد رفتن کرد. رایین مقابلش دوید و گفت:

- می‌تونم برسونت هوا خیلی سرده.

کیما نگاهش کرد و با سردی پاسخ داد:

- تو بهتره که همسفرهای مسافرتت به سوئیس رو بروسونی. از

جلوی من برو کنار هم کار دارم هم عجله.

رایین بی تفاوت به طعنه کیما پاسخ داد:

- همه مردم اینجا عجله دارند تو هم مثل فرانسویها شدی، همیشه

عجله داری؟

کیما که از سماجت رایین تعجب کرده بود گفت:

- تو چرا انقدر سمج شدی؟

رایین لبخندی زد و پاسخ داد:

- تو از چی من انقدر بیزاری؟ چی تو وجود منه که تو رو انقدر از من

گریزون کرده؟

کیما لحظه‌ای در جای خود ایستاد. حالت نگاه رایین به دلش آتش

می‌زد و مسلماً او از همین آتش بیزار بود. این آتش آبی که وجود سردش

را پر از حرارت می‌کرد.

رایین باز مصرانه پرسید:

- چرا از من بدت میاد؟

کیمیا به زحمت بر افکارش مسلط شد و پاسخ داد:
- من اصلاً تو رو به حساب نمی‌یارم که بخواد ازت بدم بیاد یا خوشم
بیاد.

رایین دستی به موهایش کشید و در حالی که همراه کیمیا روی بر فها
قدم بر می‌داشت گفت:
- آخه چرا؟

کیمیا نگاهش کرد پوزخندی زد و پاسخ داد:
- نمی‌دونم تو کی می‌خوای بفهمی که باید دست از سر من برداری.
من شکار تو نمی‌شم. اینو بهت قول می‌دم.
رایین راه را بر کیمیا سد کرد. کیمیا به ناچار ایستاد و برای دیدن چهره
رایین سرش را بالا گرفت رایین خیلی جدی نگاهش کرد و گفت:
- گوش کن کیمیا، من اینو مدتها قبل فهمیدم. حالا هم اصلاً قصد
صید تو رو ندارم.

- می‌دونم تو مثل من زیاد داری اینو قبلاً هم بهم گفتی.
- مثل تونه - مثل تو ندارم - بهت گفته بودم تنها زنی که تو تمام زندگیم
براش احترام قائل بودم مادرم بود و بعد از مادرم تو.
- اینو گفته بودی. ولی وجه تشابه من و مادرت رو نگفته بودی.
لحظاتی در سکوت گذشت و رایین این بار با حالتی که هرگز پیش از
این کیمیا از او ندیده بود پاسخ داد:

- مادرم پاکترین زن روی زمین بود یک قدیسه واقعی و شاید همین
باعث شده که پدرم بعد از پانزده سال که از مرگ اون می‌گذره هنوز
تونسته برای خودش همسری اختیار کنه.

کیمیا سری تکان داد و سکوت کرد و رایین دوباره گفت:
- پاکی تو و اخلاق عجیب منو بیش از هر چیز دیگه‌ای به یاد

۱۷۱ ————— « فصل پنجم » —————

پاکدامنی مادر می اندازد.

کیمیا باز چهره بی تفاوت و سردی به خود گرفت و پاسخ داد:
- من مادر تو نیستم پسر کوچولو. حلالم از سر راه من برو کنار.
رایین که احساسش به شدت سرکوب شده بود با حالتی عصبی خود
را از سر راه کیمیا کنار کشید و گفت:
- دوست داری ازت متنفر باشم، نه؟
کیمیا که حالا چند قدمی از او فاصله داشت بدون آن که برگردد پاسخ
داد:

- برام مهم نیست.
و بعد صدای فریاد رایین را شنید که می گفت:
- من تو رو دوست دارم، در هر حال دوست دارم. حالا هر کاری که
می خواهی بکن.
کیمیا برای لحظه ای در جای خود ایستاد «دوست داشتن» واژه ای که
سالها بود آن را نشنیده بود زیر لب تکرار کرد:
«من تو رو دوست دارم. منو؟ یعنی واقعاً تو انقدر احمقی؟»
و بعد دوباره به راه افتاد. برعکس آن چه تصور می کرد این بار رایین
به دنبالش ندوید و هم چنان در جای خود زیر بارش نرم برف ایستاد و
دور شدن کیمیا را تماشا کرد.

* * *

کیمیا دوباره گفت:
- بلندتر. صداتون رو نمی شنوم.
و مادر باز تکرار کرد:
- گفتم توی اون بسته یه سری نامه هم هست. حتماً نامه هارو بگیر و
جواب بده.

- من نمی فهمم چرا بسته باید دست عمو نادر باشه؟
- خب نادر او مد تهران، ما هم بسته رو بهش دادیم بیاره. خودش
گفت می تونه به تو برسونه. گفت می ده رایین برات بیاره.
کیمیا پاسخ داد:

- رایین چیزی به من نگفت شاید هم چیزی دستش نباشه.
- من نمی دونم عمو ت گفت می فرسته برای رایین تا به تو برسونه.
- خیلی خب می رم دنبالش شاید پیدااش کنم.
- به نامه های بچه ها حتماً جواب بده منتظرن.
- باشه مادر جون اگه نامه ها به دستم رسید حتماً جوابشون رو می دم
خیلی خب کار دیگه ای ندارین؟
- نه عزیزم مواظب خودت باش. شنیدم امسال زمستون فرانسه خیلی
سرده.

- ای تقریباً سرده، ولی من مواظب خودم هستم. شما اصلاً نگران من
نباشین.

- خیلی خب دخترم خدانگهدارت.
- خداحافظ مامان.
- خداحافظ.

کیمیا گوشی را گذاشت و چند لحظه متفکرانه به تلفن خیره شد. بعد
از اتاقتک تلفن بیرون آمد و با سرعت به طرف دانشکده حرکت کرد. وقتی
به دانشگاه رسید، بلافاصله وارد ساختمان شد و سراغ رایین را از هر کس
که فکر می کرد بداند او کجاست گرفت. وقتی از یکی از بچه های
همکلاسی رایین سراغ او را می گرفت. ناگهای صدایی از پشت سرش
شنید. وقتی به جانب صدا برگشت مایکل را پشت سر خود دید. باز از
دیدن او احساس چندش کرد و بی آن که اهمیتی به او بدهد حرفش را با

مخاطبش تمام کرد. مایکل که اینطور دید دوباره پرسید:

- پرسیدم دنبال رایین می‌گردی؟

کیمیا به ناچار با سر پاسخ مثبت داد. مایکل خنده زشتی کرد و گفت:

- پیدا کردن رایین کار چندان سختی نیست. اون یکی از مشتریهای

پروپاقرص بعضی خونه‌های پاریسه.

کیمیا با حالت چندی آوری از مایکل روی گرداند و پاسخش را نداد.

مایکل دوباره گفت:

- اینو می‌دونستی؟

کیمیا با حالتی بی تفاوت پاسخ داد:

- به من ارتباطی نداره که رایین چه کار می‌کنه.

مایکل پوزخند زشتی زد و گفت:

- اگه به تو ارتباط نداره با رایین چه کار داری؟

- این دیگه به تو ارتباطی نداره.

- گوش کن خانم کوچولو بهت که گفتم می‌خواهی همین الان ببرمت

مچ رایین رو بگیری؟

کیمیا چند لحظه‌ای با تنفر به مایکل نگاه کرد و بعد گفت:

- یه کار خصوصی با رایین دارم.

- اینو که مطمئنم.

سوءتعبیر مایکل کیمیا را عصبانی‌تر ساخت و او این بار با حالتی

عصبی گفت:

- آقای محترم! من یه کار خونوادگی و شخصی با رایین دارم.

مایکل باز همان پوزخند را زد و گفت:

- خونوادگی هم که می‌دونستم هست.

کیمیا که بحث با او را بی نتیجه می‌دید با عصبانیت گفت:

- بالاخره می‌گی رابین کجاست یا نه؟
مایکل لبخند زشتی زد و دندانهای زردش را به نمایش گذاشت و بعد گفت:

- آره می‌دونم کجاست، اما فکر نمی‌کنم رفتن به اونجا واسه دختر کوچولویی مثل تو درست باشه.
کیمیا با عصبانیت پاسخ داد:
- این دیگه به خودم مربوطه. شما فقط بگین اون کجاست؟
مایکل سری تکان داد و پاسخ داد:
- هر چی شما بخواین خانم.

و بعد در حالی که سیگاراش را زیر پا خاموش می‌کرد تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد و روی آن آدرسی نوشت و به سوی کیمیا گرفت و گفت:

- ببین این آدرس جائیه که رابین رفته، به هر راننده تاکسی که بگی تو رو به مقصد می‌رسونه. برو حتماً اونجا پیدااش می‌کنی.
کیمیا که نمی‌توانست دریافت کمک از سوی مایکل را باور کند با شک به او و کاغذ نگاه کرد. مایکل که تردید او را می‌دید دوباره گفت:
- خیلی خب اگه بخوای خودم باهات میام.
کیمیا که حتی از فکر همراهی با مایکل دچار تهوع می‌شد بلافاصله پاسخ داد:

- نه، اصلاً... خودم می‌تونم برم.

و کاغذ را از دست مایکل قاپید و به طرف در ساختمان دوید. پایش را که داخل محوطه دانشگاه گذاشت سوز سردی به صورتش خورد. خورشید تقریباً غروب کرده بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت کیمیا به سرعت از محوطه دانشگاه خارج شد و آدرس را با دقت خواند اما چیزی

سردرنیاورد. قبلاً هرگز این آدرس را نشنیده بود تمام مشخصات محل نوشته شده بود. نام منطقه، نام خیابان، نام کوچه، حتی شماره منزل و کیمیا از این که مایکل این طور دقیق آدرس را این را داشت تعجب کرد. حس کنجکاوی اش برای دانستن جای را این به شدت تحریک شد. گرچه با خود فکر می کرد که اینها هر دو از یک قماشند و بعید نیست جایی که را این می رود پاتق مایکل نیز باشد. با این فکر آدرس محل را به اولین راننده تاکسی نشان داد. راننده با دیدن آدرس نگاهی از سر تعجب به کیمیا نمود و با شک او را سوار کرد. کیمیا که از حالت نگاه راننده تعجب کرده بود بر روی صندلی عقب نشست و کنار پنجره کز کرد و چشم به تاریکی شب دوخت که کم کم پاریس را فرا می گرفت. خیابانها تقریباً خلوت بود بنابراین خیلی زود به مقصد رسید. راننده نگاهی به او که همچنان به آرامی روی صندلی نشسته بود کرد و گفت:

- آدرس شما اینجا است خانم.

کیمیا آهسته از ماشین پیاده شد و با تردید به خیابان خلوتی که پای در آن گذارده بود نگاه کرد. داخل خیابان، هیچ رهگذری عبور نمی کرد تنها عابر این خیابان پهن و خلوت که ساختمانهای قدیمی و خوف انگیز پیرامون آن را گرفته بود کیمیا بود. با این حال چون برای یافتن را این مصمم شده بود با سرعت به سوی انتهای خیابان رفت اما نتوانست مقصد خود را پیدا کند. بنابراین یک بار به سمت ابتدای خیابان برگشت. در وسط خیابان ماشینی متوقف شد و کیمیا به امید یافتن آدرس به سوی راننده اتومبیل رفت. ولی وقتی به نزدیک اتومبیل رسید با دیدن سر نشینان آن که سه جوان به ظاهر مست بودند، کمی عقب نشینی کرد. اما جوانی که از همه زودتر از ماشین پیاده شده بود به طرفش آمد و خنده زشتی کرد. کیمیا دندانهای زنگار گرفته و زرد او را که دید مطمئن شد معتاد است. با

این حال حالتی بی تفاوت به خود گرفت و از کنار مرد عبور کرد. ولی مرد با دو گام بلند خود را به او رساند و گفت:
- دنبال جایی می گردی؟

کیمیا که به خود مسلط شده بود کاغذ را جلوی چشمان مرد گرفت. او ورقه را از دست کیمیا کشید چند لحظه ای به آن نگاه کرد بعد لبخندی زد و به طرف دوستانش رفت. آدرس را که به دوستانش نشان داد آنها خنده بلند و وحشتناکی کردند که موی بر تن کیمیا راست شد. بعد هر سه به سوی او آمدند کیمیا کمی عقب تر رفت. یکی از آنها، که مردی با ریشها و سیبل روشن و چشمانی زرد رنگ بود، چند لحظه ای به کیمیا خیره ماند و بعد گفت:

- اونجا چه کار داری؟

کیمیا که حالا حسابی ترسیده بود، پاسخ داد:

- هیچی، دنبال یکی از دوستانم می گردم.

باز صدای خنده هر سه آنها به آسمان برخاست و بعد یکی از آنها پرسید:

- با دوستت چه کار داری؟

کیمیا در جواب گفت:

- یه کار خصوصی.

مرد رو به دوستانش خنده ای کرد و گفت:

- فکر می کنم اون کار خصوصی رو من و دوستانم هم می تو نیم برات انجام بدیم.

کیمیا کمی خود را عقب کشید و پاسخ داد:

- فکر می کنم بهتره بذارمش برای یه روز دیگه.

مرد دوباره خنده چندیش آوری کرد و دندانهای زشتش را به نمایش

گذارد و گفت:

- دنبال من بیا، می‌برمت به همون آدرسی که دنبالش می‌گردی.

کیما خود را عقب کشید و گفت:

- متشکرم، باشه واسه یه وقت دیگه.

اما قبل از آن که عقب برود مرد به سوی او خیز برداشت و شالش را

پس کشید و گفت:

- دنبال من بیا، می‌ریم اونجایی که خودت می‌خوای.

کیما سعی کرد خود را از چنگال مرد رها سازد اما او محکم به کیما

چسبیده بود بود و او را کشان کشان، به سوی دوستان خود می‌برد.

کیما لحظه‌ای با عصبانیت به دوستان مرد چنگ زد و او دستش را پس

کشید؛ اما در همان حال با دست دیگرش کیما را به سوی دوست خود

هل داد. کیما بی‌اختیار در آغوش مرد دوم افتاد و در همان حال با تمام قوا

سعی کرد او را پس بزند. مشت محکمی به شانه‌های او زد و خود را کمی

از او جدا کرد اما مرد خیلی سریع با یک خیز او را به جانب دوست

دیگرش پرتاب کرد. کیما دقیقاً جلوی پای مرد سوم افتاد او بازوهایش را

گرفت و بلندش کرد و دوباره به جانب مرد اول هل داد. مرد خنده بلندی

کرد. کیما روی زمین افتاد و اندام استخوانی و سنگین مرد روی قفسه

سینه‌اش سنگینی کرد. سعی کرد خود را عقب بکشد اما امکان‌پذیر نبود و

در این جدال نابرابر هر لحظه قوای دفاعی‌اش تحلیل می‌رفت و زمانی که

بوی شدید مشروبات الکلی در بینی‌اش پیچید و لبهای سرد مرد را روی

گردن خود احساس کرد آخرین توان خود را برای پس زدن او به کار برد.

در همین حال نور ماشینی که از سر خیابان به سوی آنها می‌پیچید خیابان

را روشن کرد و نور امیدی در قلب کیما تابید.

مرد یک لحظه جلب نور چراغهای ماشین شد و کیما که از غفلت او

استفاده کرده بود خود را از زیر اندام سنگینش بیرون کشید و قصد فرار کرد. هنوز چند متری ندویده بود که مرد به شدت خود را روی او انداخت و بی تفاوت به ماشینی که حالا هر لحظه به آنها نزدیکتر می شد، کیمیا را دوباره در آغوش کشید. ماشین دقیقاً مقابل آنها توقف کرد.

فریادهای گوش خراش کیمیا حتی یک لحظه قطع نمی شد در ماشین باز شد و کیمیا گرچه سعی می کرد راننده را ببیند و از او کمک بخواهد اما نتوانست کسی را که از ماشین پیاده شده بود، ببیند. فقط چند لحظه بعد صدای نعره یکی از آن سه نفر از بروز درگیری میان راننده ماشین و مهاجمین خبر داد. کیمیا که حالا جرأتی یافته بود با تمام قوا مرد را پس می زد اما او هر لحظه وحشیانه تر کیمیا را به سوی خود می کشید. در تاریک و روشن خیابان کیمیا برق زنجیر مرد راننده را می دید که در هوا می درخشید و بر اندام دوستان مرد موزرد فرود می آمد و صدای نعره هایشان را می شنید. مرد موزرد که قضیه را جدی می دید برای یاری دوستانش از جا برخاست، اما کیمیا که از شدت ترس و خستگی به سختی می لرزید همچنان بر جای خود باقی ماند. درگیری میان آنها بالا گرفت و وقتی مهاجمین حریف را قدر دانستند پا به فرار گذاشتند. کیمیا سعی می کرد به زحمت خود را از گودال آب گل آلودی که در آن افتاده بود بلند کند، اما بی فایده بود. تمام توانش را در مبارزه با آن مرد وحشی از دست داده بود. چند لحظه ای طول کشید تا راننده خود را به کیمیا رساند. کیمیا سرش را بالا آورد و خواست از مرد ناشناس تشکر کند اما او آشناتر از آن بود که کیمیا برای یافتن نام و نشانش به حافظه خود رجوع کند. رابین درست بالای سر او ایستاده بود و شالش را در دست داشت. کنار کیمیا روی زمین زانو زد شالش را روی سرش انداخت و موهای آشفته اش را با دست به داخل شالش پس راند بعد آهسته گفت:

- حالت خوبه؟

بغض کیمیا ناگهان ترکید. صدای گریه‌اش در خیابان پیچید بی اختیار سرش را به شانه محکم و مردانه رابین تکیه داد و با تمام وجود گریست. رابین باز آهسته پرسید:

- تو اینجا چه کار می‌کردی؟ برای چی اومدی اینجا؟

کیمیا در میان گریه آهسته گفت:

- دنبال تو... دنبال تو می‌گشتم. تو چطور منو پیدا کردی؟
رابین سر تکان داد و در حالی که به کیمیا کمک می‌کرد برخیزد پاسخ داد:

- مایکل همه چیز رو برام گفت... تو نباید اینجا می‌اومدی. اینجا جای تو نیست.

و بعد او را به سوی ماشین پیش راند. در ماشین را که باز کرد کیمیا خود را روی صندلی انداخت. چند لحظه‌ای طول کشید تا رابین کنارش نشست. هرگز او را چنین خشمناک ندیده بود. زیر چشم راستش متورم و شیاری از خون از کنار لبش جاری بود. کیمیا چند لحظه‌ای به او نگاه کرد. او نگاه غضب‌آلودش را به چشمان دختر جوان دوخت و گفت:

- تو می‌دونی کجا اومدی؟

کیمیا سر تکان داد و رابین با عصبانیت گفت:

- اینجا یه محله بدنامه و من نمی‌دونم تو این وقت شب

اینجامی‌کنی؟

کیمیا باز به گریه افتاد. حالت نگاه رابین تغییر محسوسی کرد اما هنوز هم عصبانی بود ماشین را روشن کرد و راه افتاد. کیمیا به خود جرأت داد و آهسته پرسید:

- رابین منو کجا می‌بری؟

رایین به طرفش برگشت در یک لحظه طوری نگاهش کرد که نه تنها دلش بلکه تمام وجودش لرزید و بعد آهسته پاسخ داد:
- هر جایی جز آپارتمان خودم.

و این در حالی بود که کیمیا حالا خوب می دانست که هیچ نقطه ای در پاریس برای او امنیت آپارتمان رایین را ندارد.

* * *

کیمیا همچنان می لرزید و الین باز غر زد:
- تو باید به یه دکتر دیگه مراجعه کنی. این طوری که نمی شه داری از دست می ری دختر.

کیمیا سعی کرد پاسخی بدهد اما نتوانست سرش به شدت درد می کرد. تبش مسلماً چیزی کمتر از چهل درجه نبود و تمام اندامش با کوفتگی شدیدی عذابش می داد. لحظه ای بعد در باز شد و دیوید وارد اتاق گردید. کیمیا به زحمت چشمانش را گشود و وقتی دیوید را دید رو به الین کرد و گفت:

- تو... باید بذاری من برم تو اتاق خودم.

- نه تو این جا می مونی و من ازت پرستاری می کنم.

دیوید داخل اتاق شد و در حالی که به طرف کیمیا می آمد گفت:

- الین، حالش بهتر شده؟

الین سر تکان داد و گفت:

- نه همین طور یکسره می لرزه تبش خیلی بالاست.

- باید دوباره بریم دکتر.

کیمیا در پاسخ دیوید سر تکان داد و گفت:

- نه خوب می شم.

و به زحمت آب دهانش را فرو داد الین به طرف دیوید برگشت و

آهسته پرسید:

- رابین رفت؟

- آره رفت چاره‌ای نداشت، باید می‌رفت.

و بعد کمی به کیمیا نزدیک شد و گفت:

- رابین عذرخواهی کرد، می‌دونی هر سال بهار پدرش جشنی برقرار

می‌کنه که رابین حتماً باید تو اون ضیافت باشه.

کیمیا لبخندی زد و پاسخی نداد. الین نگاهی به دیوید کرد و گفت:

- تو فکر می‌کنی کدوم بیمارستان بریم؟

کیمیا به زحمت چشم گشود و دوباره گفت:

- من هیچ جا نمی‌رم، حالم خوبه.

الین با عصبانیت فریاد کشید:

- فکر می‌کنم توفقط وقتی قبول می‌کنی مریضی که توی تابوت باشی.

کیمیا به زحمت لبخند زد و سکوت کرد. صدای ملودی آرامی در

اتاق پیچید. دیوید دستش را در جیب کاپشنش فرو برد و یک گوشی تلفن

همراه بیرون کشید. الین با تعجب به دیوید نگاه کرد، دیوید که معنی نگاه

الین را بی‌آن که او حرفی بزند فهمیده بود پاسخ داد:

- گوشی رابینه، داده به من که راحت‌تر بتونه حال کیمیا رو بپرسه.

و بعد به گوشه‌ای از اتاق رفت و مشغول صحبت شد بعد از چند

لحظه مکالمه‌اش پایان گرفت رو به کیمیا کرد و گفت:

- رابین بود، خودش به خودش زنگ زده، مجبور بود که بره خیلی هم

عجله داشت وگرنه پرواز رو از دست می‌داد.

کیمیا که اکنون از آمدن رابین کاملاً ناامید شده بود اندام خود را شل

کرد و چشمانش را روی هم گذاشت. بی‌آن که بخواهد ناله می‌کرد و

هرچه سعی می‌کرد صدای ناله‌اش را در سینه خفه کند امکان نداشت.

لحظات به سختی طی می شد و او در حالتی بین خواب و بیداری احساس دردی شدید در اندامها و سرش داشت. بالاخره چشمانش را به زحمت گشود نمی دانست خواب بوده یا بیدار. همین که چشمانش را باز کرد نگاهش با نگاه وحشی و همیشه خندان رابین گره خورد. رابین لبخند زیبایی زد و گفت:

- بسیار خب الهه شرقی. تو بردی من برگشتم و تا وقتی که تو خوب نشی هیچ جا نمی رم.

کیمیا سعی کرد حرفی بزند یا لااقل نگاهش کند ولی توان باز نگاه داشتن چشمانش را نداشت و زمانی که پلکهایش را با سختی و درد روی هم گذاشت هنوز نمی دانست آیا واقعاً رابین بالای سرش بود یا او تنها تصور می کرد.

* * *

وقتی چشمانش را گشود اولین چیزی که توجه اش را جلب کرد حرکت آرام قطرات سرم در لوله سفید رنگی بود که به رگش متصل می شد. چند بار پلکهایش را باز و بسته کرد و دیدش روشنایی تازه ای یافت، کم کم موقعیت خود را روی تختی درون اتاق که مسلماً مربوط به یک بیمارستان بود دریافت. نوری که از پنجره به اتاق می تابید باعث شد که صورتش را به جانب پنجره برگرداند. درست مقابل پنجره رابین پشت به او ایستاده بود و کیمیا نمی دانست که این پیکره خوش فرم در ذهنش تجلی می یابد یا واقعیت است. به آرامی سرفه کرد و صدای سرفه باعث شد شخص کنار پنجره به سوی او سر برگرداند. او، واقعاً رابین بود که حالا آهسته آهسته به سوی تخت او می آمد. رابین یکی از همان لبخندهای کودکانه و زیبایش را نثار کیمیا کرد و کنارش نشست. بعد آهسته و با همان لهجه زیبای همیشگی پرسید:

- حالت خوبه؟

کیما با فشار پلکهایش پاسخ مثبت داد و رابین دوباره گفت:

- دیگه احساس درد نمی کنی؟

کیما این بار سر تکان داد و رابین لبخند زد. چند لحظه ای به سکوت گذشت. کیما به زحمت آب دهانش را فرو داد، گلوپی تازه کرد و بعد با صدایی که به سختی شنیده می شد، پرسید:

- تو رفتی نیویورک؟

- نه از فرودگاه برگشتم.

- چرا؟ پس اون جشن چی می شه؟

رابین خنده ای کرد و پاسخ داد:

- جشن بدون من هم برگزار می شه.

کیما چینی به پیشانی نشانده و در پاسخ گفت:

- کار خیلی بدی کردی تو باید می رفتی آخه چرا برگشتی؟

رابین با شیطننت شانه بالا انداخت و گفت:

- راستش نمی دونم چرا برگشتم اما خیلی خوشحالم که رفتم... دختر

مگه تو قصد خودکشی داشتی که با اون حال وخیم پیش دکتر نمی رفتی؟

- من پیش دکتر رفته بودم.

- خب دوباره می رفتی.

کیما پاسخ دیگری نداد رابین به او بیشتر نزدیک شد و گفت:

- اگه نمی اومدم الان باید زیباترین تابوت پاریس رو برات سفارش

می دادم.

کیما که از صراحت گفتار رابین تعجب کرده بود با حیرت نگاهش

کرد و گفت:

- از لطف شما خیلی متشکرم، ولی من احتیاجی به تابوت نداشتم،

چون باید منو می فرستادی ایران.

- خب اونجا هم می تونستی از تابوت قشنگت استفاده کنی.

- ما از تابوت استفاده نمی کنیم آقا.

- پس تو رو با چی می داشتن تو قبر؟

- منو با کفن می دارن توی گور، اگه خیلی دوست داری بدونی و ببینی.

- نه دیدنش رو که زیاد دوست ندارم چون من نسبت به جسد حس

خوبی ندارم.

- خوبه خدا رو شکر.

- ولی کیمیا واقعاً تو می خوای بدون تابوت بری توی گور؟

- تنها من نه، تو کشور من هیچ کس رو با تابوت دفن نمی کنن.

- خب بین من زیباترین... چی گفتی؟... «کفن» زیباترین کفن رو برات

سفارش می دادم. حالا اون چیه؟

کیمیا که خنده اش گرفته بود با لبخند پاسخ داد:

- کفن یه تیکه پارچه است.

- پس بهترین پارچه رو برات سفارش می دادم.

- لازم نکرده آقا این پارچه، هم از نظر مقدار هم از نظر جنس از پیش

تعیین شده است و نمی شه تغییرش داد.

راین لحظه ای سکوت کرد بعد شانه هایش را بالا انداخت و با لحنی

بی تفاوت گفت:

- شما شرقی ها مردتون هم به اندازه زندگی کردتون سخته.

کیمیا خنده ای کرد و پاسخی نداد. راین دوباره به سوییخ خم شد و

گفت:

- می خوای دکتر رو خبر کنم؟

کیمیا سری تکان داد و پاسخ داد:

- نه، حالم خوبه. من کی از اینجا می رم بیرون؟
- چقدر عجله داری! هر وقت که دکتر بگه.
- تو از دکتر نپرسیدی که من کی می تونم از اینجا برم؟
- من عجله ای برای بردن تو نداشتم. لااقل اینجا دیگه اجازه دارم پا
توی اتاق بذارم.
کیما چند لحظه به چشمان آرام و زیبای رابین خیره ماند و بعد گفت:
- نگفتم عمداً منو آوردی اینجا.
رابین با حالت عصبی از جا برخاست و گفت:
- تو هیچ وقت منو باور نمی کنی کیما، اینو مطمئنم.
کیما که از کلمات مورد استفاده رابین تعجب کرده بود به جای آن که
پاسخ او را بدهد گفت:
- فارسیت خیلی پیشرفت کرده.
رابین دوباره باز همان حالت کودکانه همیشگی را به خود گرفت،
مغرورانه لبخندی زد و گفت:
- بله، زیاد تمرین می کنم.
- با کی؟
- با خودم.
کیما باز نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد همان طور که
می خندید گفت:
- بهت تبریک می گم. خیلی پیشرفت کردی.
رابین روی صندلی کنار تخت نشست و گفت:
- متشکرم. دست شما درد نکنه.
کیما خنده ای کرد و پاسخ داد:
- مثل این که چشمم شور بود.

رایین چشمانش را تا آخرین حد گشود و گفت:

- چشمت چی بود؟!

- شور.

- مثل نمک؟

- کیمیا خنده دیگری کرد و پاسخ داد:

- تو فارسی یاد بگیر نیستی. چشمم شور بود به اصطلاحه.

رایین سری تکان داد و با قاطعیت پاسخ داد:

- خواهی دید خانم. من اصطلاحات فارسی رو هم یاد می گیرم. به

عموت گفتم برام به کتاب اصطلاحات بخره و بفرسته.

- برای چی انقدر اصرار داری فارسی یاد بگیری؟

- برای این که دلم می خواد وقتی تو فحشم می دی بفهمم و بتونم

جوابت رو بدم.

کیمیا باز لبخند زد و سکوت کرد. رایین به طرف یخچال گوشه اتاق

رفت در آن را باز و بسته کرد و دوباره به طرف کیمیا آمد. چند لحظه بعد

کیمیا یک قوطی کمپوت و یک قاشق را در دستان رایین دید. رایین کنارش

نشست و قاشق را داخل قوطی فرو برد و بعد با قطعه ای آناناس بیرون

آورد و به طرف کیمیا گرفت. کیمیا لحظه ای با تردید به او و به قاشق نگاه

کرد و گفت:

- فعلاً میل ندارم.

رایین با حالتی خاص نگاهش کرد، اخمی کرد و پاسخ داد:

- کلاً میل نداری یا از دست من نمی گیری؟

کیمیا که از تیز هوشی رایین جا خورده بود دستپاچه پاسخ داد:

- نه میل ندارم. گلوم خشکه نمی تونم بخورم.

رایین دوباره قاشق را پیش آورد و گفت:

- چون گلوت خشکه می گم بخور. برات خوبه، گلوت رو تازه می کنه. کیمیا سعی کرد از جای خود بلند شود و رابین که حالا تقریباً با اخلاق او آشنا شده بود سعی نکرد کمکش کند. تنها وقتی او نیم خیز شد بالشش را مرتب کرد. کیمیا به بالش تکیه زد و با دست آزادش قاشق را از دست رابین گرفت. رابین دستش را کنار کشید و گفت:

- فکر می کنی پرستار خوبی نباشم؟
- اصلاً این طور نیست من فقط می خوام تو به زحمت نیفتی و بری به کارهات برسی.

- این چه معنی داره؟ یعنی این که تو داری منو از اتاقت بیرون می کنی

نه؟

کیمیا چند لحظه سکوت کرد و رابین بی آن که حرفی بزند کاپشنش را از روی صندلی برداشت و از اتاق خارج شد.
کیمیا که به شدت از گفته خود پشیمان بود با عصبانیت قاشق را داخل قوطی انداخت و آن را کنار تختش گذاشت و بعد سعی کرد به حالت نشسته درآید تا بتواند حیاط بیمارستان را از پنجره اتاق ببیند. به زحمت بر جای خود نیم خیز شد و از پنجره به تماشای حیاط نشست. چند لحظه بعد رابین را دید که از در خروجی ساختمان بیرون آمد، وارد حیاط شد و بی آن که به پشت سرش نگاهی بکند با سرعت از محوطه بیمارستان خارج گردید.

به رغم اعلام مخالفت شدید کیمیا دکتر سه روز تمام او را در بیمارستان نگاه داشت پس از آن حکم ترخیص را در حالی صادر کرد که کیمیا فکر می کرد سه روز را بیهوده در بیمارستان سپری کرده است. در تمام این مدت رابین هرگز به بیمارستان نیامد. تنها روز سوم وقتی کیمیا و

الین کارهای ترخیص را انجام می دادند با صورت حساب پرداخت شده با امضای رایین مواجه شدند. کیمیا مبلغ صورت حساب را یادداشت کرد و همراه الین از بیمارستان خارج شد. دقیقاً جلوی در بیمارستان بی ام و سیاه رنگ رایین انتظارشان را می کشید. او به محض دیدن آن دو در عقب ماشین را باز کرد و چون رانندگان تاکسی گفت:

- سितه.

الین در حالی که می خندید با سر تأیید کرد و سوار شد. پس از او کیمیا روی صندلی نشست و رایین در را با تعظیم کوتاهی بست و در جای خود قرار گرفت. وقتی آماده حرکت شد پرسید:

- خانمها قصد خرید ندارن؟

کیمیا و الین سر تکان دادند و رایین به راه افتاد. در طی راه بیمارستان تا خوابگاه رایین حتی یک کلمه هم با آن دو حرف نزد، گویا واقعاً راننده ماشینی بود که آنها را به مقصد می رساند. وقتی به خوابگاه رسیدند کیمیا و الین هر دو پیاده شدند. الین با رایین خدا حافظی کرد اما کیمیا همچنان ایستاده بود الین رو به کیمیا کرد و گفت:

- چی شد نمیای؟

کیمیا ساکش را به دست الین سپرد و گفت:

- تو برو من الان میام.

الین ساک را به دست گرفت و به سوی در خوابگاه حرکت کرد. کیمیا چند لحظه در جای خود ایستاد و بعد در جلوی ماشین را باز کرد و روی صندلی کنار رایین قرار گرفت و در همان حال پرسید:

- صورت حساب بیمارستان رو تو پرداخت کردی؟

- من؟ نه.

- دروغ نگو. من امضای تو رو پای صورت حساب دیدم.

- شما مگه امضای منو می شناسید؟

- من می‌دونم که تو پرداخت کردی. مشخصات رو از حسابدار بیمارستان گرفتم.

- خب حالا که چی؟

- مبلغ صورت حساب... صبر کن...

کیما کیف پولش را باز کرد و برگه کوچکی که بر روی آن مبلغ صورت حساب را نوشته بود به دست رایین داد و گفت:

- همین قدره نه؟

رایین بی آن که جواب مشخصی بدهد سرش را به طرفین تکان داد.

کیما دوباره گفت:

- خب کرایه بیمارستان تا خوابگاه رو هم بهش اضافه کن، بگو چقدر

می‌شه.

رایین لبخندی زد و بعد گفت:

- می‌خواهی پول بیمارستان رو بدی؟

کیما سر تکان داد. رایین دوباره گفت:

- ببین اون بیمارستان رو من انتخاب کردم. هزینه‌هاش هم کمی بالاتر

از حد معموله، بنابراین خودم باید جریمه بشم و هزینه بیمارستان رو بدم.

کیما چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- چرا تو؟ من خودم هزینه بیمارستان رو پرداخت می‌کنم، ضمن این

که من بیمه هستم و می‌تونم مبلغی از صورت حساب رو از طریق بیمه

دانشجویی بگیریم.

رایین سر تکان داد و پاسخ داد:

- خیلی خب، من خودم می‌رم دنبال کارهای نیمه و صورت حساب

رو از بیمه می‌گیرم دیگه چی داری بگی؟

کیما باز به مبلغ گراف صورت حساب نگاه کرد. واقعیت آن بود که

اگر بنا بود این مبلغ را پرداخت کند حتماً باید به تهران تلفن می‌کرد و

درخواست پول می نمود. به همین خاطر کوتاه آمد و پاسخ داد:

- پس حتماً می ری بیمه، باشه؟

- خیلی خب می رم و پولم رو می گیرم دیگه چی مونده؟

کیمیا باز به رابین نگاه کرد و گفت:

- یه چیز دیگه، مبلغ کرایه.

رابین هر دو دستش را روی فرمان قرار داد. سرش را روی دستانش

گذاارد و در همان حال آهسته پرسید:

- چرا دوست داری عذابم بدی؟

کیمیا با لحنی جدی و قاطع پاسخ داد:

- عذاب؟ این حرفها چیه؟ تو باید پولت رو بگیری.

رابین بی آن که سرش را بلند کند پاسخ داد:

- شماها آدمهای عجیبی هستید. دوست دارید کسی رو که دوستتون

داره عذاب بدید و این برای من خیلی جالبه.

کیمیا چند لحظه سکوت کرد دلش می خواست جمله رابین را تکمیل

کند «کسی که دوستتون داره و کسی که دوستش دارید» اما سکوت کرد.

بعد در ماشین را باز کرد و قصد پیاده شدن نمود. رابین از جلوی پای کیمیا

کیسه ای را برداشت و به دستش داد و آهسته گفت:

- یه کم خوراکیه فکر کردم برای این که خودت رو تقویت کنی لازمه.

کیمیا نگاهی به ساک بزرگ خرید کرد و پاسخی نداد. رابین گفت:

- خیلی خب صورت حساب این خریده ها رو هم بهت می دم حالا

بگیر.

کیمیا با بی میلی دستش را پیش برد و کیسه سنگین را از دست او

گرفت و تنها به گفتن کلمه «مرسی» اکتفا کرد و بعد سلاسه سلاسه به سوی

خوابگاه به راه افتاد.



چشمانش را که باز کرد هوا کاملاً روشن شده بود و او هیچ نمی دانست کی و چند ساعت است خوابیده، اما کوفتگی عضلاتش نشان می داد که خیلی هم نخوابیده یا لاقلاً خوب نخوابیده. چشمانش را چند بار با پشت دست مالید و با تعجب به دور و برش نگاه کرد. یکباره به یاد آورد که در تهران، اتاق خواب خودش، در منزل پدری خوابیده است. این واقعیت اگرچه باید خوشحالش می کرد، ولی از آنجا که با هزاران فکر دیگر همراه می شد، به شدت آشفته اش می کرد.

نگاهی به ساعت کرد که از ۱۰ صبح گذشته بود. پس مسلماً تا به حال مادر چند بار برای دیدن او به اتاقش آمده بود، ولی خوشبختانه چون خواب بوده...

صدای در رشته افکارش را از هم گسیخت و با صدایی خواب آلود از داخل گفت:

- سلام مامان. صبح بخیر. لطفاً بیایید تو.

اما به جای دست مادر، دستی مردانه از لای در تو آمد و چندبار بالا و پائین رفت. این مسلماً دست پدر نبود، چون خیلی جواتر بنظر می آمد.

در یک لحظه تمام بدن کیمیا را تا مغز استخوان لرزشی آزاردهنده فراگرفت. دندانهایش بشدت به هم می خوردند و به او اجازه نمی دادند حتی یک جمله بگوید. «او اینجا بود. پشت در اتاقش و برایش دست تکان می داد». تپش قلبش آنچنان شدید بود که احساس می کرد قلبش درون دست راستش که روی سینه اش قرار داشت می تپید. به زحمت و با صدایی لرزان، نفس نفس زنان گفت:

- بفرمایید.

و آرزو کرد کسی که پشت در است، هرگز داخل نشود، اما در تا آخر گشوده شد و پس از مکث کوتاهی پای کشیده و مردانه ای قدم به درون اتاق گذاشت. کیمیا چشمانش را محکم بست و منتظر شد تا صدای او در اتاقش بیچد و دستش را محکم روی سینه اش فشرد تا او صدای ضربان قلبش را نشنود. لحظاتی سکوت برقرار شد. لحظاتی سخت کشدار و کشنده و بعد صدایی در گوش کیمیا پیچید:

- شنیدی می گن فلانی چشم دیدن ما رو نداره. اون تویی ها.
کیمیا با سرعت چشمانش را تا آخرین حد گشود و با یک خیز بلند از روی تخت به وسط اتاق پرید و گفت:

- تویی دیوونه؟

- خیلی ممنون. فقط همین، دیوونه؟

- چرا این طوری اومدی تو؟ اول دستت، بعد پات، بعد...

- صبر کن بینم، تیکه تیکه ام کردی. حالا یه بارم که ما اومدیم آدم بشیم سرکار علیه نذار. باباجون! گفتم خواب بودی شاید بخوای لباس عوض کنی، نفهمیدم جنابعالی مثل سربازا با لباس فرم خوابیدید.

کیمیا نگاهی به شلووار جین و پیراهن مردانه خود کرد و گفت:

- ول کن این حرفا رو. بگو بینم کی اومدی داداش دیوونه من؟

کاوه دست کیمیا را گرفت و او را به سوی خود کشید، پیشانی اش را بوسید و در حالی که دستش را دور بازویش حلقه می کرد گفت:

- هشت صبح تهران بودم.

- جدی؟ چطور شد که اومدی؟

- از قبل بنا بود پیام.

- شوخی نکن! پس چرا من خبر نداشتم.

- شاید نخواستی که بدونی، یعنی تو حتی سراغ منو نگرفتی که

بخوان بهت بگن تشریف نحسم رو میارم؟

کیمیا خنده ای کرد و پاسخ داد:

- چرند نگو. من مسلماً حال تو رو پرسیدم، ولی این که چرا بهم

نگفتن میای، قضیه ای که هیچ سردر نمیارم.

کاوه سری تکان داد و گفت:

- خیلی خب. اگه به اندازه دوسال و نیم می که درس خوندی،

استراحت کردی بیا بریم پایین یه صبحانه مستی بزنیم.

- تو صبحانه نخوردی؟

- فقط یه بار. چون می خواستم با تو صبحانه بخورم.

- زحمت کشیدی.

- زود باش، از گرسنگی مردم.

- خب تا به مرده کشی نیفتادیم، بریم.

کیمیا همراه کاوه اتاق را ترک کرد و در حال پائین آمدن از پله ها

پرسید:

- تنها اومدی؟

- نخیر.

کیمیا ناگهان در جا ایستاد و گفت:

- چی گفتی؟

- گفتم تنها نیومدم.

- با دوستان اومدی؟

- نه بابا.

- پس چی؟

- با سالومه اومدم.

- باکی؟!

- چرا تعجب می کنی؟ سالومه.

- می خوامی باور کنم؟

- وقتی چشمت به جمالش روشن شد حتماً باور می کنی.

- کیمیا سری تکان داد و پاسخ داد:

- پس ملکه الیزابت افتخار دادن.

- هی هی! خواهر شوهر بازی درنیار که از اومدن پشیمون می شه.

- نه، خیالت راحت باشه. می دونم چقدر التماس کردی تا راضی

شده بیاد. نگران نباش، کاری نمی کنم که کتک بخوری.

- آفرین دختر خوب! خوشم میاد دختر فهمیده ای هستی.

- کیمیا خنده بلندی کرد و دوباره به راه افتاد. وقتی وارد پذیرایی

شدند، سالومه را در کنار پدر روی مبل دید. به طرفش که رفت، او

بلافاصله از جا برخاست. کیمیا خریدارانه نگاهش کرد. هنوز همان طور

کوچک اندام و خوش لباس بود، اما صورتش با جراحی پلاستیک بینی،

کمی متفاوت به نظر می آمد، ولی زیباتر نبود.

- سالومه قدمی به سوی او برداشت و دستش را جلو برد. کیمیا به

گرمی دستش را فشرد و به او خوشامد گفت. بعد جمله ای با پدر صحبت

کرد و روبه روی او نشست. لحظاتی سکوت برقرار شد. با اشاره کاوه،

کیمیا به ناچار سکوت را شکست و رو به سالومه پرسید:

- مامان بابا خوب بودن؟

- خیلی متشکر. سلام رسوندن.

لهجه سالومه، کیمیا را به یاد رایین انداخت و بی اختیار لبخند بر لبانش نشست، چرا که سالومه به همان اندازه سعی می کرد فارسی را با لهجه انگلیسی صحبت کند که رایین سعی می کرد انگلیسی را فارسی حرف بزند. نگاه کنجکاوانه سالومه لحظه ای کیمیا را غافلگیر و مجبورش کرد پرسد:

- خودت چطوری؟ خیلی سرحال به نظر نمی رسی.

- من خوبم مرسی. فقط یه کم خسته شدم.

کاوه ادامه داد:

- خب حق هم داری. در وضعیتی که تو داری، این سفر طولانی خیلی

خسته کننده است.

کیمیا نگاهی به کاوه و سالومه و بعد پدر کرد و پرسید:

- چه خبره؟

پدر خنده ای کرد و پاسخ داد:

- مزدگونی بده تا بگم.

- من آدم بی طاقتی هستم. شما بگید، مزدگانی محفوظ.

- خیلی خب اگه این طوره باید بگم که تو به زودی...

کیمیا جمله پدر را قطع کرد و هیجانزده به هوا پرید و گفت:

- عمه می شم؟

هر سه نفر خندیدند. کیمیا دوباره روی صندلی روبه روی کاوه و

سالومه نشست و گفت:

- خب مبارک باشه. خیلی خیلی هم مبارک باشه. امیدوارم خدا یه

بچه سالم و خوشگل بهتون بده.

- خوشگل مثل عمه کیمیا، نه؟

سالومه به کاوه چشم غره رفت و با لبخندی اجباری گفت:

- کیمیا جان! مثل این که آب و هوای پاریس حسابی بهت ساخته.

خیلی جوون شدی. اصلاً بنظر نیاد...

کاوه بسرعت کلام همسرش را قطع کرد و گفت:

- راست می‌گه. کیمیا مثل دختر بچه‌های سیزده، چهارده ساله شدی.

کیمیا سری تکان داد و در حالی که به راحتی می‌توانست ادامه جمله

سالومه را حدس بزند، با بی‌میلی لبخندی ساختگی زد. در همان حال پدر

مغرورانه گفت:

- همینکه به قول مادرش از اون سر دنیا، هواخواهاها با سر میان

اینجا.

- پدر، خواهش می‌کنم!

- کیمیا! عزیزم من که حرف بدی نزد. اخم نکن... می‌دونی کاوه،

قضیه خیلی جالب شد. همچین روی همه کم شده خصوصاً بعضی‌ها.

کاوه خنده بلندی کرد و گفت:

- حالا هی بزنی تو سر خودشون. کیف کردم بابا از این پسره بعید بود

یه همچین عرضه‌ای به خرج بده و جلوی همه این طوری قد علم کنه...

کیمیا حرف کاوه را قطع کرد و گفت:

- می‌ذاری یه حالی از این مادر جدید و کوچولوش ببرسیم یا نه؟

- بفرمایید خانم، بفرمایید.

- خب سالومه جان! برادرزاده ما که اذیت نمی‌کنه؟

سالومه لبخندی زد و گفت:

- بعض باباش نباشه، اصلاً.

- بینم کاوه باز زن داداش منو اذیت کردی؟

- من غلط کردم.

- این که منو تو این وضعیت کشیدی تهران اگه اذیت نیست پس چیه؟

می شه بگی؟

قبل از آن که کاوه پاسخی بدهد، خوشبختانه مادر با سینی چای و لیوان شیر وارد شد. کیمیا به مادر سلام کرد و او در حالی که سینی چای را روی میز می گذاشت، لیوان شیر را به دست کیمیا داد و گفت:

- تو ضعف نکردی مادر؟

- متشکرم. می اومدم آشپزخونه می خوردم.

- دیگه چی؟ الان وقت ناهاره... زود بخور سرد نشه.

کیمیا جرعه ای از شیر را نوشید و گفت:

- شما سر کار نمی رید پدر؟

- نه عزیزم.

- چطور شده امروز جمعه است یا تعطیله؟

- اینجارو. دختر ما روزهای هفته کشور خودش رو هم فراموش کرده.

- نه آقا! این طور نیست. ما از بچگی یاد گرفتیم هر وقت بابامون خونه

است یعنی جمعه است.

پدر خنده ای کرد و پاسخ داد:

- نه دخترم. من امروز مهمون دارم.... یعنی همه مهمون داریم.

- بازم... باباجون من دیگه ترم پنجم. بنا نیست هربار که من میام شما

مهمونی بدین. هرکس بخواد منو ببینه، میاد این جا سر می زنه. دیگه

تدارک مهمونی گرفتن زحمت زیاده.

پدر و مادرش لحظه ای به یکدیگر نگاه کردند. گویا درگفتن جمله ای

مردد بودند. پدر به مادر اشاره کرد و مادر با من و من گفت:

- از صبح دوبار زنگ زده. می‌خواد تو رو ببینه.

کیمیا ناگهان از جا جهید و گفت:

- من نمی‌خوام ببینمش.

- آخه چرا باباجون؟ حضوری که راحت‌تر می‌شه حرف زد.

کیمیا به طرف پنجره رفت و پشت به جمع ایستاد و آهسته گفت:

- از مادر چند روز فرصت خواستم.

- خب خواهرجون فکر نمی‌کنم اومدن اون مسأله‌ای ایجاد کنه.

کیمیا به آسمان آبی خوشرنگ بیرون پنجره چشم دوخت و به یاد

آبی آسمان چشمان را بین، قلبش به تپش افتاد و این تپش سریع، گویا

نیروی تازه‌ای را وارد رگهایش کرد. به سرعت روی پاشنه چرخید و با

لحنی جدی و خشن گفت:

- خیلی دلم می‌خواست هرکدوم از شماها جای من بودید اون وقت

ببینم با این قضیه چطوری برخورد می‌کردید.

هیچ کس پاسخش را نداد. همه از لحن قاطعش جا خورده بودند.

لحظاتی در سکوت سپری شد و بعد از آن مادر با حالتی محتاطانه پرسید:

- پس اگه زنگ زد چی بگم؟

- بگو کیمیا مُرد... بگو کیمیا خیلی وقته مرده ولی یه حامی نداشت که

پشت سرش قد علم کنه و خونهایش رو بگیره... بگو کیمیا یه زمانی خیلی

بی‌کس و تنها بود. اون قدر که تو هر غلطی که خواستی کردی، ولی حالا

قضیه فرق می‌کنه. اون وقتها چیزی نداشتیم که به خاطرش بجنگیم، برای

همین هم زود تسلیم شدم، اما حالا یه چیزایی هست که به خاطرشون تا

آخرین حد می‌جنگم و خیلی خوشحالم که برای اولین بار چیزی دارم که

ازش دفاع کنم.

- تو منظورت از این حرفا چیه؟ ما همه پشتیبان تو هستیم. من از اون

سر دنیا با این وضعیت سالومه پا شدم او مدم اینجا فقط به خاطر تو.
- از لطفت خیلی ممنون برادر عزیزم، ولی دیگه نیازی به این چیزها نیست. من حالا یاد گرفتم چطور از خودم دفاع کنم.
- اینجا فرانسه نیست خانم، ایرانه. تو هم تو پاریس نیستی توی تهرانی.

- خب چه ربطی داره؟

- من از اول هم مخالف رفتن تو به پاریس بودم. اینم از اثرات زندگی تو به کشور آزاده، آدم دیگه نمی تونه مسؤولیت بپذیره.

کیمیا پوزخندی زد و پاسخ داد:

- گوش کن کاوه! من برای زندگی کردن از تو اجازه نمی گیرم. از هیچ کس دیگه ای هم اجازه نمی گیرم.

- من اصلاً نمی فهمم تو چت شده. آخه دختر خوب، چرا تا باهات حرف می زنیم موضع می گیری.

- گفتم که زندگی تدافعی رو یاد گرفتم.

- یعنی حتی در مقابل خانواده ات.

کیمیا لحظه ای سکوت کرد. چشمان نگران مادر که خیره خیره نگاهش می کرد، ناچارش کرد کمی لحنش را آرامتر کند و بگوید:

- خیلی خب. من معذرت می خوام... خوبه؟

همه با تعجب نگاهش کردند و کیمیا فهمید که آنها هنوز جوابی را که منتظرش بودند، نگرفته اند. بنابراین دوباره گفت:

- باشه... باشه می بینمش، ولی امروز نه. باشه واسه یه روز دیگه.

پدر لبخندی زد و پاسخ داد:

- باشه عزیزم ما هم خیلی عجله نداریم، اما یه چیزایی هست که اون می خواد برات توضیح بده و بهتره که تو هم بشنوی.

- گفتم که می شنوم. دیگه خواهش می کنم این بحث رو ادامه ندید.
من حرف زدم سر حرفم هم می مونم. خیالتون راحت... حالا با اجازه تون
می رم بالا لباس بپوشم، می خوام برم یه قدمی بزنم، کمی هم خرید کنم.
- چرا با این عجله؟ حالا فرصت هست.

- ولی من باید زودتر برم.

- تو تازه دیروز اومدی.

- باشه. الان وسط ترمه. من تعطیلی ندارم، تا همینجام حسابی از
درسام عقب موندم.

- کشتی ما رو پرفسور با این درسات... بیا بشین یه کم با هم گپ بزنیم.
بعد از ظهر همه دسته جمعی می ریم بیرون. موافقی؟

کیمیا لحظه ای با تردید به کاوه نگاه کرد و با نارضایتی دوباره نشست.
سالومه سکوت طولانی خود را شکست و گفت:

- پاریس شهر خیلی خوبیه، نه؟

- آره همین طوره.

- من خیلی دوست دارم یه سفر بریم فرانسه، ولی این کاوه هیچ وقت
فرصت نداره. شاید یه بار خودم حتی اگه شده تنهایی پیام بهت سر بزنم.
البته اگه تو اونجا موندگار بشی.

- منظورت چیه؟

- یعنی می گم... می گم اگه تو دوباره برگردی فرانسه.

کیمیا با تعجب به بقیه نگاه کرد و دید که کاوه لب پائین خود را به
دندان گرفت. لحظاتی خشم تمام وجودش را پر کرد، اما با تمام وجود
سعی کرد بر خود تسلط یابد. بنابراین با خونسردی ساختگی پاسخ داد:

- شما مطمئن باشید هر اتفاقی بیفته من می رم فرانسه و درس رو
تموم می کنم.

مادر برای آن که به این بحث خاتمه بدهد، پرسید:

- نگفتید چی دوست دارید براتون درست کنم بچه فرنگیها؟

کاوه بلافاصله پاسخ داد:

- زرشک پلو با مرغ.

کیمیا برای کاوه شکلک درآورد و گفت:

- خیر، خیر. قورمه سبزی یا نه... فسنجون... اصلاً هر دو تاش.

- ا... پس زرشک پلو مرغ چی می شه؟ من حتماً زرشک پلو مرغ

می خوام.

- خیر این طوری که داره ادامه پیدا می کنه، الان صد جور غذا

سفارش می دید. اون وقت کی باید این غذاها رویزه خدا می دونه.

- اصلاً می دونی چیه خانم؟ من فکر می کنم حق تقدم با سالومه

است. اون باید بگه چی دلش می خواد.

- بابا راست می گه. باید بینم برادرزاده قشنگ من چی هوس کرده.

- برادرزاده ات؟ بی معرفت! تو برادر رو دریاب. اون حالا حالاها

مونده تا آدم بشه.

- کاوه...

- ببخشید خانم. باشه، عیب نداره. شما بگو.

- آخه من چی بگم مادر جون؟

- هر چی دوست داری بگو. به کاوه و کیمیا نگاه نکن.

سالومه لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

- سبزی پلو با ماهی.

مادر نگاهی به بقیه کرد و گفت:

- همه موافقید؟

کاوه و کیمیا هر دو خندیدند و مادر در حالی که برمی خاست گفت:

- خب پس من برم آشپزخونه.
- صبر کن مامان. منم میام.
- نه مادر، تو استراحت کن. مهری هست کمکم می کنه.
- نه. من میام کمک شما. کاوه و سالومه هم برن استراحت کنن تا غذا حاضر بشه.
- کاوه خندید و گفت:
- پیشنهاد بسیار خوبیه. من که موافقم.
- و کیمیا در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت، با طعنه گفت:
- کمک خواستی خبرم کن.

* * *

آفتاب گرم و زیبای این ظهر زمستانی بیش از هر چیز به روزهای بهاری شباهت داشت، طوری که انسان فراموش می کرد در یکی از آخرین روزهای دومین ماه زمستان بسر می برد. کیمیا از سکوت اتاقش در این نیمروز زمستانی و در فرصتی که دیگران به استراحت بعد از ناهار اختصاص داده بودند، لذت می برد و با ترس از آینده به روزهای تلخ و شیرین گذشته می اندیشید. بی اختیار از جا برخاست و به سراغ کیف دستی اش رفت و از داخل جیب، آن دستبند برلیان هدیه رایین برای اولین کریسمس پاریس را بیرون کشید و پس از آن گردنبند ظریف آن را که در دومین کریسمس از رایین هدیه گرفته بود، در دست خود فشرد و حرارتی مطبوع در میان انگشتان بسته خود احساس کرد. حرارتی شبیه گرمای چشمان آبی رایین که مطبوع چون حرارت ملایم آبهای آبی دریا در ظهر تابستان بود. دوباره به طرف پنجره برگشت و زیر لب نالید، «لعلنت به تو! هربار که به آسمون نگاه می کنم، رنگ چشمت یادم میاد. آخه تو بگو پسر شیطن از دست آسمون به کجا فرار کنم؟ چرا همه راههای فرار رو به

روی من بستی دیوونه؟»

از حرفهای خودش به خنده افتاد. دوباره روی صندلی نشست. گردنبند و دستبند برلیان را به دست و گردن خود بست و گفت، «تو باید به من کمک کنی. زود باش بهم نیرو بده. مگه این تو نبودی که هر وقت درمونده می شدم، مثل فرشته نجات سر و کلهات پیدا می شد؟ می خندیدی و می گفتی "رایین هود" اومد. حالا بیا از این پنجره باز داخل شو و بهم کمک کن که خیلی درمونده شدم.»

به بیرون خیره شد و احساس کرد آسمان به رویش لبخند می زند. لبخند آسمان لبخند چشمان آبی و معصوم رایین را به خاطرش آورد. یاد خاطرات شیرین سوربن در ذهنش تداعی یافت.

در آخرین ماههای دومین سال همکلاسی با رایین همه چیز تغییر کرده بود و حالا دیگر آن دو با هم به سینما، پارک، اپرا و گردش می رفتند، اما رایین خوب می دانست که چه چیزهایی کیمیا را رنجیده خاطر می سازد و به نحوی فوق العاده و سواسی از آنها دوری می کرد و کیمیا تازه فهمیده بود آنچه بین آن دو در اولین ماههای آشنایی اتفاق افتاد، تنها به علت اختلاف شدید فرهنگی بود. تا آنجا که رایین حتی نمی دانست چرا کیمیا از کارهایش می رنجد. اما اکنون هرچه مطالعه رایین در خصوص فرهنگ شرقی و اسلامی پیشرفت می کرد این تضادها نیز کمتر به وجود می آمد و کیمیا بدون آن که خود بخواهد هر لحظه تعلق خاطر بیشتری به این پسر بچه بی بند و بار و نا آرام پیدا می کرد و این در حالی بود که رایین هر روز تغییر شگرف و محسوسی می کرد تا آنجا که کیمیا را نیز به تعجب وامی داشت.

با آغاز سومین سال دانشگاه و با توجه به آن که همزمان با آغاز ترم پنجم کیمیا، رایین هفتمین ترم خود را آغاز می کرد، ترس تنها ماندن بعد از

او، کیمیا را به خود آورد. چرا که کیمیا حالا دیگر خوب می دانست حامی قدرتمندش در تمام مراحل زندگی دانشجویی او را حمایت و نظارت می کند، اما وقتی در پایان ترم و هنگام امتحانات، رابین به طور ناگهانی از کلیه امتحاناتش غیبت و برای ترم بعد تمام دروس را مجدداً در کلاسهای کیمیا ثبت نام کرد، کیمیا را به رغم نارضایتی به وجد آورد و به نحو عجیبی شادمان نمود.

رابین دیگر هیچ تقاضا و یا توقعی از کیمیا نداشت. او به رسم هندیان به کیمیا نفیس ترین هدایا را پیشکش می کرد و هرگاه که فرصتی می یافت مقابل کیمیا زانو می زد و ضمن دادن هدیه به او، در مقابل «الهه اش» به طرز بسیار زیبایی به ستایش می نشست و وقتی کیمیا با خنده او را از این کارها باز می داشت، معترضانه می گفت به تمام آنچه کیمیا خواسته عمل کرده فقط برای آن که او اجازه دهد الهه اش را آن طور که خود می خواهد ستایش کند. و کیمیا ناچار سکوت می کرد، چرا که می دید رابین چون راهبی خود را در دیری بی حصار که محصول افکار جدیدش بود، محسور ساخته و از تمام لذائد زندگی که تا دیروز به نحوی افراطی از آنها بهره می جست، چشم پوشیده است. و این البته کار آسانی برای مردی که عمری را به بی بند و باری و خوشگذرانی گذرانده بود، نبود و کیمیا این را از چشمان مغمووم و حالات بیمارگونه رابین به خوبی می فهمید. حالا نه تنها او بلکه تمام دانشجویانی که رابین را می شناختند، قصه عشق افراطی و ریاضت کشی های رابین را برای یکدیگر تعریف می کردند و کیمیا را با انگشت به هم نشان می دادند. و اوگاه گاه از این شهرت احساس غرور و گاهی احساس تنفر می کرد. چرا که می دید زندانبان زندانی آزادی. است که هر روز تحلیل می رود و روز به روز ویران تر می شود و البته این چیزی نبود که کیمیا می خواست. او همچنان در وجود درمانده رابین به

فصل ششم

دنبال همان پسر بچه شاداب و شیطان بود. اما رابین امروز شمعی بود که بی صدا آب می شد و اطرافیان می پنداشتند این آتشی است که شعله اش از وجود ساحره ای شرقی گرما می گیرد و تا رابین را ذوب نکند، خاموش نخواهد شد.

گرچه کیمیا به شدت نگران بیماری روحی لاعلاج و عجیب رابین بود، اما اکنون که گذشته نه چندان دورش را مرور می کرد می دید که در این چندماه اخیر، به معنای واقعی زندگی دست یافته و در آن خاک غریب، گمشده ای را که چندین سال در وطن خود به جستجویش پرداخته بود، یافته است. این گمگشته مقدس مسلماً همان احساس زیبا و عمیقی بود که به رابین داشت. احساسی که به خاطر نمی آورد مشابه آن را هرگز نسبت به هیچ کس دیگری پیدا کرده باشد. او اکنون رابین را در اختیار داشت. آن هم آنگونه که خود می خواست. رابین تنها به او فکر می کرد، به او لبخند می زد، با او صحبت می کرد و جسم و روحش صرفاً به او تعلق داشت و این احساس خوشایندی را در وجود خسته کیمیا برمی انگیزت و احساسات خفته و سرکوب شده اش را یکی پس از دیگری بیدار می کرد. همه چیز آنگونه بود که او می خواست ولی ناگهان باز صاعقه ای زندگیش را به آشوب می کشاند.

اردلان بازگشته بود، همسر سابقش، کسی که هرگز او را به همسری قبول نداشت و اکنون دلش به حال تمام روزهای زیبای جوانی اش که مصروف وجود بی مقدار این مرد شده بود می سوخت. اردلان آمده بود تا باز جوانه تازه رسته خوشبختی اش را از نهال زندگی برچیند. او آمده بود باکوله باری از ندامت و می خواست کیمیا او را ببخشد و به زندگی سابقش بازگردد. آن روز مادر و پدر طی یک تماس تلفنی، از کیمیا خواسته بودند چون ضرورتی مهم پیش آمده بود، هرچه سریعتر به ایران بازگردد. کیمیا

وحشتزده و درمانده توضیح بیشتری خواسته بود ولی پدر همه چیز را به حضور او در تهران موکول کرده بود.

کیمیا آشفته و سراسیمه به یک آژانس هوایی مراجعه کرد و برای اولین پرواز که خوشبختانه روز بعد بود، و از خوش‌شانسی یا بدشانسی او برای یک نفر نیز جا داشت، بلیط گرفت. او چنان سریع آماده رفتن به ایران شد که حتی فرصت نکرد رابین را بیابد و با او خداحافظی کند. تنها از الین خواسته بود ضمن عذرخواهی برایش همه چیز را توضیح دهد و حالا نمی‌دانست رابین می‌داند او اینجاست یا نه؟ و تمام اینها به خاطر مردی بود که روزی به سادگی زندگیش را برباد داده و ترکش کرده بود. کیمیا نمی‌دانست به خاطر سه سال گذشته چه توضیحی دارد، ضمن آن که خوب می‌دانست او در این مدت ازدواج کرده و شاید بچه‌دار نیز شده باشد و از همه بدتر علت این همه اصرار خانواده‌اش را در خصوص پذیرفتن مجدد اردلان نمی‌فهمید، اما مسلماً او ناچار بود علیرغم میل باطنی با اردلان به صحبت بنشیند...

صدای مادر که از طبقه پائین صدایش می‌کرد باز رشته افکارش را از هم گسیخت. سرش را از دریرون کرد و گفت:

-بله؟

-حاضری؟ می‌خوایم بریم.

-مگه ساعت چنده؟

-مگه من صد و نوزده‌ام؟

-بیخشید سرکار خانم. همه حاضرن؟

-همه حاضرن جز غایب سه ساله خونه.

-اون غایب هفت ساله چی؟

-اونم حاضره. میای یا نه؟

۲۰۷ ————— ﴿ فصل ششم ﴾ —————

- معلومه که میام خانم محترم. لطفاً حنجره تون رو آزار ندید، او مدم.
مادر پاسخ دیگری نداد و کیمیا خیلی سریع لباس پوشید و با عجله
از پله ها پائین رفت. حق با مادر بود. همه حاضر و منتظر ایستاده بودند.
کاوه به محض دیدن او با خنده گفت:

- بد شد بزت رو نیاوردی. زیر پامون کلی علف سبز شده... خیلی
دلم می خواد بدونم اون بالا چی قائم کردی که نمی تونی ازش دل بکنی.
- بزم رو دیگه.

همه خندیدند. پدر سوئیچ را به طرف کیمیا گرفت و گفت:
- ماشین رو ببر بیرون که ما اومدیم.

کیمیا سوئیچ را گرفت و به سوی کاوه پرت کرد و گفت:
- ببخشید. حالا که این آقا تشریف دارن، وظیفه ایشونه. زود باش به
وظیفه ات عمل کن.

کاوه «چشم» کشیده ای گفت و از حال بیرون رفت. کیمیا نگاهی به
سالومه کرد و گفت:

- دلت برای تهران خیلی تنگ شده؟

سالومه لبهایش را به حالت خاصی جمع کرد و گفت:

- نه به اون صورت. تهران چیزی برای دلتنگ شدن نداره.

کیمیا یک ابرویش را بالا انداخت، لبخند پرمعنایی زد و گفت:

- من هر بار میام اینجا روزی هشت بار دور میدونای شهر می چرخم.

سالومه در حالی که پشت سر پدر از در خارج می شد گفت:

- مطمئنم که جدی نمی گی.

و مادر به جای کیمیا پاسخ داد:

- اتفاقاً خیلی هم جدی می گه.

و بعد همگی خندیدند و از در خارج شدند. به حیاط که رسیدند

کاوه ماشین را از پارکینگ درآورده و منتظر آنها بود. خیلی زود همه سوار شدند و به راه افتادند. کیمیا پرسید:

- کجا تشریف می برید آقا کاوه؟

- یه جای خوب.

- یعنی وسط جهنم؟

- وسط جهنم جای خوبیه دیوونه؟

- نه جای خوبی نیست، ولی سلیقه تو بهتر از این نمی شه.

سالومه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- کاوه یک بار و برای همیشه نشون داده که چقدر باسلیقه است.

کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- اون که حتماً.

و سالومه که از لحن کیمیا خوشش نیامده بود، با حالت خاصی از او روگرداند و گفت:

- هرچی باشه از اردلان که باسلیقه تر بوده...

کاوه وسط حرف سالومه پرید و گفت:

- حالا که می خواد خریّت رو مکرر کنه.

کیمیا با بی تفاوتی عجیبی که همه را به تعجب واداشت پاسخ داد:

- اردلان سلیقه من نبود، من هم سلیقه اردلان نبودم. سلیقه پدرای

خوش سلیقه مون بود.

کاوه در آینه نگاهی به صورت کیمیا کرد و گفت:

- ولی اردلان این بار تنها جلو اومده. تنهای تنها. تمام خانواده اش با

این قضیه مخالفند. پدرش سکنه نکنه شانس آورده. این طور که من خبر

دارم بچه های بازار بهش گفتند که چه طور اردلان به دست و پای بابا افتاده

و التماس کرده. همین پیش از ظهری زنگ زد ببینه من رسیدم یا نه.

۲۰۹ ————— « فصل ششم » —————

می گفت باباش پیغام داده اسمش رو از توی شناسنامه اش خط می زنه اگه دست از سر کیمیا برنداره.

پدر با لحن خاصی پرسید:

- خب اون چی گفته؟

- هیچی. گفته سرش بره دست از سر کیمیا برنمی داره. به باباش گفته هرکاری می خوای بکنی بکن.

- تازه داره ازش خوشم میاد کاوه. پسر با وجودیه.

کیمیا از شدت عصبانیت ناخنش را در کف دستش فرو کرد و با تمام وجود سعی کرد ساکت بماند، ولی نتوانست و با کنایه گفت:

- اردلان وجودش رو اون وقتی نشون داد که دخترتون رو مثل سگ از خونه اش بیرون انداخت.

پدر چشم غره ای به کیمیا رفت و پاسخ داد:

- همه آدما اشتباه می کنن.

- جدی؟ ولی این اشتباهات درجه داره. اشتباه تا چه درجه ای آقا؟ تا اونجا که با زندگی یه انسان این طوری بازی کنه؟

- ببین خواهر من! اون به غلط کردن افتاده. تو هم یه کم کوتاه بیا دیگه.

- ا... لابد بچه آقا رو هم باید بزرگ کنم. پیشکشی زن دومشه به

مناسبت عروسی ما.

صدای بغض آلود کیمیا مادر را به مداخله واداشت:

- مامان جان، حرص بیخودی می خوری که چی؟ تازه یه کم سرحال

شدی ها با خودت نساز.

- من که دارم می سازم مادر من. اینا با من نمی سازن. برادر بنده از اون

سر دنیا بلند شده اومده اینجا، شده دلال محبت!... آقا کاوه چرا اون

روزی که بنا بود ما از هم جدا بشیم نیومدی؟ حتی یه زنگ هم نزدی.

گفتی زندگی خصوصی آدما به خودشون ارتباط داره. حالا چی شده؟
کاوه با عصبانیت پاسخ داد:
- مثل این که خوبی به تو نیومده خانم. هرکاری که دلت می‌خواد
بکن. مارو بین که برای کی داریم دل می‌سوزونیم.
- اون وقتی که باید دل می‌سوزوندی کجا بودی؟ من الان هیچ نیازی
به این پسرۀ عوضی ندارم. تموم شد و رفت.
سالومه خسته از بحث آنها با دلخوری گفت:
- اگه بناست همین طوری با هم بجنگید، من پیاده می‌شم. ... اعصابم
رو خرد کردید. دیگه بسه. کاوه ساکت شو دیگه.
کاوه کاملاً به عقب روگرداند و گفت:
- حق با تونه عزیزم. من معذرت می‌خوام. فعلاً دیگه صحبتی در این
مورد نمی‌کنیم. قبوله کیمیا؟
کیمیا با ناراحتی پاسخ داد:
- من از اولم حرفی نداشتم.
- خب مادر جون دیگه تموم... کاوه نگفتی کجا می‌ریم؟
- یه جایی که آبجی کوچولوی من خیلی دوست داره.
- مثلاً کجا کاوه جان؟
- کیمیا تو نمی‌تونی حدس بزنی؟
کیمیا که همچنان سکوت کرده بود، شانه‌هایش را بالا انداخت. کاوه
با لبخند دوباره گفت:
- کنار رودخونه. همون رستورانی که خیلی دوست داشتی. یادت که
میاد.

کیمیا چندبار سر تکان داد. او حالا دیگر این رستوان را دوست
نداشت، چون پر بود از یاد و خاطره روزها و شبهایی که با اردلان در آنجا

گذرانده بودند.

تا رسیدن به رستوران موردنظر کاوه، زمان تقریباً زیادی طول کشید، اما در تمام این مدت کیمیا حتی یک کلمه هم حرف نزد. وقتی نزدیک رستوران رسیدند، کاوه رو به کیمیا کرد و پرسید:

- با من قهری عزیز در دونه؟

کیمیا با سر پاسخ منفی داد و کاوه دوباره گفت:

- گاهی وقتاً به جوری حرف می‌زنی که فکر می‌کنم غربت ازت به مرد ساخته تو لباسای زنونه. ولی بعضی وقتای دیگه به جورایی می‌شی که فکر می‌کنم از اون موقعهام نازک نارنجی‌تر شدی.

کیمیا خنده‌ای کرد و با خود اندیشید، «در غربت مردی بود که با تمام وجود و در کمال صداقت از او حمایت می‌کرد، ولی حالا اینجا تنها بود، خیلی تنها و بی هیچ حامی و پشتیبانی، در آنجا مردی که به فرانسه و انگلیسی مسلط بود حرفهای او را می‌فهمید، ولی اینجا آدمهایی که با او هم‌زبان بودند حتی یک جمله‌اش را نمی‌فهمیدند.»

صدای «خب رسیدیم» پدر او را به خود آورد و به ناچار پس از مادر و سالومه از ماشین پیاده شد. حالا هوا کاملاً تاریک شده بود و از رودخانه جز صدایی خروشان و خشمگین چیزی پیدا نبود. اما چراغهای رستوران تمام محوطه را روشن کرده بودند و تک و توک تخته‌های بیرون رستوران در اشغال مردان مجرد بود. همراه خانواده وارد رستوران شد و همه پشت میزی جای گرفتند. کیمیا ناخودآگاه به یاد رستورانهای پاریس افتاد و لبخند قشنگی زد که از دید بقیه مخفی نماند. کاوه هم خندید و گفت:

- دیدی گفتم اینجا رو دوست داری.

کیمیا تشکر کرد و کاوه دوباره گفت:

- خب سفارش بدید دیگه، چرا نشستید منو نگاه می‌کنید؟

کیمیا منوی غذا را برداشت و مقابل مادر و سالومه گرفت، اما در همان حال متوجه اشاره‌هایی بین پدر و کاوه شد و بعد از آن کاوه از جا بلند شد. کیمیا نگاهی به پدر کرد و گفت:

- مگه خودتون نمیان سفارش بگیرن؟

پدر دستپاچه پاسخ داد:

- چرا میان. کاوه رفت به سری به ماشین بزنه.

کیمیا ناباورانه سری تکان داد و چیزی نگفت، ولی احساس کرد کسی از داخل وجودش به دلش چنگ می‌زند و بعد لرزشی خفیف اندامش را فراگرفت و ضربان قلبش بی علت تند شد. لحظاتی بعد کاوه را دید که همراه مردی به سوی میز آنها می‌آمد. بی اختیار از جا بلند شد و با خشم به پدر گفت:

- لااقل از من اجازه می‌گرفتید.

مادر و سالومه با تعجب به کیمیا، پدر و بعد به کاوه نگاه کردند. رنگ از روی مادر پرید. کیمیا صندلی‌اش را عقب کشید تا از پشت میز خارج شود که پدر قاطعانه گفت:

- بشین کیمیا.

کیمیا در حالی که دندانهایش را به شدت روی هم می‌سائید، پاسخ

داد:

- یا جای من این جاست یا این مرتیکه.

مادر دست سرد کیمیا را در دست خود فشرد و رو به پدر گفت:

- آفرین کمال! آفرین! خیلی خودسر شدی.

- شما اجازه بدید خانم.

- اجازه بدم که چی بشه؟ تو همه کارات رو بی اجازه کردی.

کیمیا با عصبانیت از پشت میز خارج شد و به پدر گفت:

- سوئیچ ماشین رو بدید.

پدر که از قاطعیت کیمیا جا خورده بود، پاسخ داد:

- دست کاوه است.

- من میرم بیرون بده سالومه یا مادر بیارن.

و بعد با چندگام بلند از کنار میز رد شد. درحین خروج از رستوران از کنار کاوه و اردلان بی تفاوت گذشت و با قدمهای محکم بیرون رفت. یکر است به طرف ماشین رفت و به آن تکیه داد و با تمام وجود سعی کرد خوددار باشد، اما نتوانست. قطرات گرم اشک با سرعتی عجیب روی گونه هایش روان شد. چند لحظه ای طول کشید تا صدای پایی را از پشت سرش شنید. حتماً پدر سوئیچ را برایش فرستاده بود. به سرعت اشکهایش را پاک کرد و ظاهری آرام به خود گرفت و برای گرفتن سوئیچ به سوی صدا برگشت، اما وقتی چشمش به پشت سرش افتاد، نفس درون قفسه سینه اش گیر کرد. به زحمت و با نفسهای کوتاه و منقطع هوای داخل ریه اش را خارج کرد و بی هیچ عکس العملی در جای خود ایستاد و چشمانش را بست. دست راستش را روی دستبند دور مچ چپش به شدت فشرد. صدای گامهایی که به سویش می آمدند، هر لحظه نزدیک تر می شد و بعد صدای نا آشنا و فراموش شده اردلان در گوشش پیچید:

- سلام کیمیا.

کیمیا پاسخی نداد. اردلان دوباره گفت:

- چی شده؟ چرا چشمت رو بستی؟ نمی خوای روی نحس منو

بینی؟

کیمیا چشمهایش را باز کرد و گفت:

- تو که می دونی چرا می پرسی؟

اردلان نزدیکتر آمد. چهره اش کمی شکسته شده بود و موهای

شقیقه هایش کاملاً سفید، اما نگاهش همان نگاه سابق بود. در مدتی که کیمیا، اردلان را ارزیابی می کرد مسلماً او نیز مشغول همین کار بود، چون گفت:

- شنیده بودم که خیلی قشنگتر از سابق شدی ولی باور نمی کردم آب و هوای پاریس تا این حد بهت ساخته باشه. مطمئنم که جوونای پاریسی بابت لطفی که من بهشون کردم تا پایان عمر ازم ممنونن.
کیمیا لبخندی زد که در نظر اردلان زیباییش را صدچندان کرد. بعد با بی تفاوتی پرسید:

- حال همسر گرامی شما چگونه؟ شنیدم بچه دار شدی.
اردلان با ناراحتی سر تکان داد و گفت:

- چی خیال کردی خانم؟ فکر کردی امشب اودم اینجا چه کار؟
- اومدی فضولی، همین.

- نه خانم. اشتباه نکن. من اودم که تو هرچی دوست داری بارم کنی.
هرچی دلت می خواد فحشم بدی، حتی کتکم بزنی. تمام اون چیزایی رو که لیاقتم بهم بگی و اگه بشه در آخر منو ببخشی.
کیمیا پوزخندی زد و پاسخ داد:

- ببخشم که چی بشه؟

- فقط ببخشی. همین.

- سلام گرگ بی طمع نیست. گرگ طماع!

- گفتم که هرچی دوست داری بهم بگو. مرد احمقی که همسری مثل تو رو رها کنه و بره دنبال هوس بازی، هرچی بگی حقشه.
کیمیا نگاهی به سرتاپای اردلان کرد و گفت:

- بین من و تو خیلی وقته همه چیز تموم شده. اینو خودتم می دونی.
- ولی هیچ وقت، برای شروع دوباره دیر نیست.

- صبر کن! صبر کن! دیر اومدی زود می خوای بری؟ من خیلی وقته حلقه بندگی تو رو از انگشتم درآوردم.

- می دونم کیمیا، می دونم. بد بودم و بد کردم، ولی یه چیزی این وسط هست که هیچ وقت بهت نگفتم.
- خب حالا بگو.

- دوستت داشتم کیمیا، دوستت داشتم. حتی وقتی که دفتر رو برای طلاق امضاء می کردم با تمام وجودم دوستت داشتم، ولی می خواستم اون کوه غرور رو بشکنم. فکر می کردم اگه تهدیدت کنم در خلوت دلت رو به روم باز می کنی. حتی فکرش نمی کردم یه قفل محکم روی این در بزنی و منو برای همیشه بیرون بندازی... درسته که همه فکر می کنن من به دستور پدرم این کار رو کردم، ولی واقعیت اینه که من فقط و فقط می خواستم تو رو اون طوری که می خوام به دست بیارم، حتی اگه شده با تهدید به طلاق، ولی تو انگار منتظر این پیشنهاد بودی. خیلی راحت قبول کردی و قبل از این که من احمق بفهمم چه کار دارم می کنم کنار کشیدی.
کیمیا با تعجب نگاهش کرد. اردلان عاجزانه گفت:

- یه چیزی بگو دختر، خواهش می کنم.

- خیلی خب اگه اصرار داری می گم. خوب گوش کن آقای اردلان یکتا. من دانشجوی سال سوم سوربن هستم و قصد دارم درسم رو تا آخر ادامه بدم.

- ولی کیمیا من نمی خوام یه بار دیگه تو رو از دست بدم... همین جا پیش من بمون، قول می دم خوشبختت کنم.

- فکر کنم این دومین باریه که این قول رو می دی.

- ولی این بار فرق می کنه. کیمیا! من حالا دیگه عاقل شدم. دیگه اون پسر خام و احمقی که تو می شناختی نیستم.

- برای من هیچ فرقی نمی‌کنه که تو چی شدی.
- می‌دونم... می‌دونم کیمیا. اینو بفهم که من به خاطر تو با تمام این شهر دارم می‌جنگم.
- خب از همین امشب می‌تونم آتش بس اعلام کنی، چون من هیچ دلیلی برای این کار نمی‌بینم.
- کیمیا من می‌خوام تو رو دوباره به دست بیارم و برای رسیدن به این مقصود از جون مایه می‌ذارم.
- که چی؟ خودت رو ثابت کنی؟ من عروسک نیستم آقا که تو هر بار یه جور باهام بازی کنی. من آدمم، احساس دارم. تو از این کلمات چیزی می‌فهمی؟
- حالا دیگه می‌فهمم کیمیا. به هرچی که تو قبول داری قسم می‌فهمم. من تو این چهار سال خیلی چیزا یاد گرفتم، حتی معنی کلمه‌های خوب و بد رو.
کیمیا پوزخندی زد و گفت:
- چهار سال برای یادگیری وقت زیادی نبوده، فکر کنم هنوزم نیاز به فرصت داری. یه سه سال دیگه هم به خاطرت صبر می‌کنم تا تو تجربه زندگی با یه زن دیگه رو هم به تجربیاتت اضافه کنی.
- نمک رو زخمم نپاش کیمیا. تو اولین و آخرین زنی هستی که پاتوی زندگی و دل من گذاشته.
- از لطف شما متشکرم آقا... حرفاتون رو زدید، حالا لطفاً سوئیچ رو به من بدید و برای صرف شام تشریف ببرید. غذاتون سرد می‌شه.
- من برای شام نمی‌مونم، می‌رم. تو برو شامت رو بخور. اما ازت خواهش می‌کنم کیمیا، بهت التماس می‌کنم، فقط یه کم به حرفای مردی که تو شهر خودش غریب و تنه‌است فکر کن... من اودمم عذرخواهی.

او مدم بگم از اردلانی که تو می شناختی جز یه مرد داغون چیزی باقی نمونده، ولی همین بی مقدار و ناچیز رو بپذیر تا به یمن وجود تو به همه جا و همه چیز برسه... حالا برو عزیزم، برو پیش خانواده شامت رو بخور. من این قدر ارزش ندارم که شب تو رو خراب کنم.

اردلان سلانه سلانه به راه افتاد و کیمیا ناباورانه نگاهش کرد. شکسته تر از آن بود که کیمیا حتی فکرش را می کرد. برای لحظه ای نسبت به او احساس ترحم کرد و بی اختیار گفت: - اردلان!

اردلان با اشتیاق برگشت و چشمان منتظرش را به کیمیا دوخت. کیمیا نیمچه لبخندی زد و گفت:

- اگه دوست داشته باشی می تونی با ما شام بخوری.

اردلان با چند گام بلند خود را به کیمیا رساند و ذوق زده گفت:

- با کمال میل خانم.

و همراه او به سوی رستوران به راه افتاد. همین که آن دو دوشادوش هم وارد رستوران شدند، لبخند رضایت لبهای پدر و کاهو را پوشاند و آندو زیرچشمی نگاه معنی داری با هم رد و بدل کردند که کیمیا به فراست آن را دریافت و در دل به آنها خندید.

* * *

صبح روز بعد وقتی که از خواب برخاست باز آسمان آبی بود و باز افکارش درهم و پربشان. وقتی از پله ها پایین می رفت صدای ناآشنایی به گوشش رسید و مطمئن شد که مادر مهمان دارد. پاورچین پاورچین به طرف آشپزخانه رفت و اردلان را مقابل مادر بر سر میز صبحانه دید. اول خواست از نیمه راه برگردد، ولی پشیمان شد و آهسته به طرف آنها رفت. درست در همان حال صدای اردلان را شنید که می گفت:

- باور کنید من اصلاً با کسی کاری ندارم. اونا یکسره به من گیر

می دن، وگر نه مگه من دیوونه ام که سر به سر این و اون بذارم... شما نمی دونید توی این چهار سال چقدر عذاب کشیدم. داغونم کردن. حalam دست بردار نیستن.

- باشه در هر حال پدر و مادرن، دلشون می شکنه.

- دل من که شکسته کی باید جواب بده؟ اون روزها من لااقل امیدوار بودم که کیمیا از حق مسلم خودش که زندگی مشترکمون بود دفاع می کنه، ولی اونم جلوی پدرامون درنیومد و فشار پدر مضاعف شد تا اونجایی که زندگیمو به هم ریختن. حالا دیگه چی از جون من می خوان؟ نمی دونم.
- تو باهاشون صحبت کن...

- چه صحبتی مادر؟ من خودم می دونم که پدرم فقط رو حساب لجبازی با آقا کمال تمام این کارا رو می کنه. به قول کیمیا ما دوتا شدیم بازیچه اینا! ولی این دفعه دیگه فرق می کنه...
دیگر طاقت نیاورد و وارد آشپزخانه شد. اردلان با دیدن او کلامش را نیمه کاره رها و دستپاچه از جابر خاست و سلام کرد. کیمیا با سر پاسخ داد و گفت:

- تکلیف زن و بچه حضرت والا چی می شه؟ ما شدیم بازیچه پدرامون، اونا شدن بازیچه جنابعالی. حالا زنت به کنار، اون بچه بدبخت چی که ناخواسته تو این دام افتاده.
چشمان اردلان را غم بزرگی پر کرد. سرش را پایین انداخت و گفت:
- من دیگه بچه ندارم.
- ولی من شنیده بودم تو یه پسر داری. فکر می کنم الان دوسالش باشه.

- دوسالش بود، ولی حالا دیگه نیست.

- جدی؟

- آره. پسر بیچاره من تو یکی از پارتی‌های مادرش توی استخر افتاد و خفه شد.

کیمیا چشمانش را تا آخرین حد گشود و گفت:

- اینو جدی که نمی‌گی؟

اردلان بغض‌آلوده پاسخ داد:

- متأسفانه جدی جدیه.

- آخه چرا؟

- چون مادرش فراموش کرده بود بچه داره.

- خدای من این غیر ممکنه!

- برای تو آره کیمیا، ولی برای زن سابق من نه.

- زن سابق؟ یعنی شما از هم جدا شدید؟

- آره، چند ماهی می‌شه.

کیمیا سری تکان داد و گفت:

- متأسفم.

مادر شانه‌هایش را در دست گرفت و به سوی صندلی فشار داد و گفت:

- بشین صبحانه بخور. ضعف کردی.

- کشتی منو مامان. چشم می‌خورم.

- من نمی‌دونم اردلان، این اونجا چه کار می‌کنه. با باد هوا زندگی

می‌کنه. تا مجبورش نکنی هیچی نمی‌خوره.

کیمیا خنده‌ای کرد و گفت:

- اونجام یکی هست که مجبورم کنه. نگران نباشید.

- کی؟ همون همکلاسیت، دختر انگلیسیه؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخی نداد. مادر به خود جرأت داد و گفت:

- خدا خیرش بده. خدا برای پدر و مادرش حفظش کنه وگرنه تو تا حالا این چارتا پاره استخونت هم آب شده بود.
- اردلان نگاهی تحسین آمیز به کیمیا کرد و سر تکان داد. کیمیا لیوان شیرش را از روی میز برداشت و رو به اردلان گفت:
- حالا تو چرا کنگر خوردی لنگر انداختی این جا؟
- اردلان که از لحن کیمیا جا خورده بود، با خنده جواب داد:
- قسم خوردم تا حاجت نگیرم قفل در این خونه رو رها نکنم.
- دیوونه ای؟
- هرچی تو بگی.
- ببین اردلان، من فردا باید برگردم پاریس، از درسام عقب می مونم.
- می دونم. اون وقت کی دوباره میای تهران؟
- تابستون... احتمالاً.
- اردلان فکری کرد و گفت:
- بهمن تا تیر می شه... می شه پنج، شش ماه دیگه. خیلی خب تا اون وقت بهت وقت بدم فکر کنی کافیه؟
- یعنی تو می خوای شش ماه منتظر جواب من بمونی؟
- اگه لازم باشه ۶ سال هم می مونم.
- اونوقت اینقدر زبون نداشتی.
- حالا هرچی تو بخوای دارم.
- باید به خانمت تبریک بگم. خوب چیزی ازت ساخته.
- کیمیا خواهش می کنم اسم اون لعنتی رو نیار.
- به اونم وقتی درمورد من حرف می زد، همینو می گفتی؟
- من هیچ وقت پشت سر تو بد نگفتم. از هر کس که دلت می خواد بپرس. تنها حرفهای بدی که راجع به تو زدم این بود که گفتم تو یه تیکه از

۲۲۱ ————— « فصل ششم » —————

یه کوه یخی که از قطب جنوب اومده، یا این که تو کوه غرور به معنای واقعی هستی.

کیما چشمانش را به حالت فریبده‌ای به اردلان دوخت و بعد گفت:
- حالا چی شده، دلت هوای قطب جنوب رو کرده یا قطب شمال که اومدی این طرفی؟

- آگه تو خود جهنم هم باشی دلم هوای جهنم رو کرده.
کیما کلافه و عصبی سر تکان داد و گفت:
- خواهش می‌کنم اردلان دست از این حرفا بردار بذار زندگیمونو بکنیم.

- منم همین رو می‌خوام دختر. می‌خوام زندگیمونو بکنیم.
کیما سرش را پایین انداخت و خود را به بازی با ناخنهایش مشغول کرد. اردلان آهسته پرسید:

- حتماً باید بری؟
- آره. گفتم که درس دارم.
- خیلی خب خانم مهندس! همین امروز می‌رم برات دنبال بلیط.
خودمم میام می‌برمت فرودگاه... آگه اجازه بدی تا پاریس هم همراهیت می‌کنم.
- شما خیلی لطف دارید آقا، ولی من راضی نیستم که به زحمت بیفتید.

- زحمتی درکار نیست. خواهش می‌کنم تعارف نکن.
- من اهل تعارف نیستم.
- آگه اینطوره پاشو حاضر شو با هم بریم.
کیما لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:
- کاوه کجاست؟

- رفته خونه خاله سالومه.

- پدرم؟

- رفته بازار.

- خوبه. آمار خونواده رو داری. باغبونمون چی؟

- تو باغچه است. مهری خانم هم رفته برای ناهارتون خرید کنه.

مامانت هم رفت توی اتاق خواب.

- بسه بابا، بسه. اشتباه شد. خویه؟

- اگه می‌خوای ادامه ندم بلند شو لباس بپوش بریم بیرون.

- بابا ماشینو با خودش برده؟

- ماشین من دم دره. بلند شو دیگه. باید التماس کنم؟

- نه نه... خواهش می‌کنم ادامه نده... الان می‌رم لباس بپوشم.

اردلان لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

- منتظرم.

کیمیا خیلی سریع آماده شد و نزد مادر آمد. مادر با تعجب نگاهش

کرد و گفت:

- با اردلان می‌ری؟

- آره ماشین که نیست. با اردلان برم راحت‌تره.

مادر خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

- نه به اون دیوونه بازی دیشبت، نه به کار امروزت. ماکه از کارهای تو

سر درنیاوردیم.

- فعلاً خدا حافظ مادر جون.

- به سلامت عزیزم. زود برگرد.

- باشه... شما که کاری بیرون ندارید.

- نه. بهتون خوش بگذره.

کیمیا لبخندی زد و همراه اردلان از خانه خارج شد. اردلان چون پسربچه‌ای ذوق زده روی پاهایش بند نبود. خیلی زود در ماشین را باز و کیمیا را به نشستن دعوت کرد. کیمیا کنار اردلان نشست و او با سرعت حرکت کرد و پرسید:

- خانم نفرمودند کجا تشریف می‌برن.

کیمیا باز بی اختیار به یاد رایین افتاد و لبخند زد و به جای پاسخ کارت ویزیت یک آژانس هوایی را به دست اردلان داد. اردلان خنده‌ای کرد و گفت:

- به به چقدرم دوره. فکر کنم ناهار رو هم در خدمت خانم باشیم.

کیمیا باز پاسخی نداد. اردلان چند لحظه‌ای نگاهش کرد و پرسید:

- روزه سکوت گرفتی؟

- نه.

- پس چرا حرف نمی‌زنی؟

- تو کی دیدی من توی ماشین حرف بزنم؟

- پس هنوز اون عادت همیشگی رو داری؟

- تقریباً.

- نمی‌خوای برام از پاریس حرف بزنی؟

- تو چی؟ چیزی برای گفتن از کانادا نداری؟

- چیزی که بشه به خاطرش سر خانم رو درد آورد نه.

- نگران نباش من همیشه تو کیفم مسکن دارم.

- کیمیا خوابگاهی هستی؟

- آره.

- خوابگاهاتون در همه.

- مگه سیب زمینی پیازیم؟

- منظورم اینه که دختر و پسرها با همید؟

- نه. ساختمونامون مجزاست.

- پس خیلی هم آزاد نیستید.

کیمیا نگاهی موشکافانه به اردلان کرد و گفت:

- خیلی جالبه که شما مردها همیشه نسبت به زنانون حساسید، حتی

زمانی که دیگه همسرتون نیستن.

- فکر می‌کنم باید اعتراف کنم حق با توه. چون من ازوقتی شنیدم

داری می‌ری فرانسه حسابی به هم ریختم. نمی‌دونم چرا احساس کردم

دیگه تورو برای همیشه از دست دادم...

اردلان سخنش را نیمه‌کاره رها کرد و به کیمیا چشم دوخت. ولی او

هیچ پاسخی نداد و به نقطه‌ای در مقابلش خیره شد. اردلان کاستی را

درون پخش ماشین فرو کرد و گفت:

- اینم ترانه‌ای که شازده خانم دوست داشت.

- هنوز یادته؟

- تا دم مرگم یادم می‌مونه... یادته تو راه شمال وقتی برای دفعه اول

باهم می‌رفتیم مسافرت دائماً این نوار رو می‌داشتی؟

- آره یادمه.

- یادش بخیر. چه روزهایی داشتیم و قدرش رو ندونستیم.

کیمیا نگاهی پرمعنی به اردلان کرد و او به ناچار جمله‌اش را اصلاح

کرد:

- معذرت می‌خوام. من احمق قدر ندونستم.

کیمیا خنده‌اش را فرو خورد و اردلان دوباره گفت:

- کیمیا روی حرفام فکر کردی؟

کیمیا سر تکان داد و اردلان ادامه داد:

- فقط دلم می خواد باور کنی که هرچی گفتم حقیقت بود.
کیمیا کاملاً به طرف اردلان برگشت و گفت:
- پس حالا راست بگو بینم خونواده ات چی می کن؟
- منظورت از خونواده پدرمه دیگه، نه؟... خودت که بهتر می دونی تو
خونه مافقط پدرم حرف می زنه.
کیمیا با سر تأیید کرد و اردلان گفت:
- گفته اسمم رو از توی شناسنامه اش خط می زنه... گفته اگه یه کلمه با
پدرت صحبت کنم، سرم رو می کنه. همه بازار رو خبردار کرده.
- جدی؟ پس بی خود نیست که پدرم انقدر ازت جانبداری می کنه.
- منظورت چیه؟
- تو فکر کردی پدرم از تو حمایت می کنه؟ اگه این طوره باید بگم
خیلی بچه ای. بابا فقط می خواد پدرت رو ضایع کنه. همین.
اردلان لحظه ای متفکرانه سکوت کرد و بعد گفت:
- پدرم برام مهم نیست کیمیا. فقط می خوام تو رو یه بار دیگه داشته
باشم. فقط همین.
کیمیا پوزخندی زد و پاسخ داد:
- پس باید بگم تو اصلاً پسر خوبی نیستی... در ضمن بخت فقط یه
بار به آدم رو می کنه.
اردلان با نگرانی به کیمیا نگاه کرد و گفت:
- جدی که نمی گی؟
کیمیا پاسخی نداد و اردلان مظلومانه گفت:
- هرچقدر بخوای منتظرت می مونم. هرکاری هم که بگی برات
می کنم.
کیمیا سرش را پایین انداخت و به درخشش نگینهای دستبندش زیر

تابش خورشید خیره ماند. بغد بی اختیار باز هم دستش را روی دستبندش گذاشت و مچش را در دست فشرد و باز حرارت نگاه آبی رابین را در وجود خود احساس کرد و لبهایش به آرامی تکان خورد. اردلان پرسید:

- تو چیزی گفتی؟

- من... نه... یعنی آره... راستش می دونی اردلان... من... من به تو هیچ قولی نمی دم. بی خودی منتظر من نمون.

اردلان نگاه عمیقی به کیمیا کرد و گفت:

- ولی من به این سادگی دست بردار نیستم.

- من می خوام که بگذری.

- نه... محاله. من یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنم.

- خواهش می کنم اردلان.

- نه کیمیا. از من نخواه که نمی تونم.

- اردلان.

- نه. من از تو خواهش می کنم کیمیا.

- پس یادت باشه من چی گفتم. دلم نمی خواد بعداً بگی سرکارت

گذاشته بودم.

اردلان لحظاتی سکوت کرد و بعد پرسید:

- پای کس دیگه ای درمیونه؟

- کیمیا که انتظار چنین سؤالی را نداشت به شدت جا خورد و

دستپاچه پاسخ داد:

- نه... نه... نه اصلاً.

- به من که دروغ نمی گی؟

- چرا اینطور فکر می کنی؟

- من یه چیزایی راجع به تو می دونم.

۲۲۷ ————— « فصل ششم » —————

کیمیا یک‌ه‌ای خورد و در حالی که سعی می‌کرد برخورد مسلط شود آهسته پرسید:

- مثلاً چی؟

- نمی‌خوام درموردش حرف بزنیم.

- ولی من دلم می‌خواد بدونم تو از چی حرف می‌زنی.

- اگه این طوری سرسختی کنی به این نتیجه می‌رسم شایعاتی که درموردت شنیدم حقیقت داره و تو توی پاریس خیلی هم بیکار نیستی. کیمیا که حالا کمی عصبانی به نظر می‌رسد با لحنی پرخاشگرانه پاسخ داد:

- نه به شما و نه به هیچ کس دیگه ربطی نداره که من تو پاریس چطور زندگی می‌کنم. زندگی من به خودم ربط داره، فهمیدی؟

اردلان پاسخی نداد. کیمیا لبخند کجی زد و ادامه داد:

- زندگی من تو پاریس چیزی کمتر از زندگی تو توی تورنتو نیست.

اردلان باز لحظاتی را به سکوت گذراند و بعد گفت:

- مهم نیست. به هر حال تو به زن آزاد بودی و به قول خودت اختیار

زندگیت رو داشتی. برای من گذشته هیچ اهمیتی نداره، مهم فرداست.

- ولی تو هنوز نگفتی از کی راجع به من اطلاعات می‌گیری؟

- این طور که تو فکر می‌کنی نیست.

- پس کدوم طوره؟

- من از کسی راجع به تو اطلاعات نمی‌گیرم.

- پس به دستی زدی نه؟

- و تو هم خوب بند رو آب دادی.

- من می‌دونم به این خاطر که جواب سؤال رو ندی داری دروغ

می‌گی. ولی برام هیچ مهم نیست که مردم پشت سرم چی می‌گن. اینقدر از

این حرفا شنیدم که برام عادی شده. اما بهت توصیه می‌کنم کمی عاقل باشی. بیخودی دنبال من راه نیفت و از این و اون پرس و جو نکن. چون اگه هم به نتیجه بررسی فقط خودت رو عذاب دادی.

- پس نتیجه‌ای هم در کاره؟

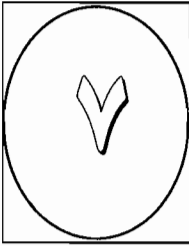
کیمیا سرش را به طرف پایین خم کرد، دستانش را از هم باز کرد و با خنده گفت:

- هوم.

اردلان حالتی کاملاً جدی و قاطع به خود گرفت و با لحنی مصمم و خشن پاسخ داد:

- خیلی خب خانم. پس به اون شازده پسر از طرف من بگو حالا که این طور شد پس بچرخ تا بچرخیم.

و بعد با عصبانیت دندانم عوض کرد و پایش را تا آخرین حد روی پدال گاز فشرد.



چمدان خالی اش را بست و زیر تخت گذاشت و بعد باخستگی روی تخت نشست و به ساعتش نگاه کرد. جابجا کردن وسایلش بیش از یک ساعت وقت گرفته بود، اما بالاخره تمام شد. مادر باز کوله بارش را لبریز نموده بود و مسلماً جابجایی آن همه وسایل و خوراکی و پوشاک وقت گیر و خسته کننده بود. چشمش که به جعبه گل کنار اتاق افتاد ناخودآگاه احساس دلتنگی کرد. گلهایی که اردلان برایش به فرودگاه آورده بود و نگاه متعجب و حیران تمام فامیل که با بهت و حسرت به او نگاه می کردند و احساس بی تفاوت او در مقابل تمام آنچه در پیرامونش رخ می داد. تمام تردیدهای دنیا در ذهنش خانه کرده بود و تمام دوراهی های زندگی در مقابلش قرار داشت و باز او بیچاره و مستأصل مانده بود. فکر زندگی دوباره با اردلان تمام وجودش را در فشاری کشنده اسیر می کرد، اما می دانست که فرار از این وضعیت نیز به آسانی میسر نمی باشد. از طرفی گاهی می اندیشید برای او چه فرقی می کند که چه پیش آید. برای انسانی که به پایان خط رسیده، دیگر چه تفاوتی میان شب و روز، خواب و بیداری، زمستان یا تابستان. اما حس غریبی در وجودش او را از این کار

منع می کرد و به آینده امیدوارش می ساخت.

در اتاق که به شدت باز شد، ناگهان از جا جهید ولی با دیدن رابین در جا خشکش زد. رابین تنها یک لحظه به او نگاه کرد و بعد بلافاصله به عقب برگشت و پشت به او ایستاد. از روی صندلی کنار میز تحریر شال سیاه رنگش را برداشت و همان طور از پشت برایش پرت کرد و گفت:

- معذرت می خوام. بازم فراموش کردم.

کیمیا که همچنان حیرت زده در جای خود ایستاده بود اندکی به خود آمد. با سرعت شالش را از روی زمین برداشت و خود را پوشاند. رابین بی حوصله و با عجله پرسید:

- می تونم برگردم؟

کیمیا که هنوز هم به حالت عادی بازنگشته بود، تنها پاسخ داد:

- اوهوم.

رابین بلافاصله برگشت. کیمیا چند لحظه ای با تعجب به او نگاه کرد. برای اولین بار تهریش تیره ای روی صورتش خودنمایی می کرد و چهره اش را تیره تر و جذاب تر نشان می داد و یال زیتونی آشفته اش گیرایی اش را صدچندان می نمود. کیمیا با تعجب پرسید:

- چه خبر شده؟ این چه وضعیه؟

رابین با عصبانیت پاسخ داد:

- بالاخره اومدی نه؟

کیمیا تنها نگاهش کرد و او دوباره گفت:

- کی بهت یاد داده بی خبر سفر بری؟

کیمیا که تازه متوجه منظور رابین شده بود پوزخندی زد و به طعنه گفت:

- مگه شما برای سفراتون از من اجازه می گیرید؟

۲۳۱ ————— « فصل هفتم » —————

- اجازه که چیزی نیست. اگه امر بفرمایید پاسپورتم رو به امضای شما می‌رسونم.

کیمیا با تعجب به رایین نگاه کرد. او چند قدم جلوتر آمد و این بار با لحن آرامتری گفت:

- هیچ می‌دونی اگه تا فردا نمی‌اومدی من می‌اومدم دنبالت؟

کیمیا لبخند پرتمسخری زد و پاسخ داد:

- این قصه‌ها رو برای مانکن سوئدیت تعریف کن تا بیشتر از این برات بمیره.

رایین چینی به پیشانی انداخت و با دلخوری گفت:

- خودت بهتر می‌دونی که خیلی وقته ندیدمش.

بعد دستش را در جیب فرو برد و کاغذی را بیرون کشید و مقابل

کیمیا گرفت و گفت:

- قصه آره... خب نگاش کن.

کیمیا با ناباوری به دست رایین نگاه کرد و بی‌آن که بلیط را از دستش

بگیرد گفت:

- به مقصد نیویورک؟

- همکلاسیهات می‌گن سواد فرانسه‌ات عالیه. بگیر بخون.

کیمیا که سعی می‌کرد ظاهری بی‌تفاوت به خود بگیرد و اشتیاقش را

برای خواندن مقصد بلیط نشان ندهد، به آرامی دستش را پیش برد و بلیط

را گرفت و باز کرد. چند لحظه‌ای با تعجب به نوشته‌های داخل آن خیره

ماند. سپس آهسته پرسید:

- تو واقعاً می‌خواستی بیای ایران؟

- خب آره... اشکالی داره؟ نکنه ممنوع‌الورودم کردی؟

- من که مثل تو بچه پولدار نیستم از این کارا بکنم.

رایین باز نزدیکتر آمد و عاجزانه گفت:

- تا کی می‌خوای بهم طعنه بزنی؟

کیما لحظه‌ای به آسمان آبی و زیبای چشمان رایین خیره ماند و بعد آهسته گفت:

- معذرت می‌خوام منظوری نداشتم.

رایین که از آرامش کلام کیما جرأتی یافته بود آرام گفت:

- دیگه این طوری نرو کیما، خواهش می‌کنم... هر جای دنیا که پا می‌ذارم جات خالیه ولی اینجا فرق می‌کنه. وقتی نیستی تبدیل به جهنم می‌شه و من واقعاً طاقت این جهنم رو ندارم.

کیما سر به زیر انداخت و نگاهش را به گلهای قالیچه کوچک وسط اتاق دوخت و هرچه به دنبال جمله‌ای در ذهن خود گشت، نتیجه‌ای نگرفت و زیر لب زمزمه کرد:

- من... من...

بعد سرش را بالا آورد، اما هیچ‌کس در اتاق نبود. خودش هم نمی‌دانست رایین کی و چگونه به خلوت خیال او راه یافته بود. زیر لب غرید:

- لعنت به تو رایین. بالاخره دیوونه‌ام می‌کنی. چرا باید تصور کنم تو می‌ای تو این اتاق؟

بعد شالش را از روی دوش برداشت و با عصبانیت روی صندلی پرت کرد. تغییر و جابجایی هوا نسیم آرامی را ایجاد کرد که باعث شد کاغذی از روی میز پایین بیفتد. خم شد و کاغذ را که به پشت روی زمین افتاده بود برداشت. بلیط هواپیما به مقصد ایران و به نام «مسیو رایین رایان».

کیما لحظه‌ای کاغذ را در میان انگشتانش فشرد و شامه‌اش را از عطر

خوشبوی رایین که در اتاق پیچیده بود پرکرد و زیر لب زمزمه کرد، «کی باور می‌کنه رایین، وقتی خودم هم نمی‌تونم باور کنم؟»

* * *

روز بعد، زمانی که کیمیا بعد از آخرین کلاسش پا به محوطه دانشگاه گذاشت، رایین در گوشه‌ای زیر درختی کز کرده و نگاهش به نقطه نامعلومی گره خورده بود. کیمیا بی‌اختیار به سوی رایین قدم برداشت و وقتی مقابلش رسید او را چنان غرق در خود دید که حتی متوجه کیمیا نشد. لحظه‌ای در سکوت ایستاد و به حالت معصومانه نگاه رایین خیره شد. بعد آهسته نزدیک شد و گفت:

- عصر بخیر.

رایین ناگهان به خود آمد، تکان سختی خورد و گفت:

- س... سلام.

- چیه؟ ترسو ندمت؟

- نه، ولی منتظر هرکسی بودم به جز تو.

- این یعنی این که برم. تو با کس دیگه‌ای قرار داری؟

رایین لبخند زیبایی زد و سر تکان داد و هیچ نگفت. کیمیا هم بی‌اختیار لبخند زد و دوباره گفت:

- اگه وقت کردی یه سریا خوابگاه. برات یه کمی خوراکی سستی ایرونی آوردم.

رایین مشتاقانه از جا جست و گفت:

- همین که خودت اومدی کافیه.

- باور کنم که انقدر منتظرم بودی؟

رایین با بی‌قیدی شانه بالا انداخت و پاسخی نداد و کیمیا را مجبور کرد که باز هم گوینده باشد:

- تهران همه بهت سلام رسوندن.
رایین گویا اصلاً جمله کیمیا را نشنیده بود. به جای آن که پاسخ او را بدهد، پرسید:
- تهران خبر خاصی نبود؟
کیمیا کمی دستپاچه شد و با لکنت پاسخ داد:
نه... یعنی... چرا اصلاً باید خبری باشه؟
- این وقت سال، وسط ترم و این طور ناگهانی، فکر نمی‌کنی باید علت خاصی داشته باشه؟
- نه... یعنی چرا. راستش رو بخوای حال پدرم زیاد خوب نبود.
رایین پوزخندی زد و گفت:
- چطور عمو خبر نداشت؟
- مگه تو عمو رو دیدی؟
- نه. بهش زنگ زدم.
- از عمو پرسیدی چرا من رفتم تهران؟
- نه اینطور مستقیماً.
کیمیا سرش را پایین انداخت. رایین در فاصله کمی از او ایستاد و باز نگاهش حالتی کودکانه یافت و مظلومانه پرسید:
- یعنی نمی‌شه به من بگی قضیه چی بوده؟
کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:
- خبر خاصی نبود دیوونه.
ولی رایین که قانع نشده بود مصرانه دوباره گفت:
- اگه امکانش هست بهم بگو و خیالم رو راحت کن.
کیمیا کمی سکوت کرد. بعد چون جرقه‌ای در ذهنش درخشید. با آسودگی پاسخ داد:

۲۳۵ ————— « فصل هفتم » —————

- کاوه و خانمش بعد از سالها اومده بودن ایران و مادر می خواست بعد از مدتها ما با هم دور یک میز بشینیم. وقتی به من گفت منم حسابی استقبال کردم.

راین لحظه ای ساکت ایستاد و بعد در حالی که سعی می کرد لبخند بزند، پاسخ داد:

- گرچه مطمئنم باز هم راست نگفتی ولی در هر حال می تونم امیدوار باشم که من دارم اشتباه می کنم و شما حقیقت رو گفتین.

کیما احساس کرد از این که به راین دروغ گفته به شدت متأسف است، اما پاسخ مناسب تری برای سؤالی که هرگز فکر نمی کرد راین پرسد نداشت. برای آن که مسیر صحبت را عوض کند گفت:

- قصد خونه رفتن نداری؟

- چرا، بریم.

کیما لحظه ای در جا ایستاد و چون نگاه استفهام آمیز راین را دید با خنده گفت:

- پس قرارت چی می شه؟ مثل اینکه منتظر کسی بودی؟

راین در حالی که راه می افتاد کیف کیما را به سوی خود کشید و او را وادار به همراهی کرد و گفت:

- بیا شیطان، بیا. الهه و انقدر شیطنت!؟

کیما در یک لحظه کیش را پس کشید و راین کاملاً به سوی او برگشت. کیما تمام جذابیتش را در لبخندی خلاصه و آن را نثار چشمان دریایی راین کرد و گفت:

- الهه اگه هرکاری دلش می خواد نکنه که دیگه الهه نیست.

راین همان طور غرق در زیبایی های وحشی کیما به آهستگی پاسخ داد:

- هرچه می خواهی بکن الهه من. بسوزون، خاکستر کن، ویرون کن، و
اگه باز راضی نشدی بکش، روزی هزار بار بکش.
کیمیا خنده قشنگی کرد و گفت:
- یه شام ما رو مهمون کن و انقدر زبون نریز.
- گفتمی چه کار کنم؟
- هیچی بابا ناراحت نشو... تو مهمون من، حالا بریم اون لگن
قراضه‌ات رو راه بنداز که خیلی گرسنه‌ام.
رایین با صدای بلند خندید و گفت:
- پیش به سوی لگن قراضه.
و بعد باز کیف کیمیا را به سوی خود کشید.

* * *

اولین بار که پس از بازگشت کیمیا از تهران تلفن او را خواست، قلبش
به طپشی عجیب درآمد و برای لحظه‌ای در پاسخ گفتن دچار تردید شد
ولی باز پشیمان شد و ناچار به سرعت پله‌ها را به سوی طبقه پایین طی
کرد و گوشی را برداشت و مردد گفت:
- بله.

و همان صدایی که توقعش را داشت پاسخ داد:
- سلام خانم خانمها.
- سلام... تویی اردلان؟
- جای شکرش باقیه که هنوز صدای منو می شناسی.
کیمیا پاسخی نداد و اردلان باز گفت:
- حالت خوبه؟
- خورم ممنون... تو چطوری؟
- ای می‌گذره. ما که اینجا ایفل نداریم عصرا بریم دورش قدم بزیم.

دور ستون وسط پذیرایی خونه مون قدم می زنیم.

- بیخشید منم هیچ وقت تو میدون ایفل قدم نمی زنم. کنار سن قدم می زنم. شما هم می تونید برای ابراز همدردی کنار جوی توی کوچه تون قدم بزنید.

- چشم. حتماً. اصلاً چطوره پاچه هامو بزنم بالا و برم توی جوی قدم بزنم؟

- بدم نگفتی. فقط مواظب باش بچه ها با سنگ سرتو نشکونن.

- واسه چی؟

- خودت که بهتر می دونی بچه ها همیشه از دیدن دیوونه ها هیجان زده می شن.

- بگو... بگو... هرچی دلت می خواد بگو خانم. مردم رو به لقب شوالیه ای مفتخر می کنی من فلک زده رو به دیوونگی.

کیمیا ناگهان به یاد رایین افتاد. او همیشه رایین را دیوانه خطاب می کرد و وقتی برای اولین بار این لقب را به او داده بود ناچار شده بود در خصوص معنای مجازی آن سه خطی توضیح بدهد.

صدای اردلان او را از عالم خود بیرون کشید:

- کیمیا... قطع شد؟

- نه، نه می شنوم.

- پس چرا جواب نمی دی؟

- داشتم فکر می کردم که این لقب هم قبلاً اعطا شده. ته صف ایستا

تا برات یه عنوان خوب پیدا کنم.

- زیاد به مغزت فشار نیار. فکر می کنم ابله برام بهترین لقبه.

- نه می ترسم اونطوری داستایوسکی ازم شکایت کنه.

اردلان خنده بلندی کرد و بعد گفت:

- خب خانم کوچولو چه خبرا؟
- سلامتی... شما چه خبر؟ آب و هوای تهرون چطوره؟ از خانواده
من خبر داری؟ کاوه رفت؟
- خانم اجازه بده یکی یکی. آب و هوا مثل همیشه یعنی آخرای
زمستون همه سالهای پیشه. خانواده تون هم به شکر خدا در سلامت
کاملند. دیشب سری بهشون زدم. کاوه خان هم نرفته.
- ا... نرفته؟
- نه... می دونی کیمیا بین خودمون باشه، ولی اونطوری که من خبر
دارم پدر خانمش تو تورنتو ورشکست شده و کاوه رو فرستاده ایران
کارهاش رو جور کنه که اگه بشه با این ته مونده ای که براش مونده بیاد
ایران و یه کار و کاسبی راه بندازه.
کیمیا متعجب پرسید:
- جدی می گی؟
- آره بابا. خبرهای من همیشه موثقند.
- خودت رو تحویل نگیر بینم... من ساده رو باش که فکر می کردم
کاوه به خاطر من اومده ایران...
- عجب جلیبه این پسره.
کیمیا لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:
- بیچاره کاوه چه جوری می خواد با سالومه کنار بیاد.
- مخصوصاً حالا که داره مامان هم می شه.
- این زن و شوهر به گمونم معلم خصوصی چرچیل بودن.
- بی خیال عزیزم. ولشون کن. بیا از خودمون حرف بزنیم.
کیمیا پاسخی نداد. اردلان چون سکوتش را طولانی دید پرسید:
- چیه ساکت شدی؟

کیمیا می خواست بگوید حرفی برای گفتن ندارد، اما دهانش باز نشد و چون سکوتش طولانی شد اردلان دوباره گفت:

- خانم کوچولو، پشت خط خوابت برده؟
- نه بیدارم. بگو.

- کیمیا تو از این که بهت زنگ زدم ناراحتی؟
- ناراحت؟ ... نمی دونم.

- یعنی چی که نمی دونی؟ تو توقع داری تو این مدتی که من باید منتظر بمونم تا جوابمو بدی حتی بهت زنگ نزدم؟
- من چندبار گفتم که هیچ قولی بهت نمی دم.

- من که قول از تو نخواستم. فقط خواستم حالت رو بپرسم و صدات رو بشنوم. این خیلی بی انصافیه که تو حتی اینم از من دریغ کنی.
- جدی؟ ولی تو چهار سیال بی من و بی صدای من به راحتی زندگی کردی. الان هم می تونی از همون روش برای زندگیت استفاده کنی.

- تو می خوای تا ابد به من طعنه اشتباهی رو که کردم بزنی؟
- نه. من اصلاً قصدم طعنه زدن نیست، فقط خواستم راه حل پیش پات بذارم.

- لطف سرکار عالی مزید، ولی خانم انصاف نیست این طوری نمک روی زخم ما بپاشی.

کیمیا لحظه ای سکوت کرد. خودش هم نمی دانست چرا راحت و بی پرده حرف دلش را به اردلان نمی گوید و خیال او را آسوده نمی کند. شاید از سرگرداندن او خرسند می شد و شاید به تلافی روزهای سخت و پراشتهاب گذشته زندگی آرام او را به التهاب و نگرانی می کشاند.

- داری مارو خانم؟

- نه. خیلی وقته که ندارمت.

- تو بخواه تا به نام بزیم.
- دیر اومدی زود می خوی بری.
- نه عزیزم. هیچ عجله‌ای برای رفتن ندارم.
- پس حالا حالاها بمون... اردلان این جا کسی منتظر ایستاده می خواد
- تلفن کنه. اگه کار دیگه‌ای نداری فعلاً خدائنگهدار.
- !... یعنی خیلی عجله داره؟
- آره خیلی وقته ایستاده.
- باشه، پس بعداً بهت زنگ می زنم.
- به مادرم اینا سلام برسون.
- باشه حتماً.
- خدا حافظ!
- مواظب خودت باش...
- کیمیا بدون آن که پاسخ آخرین جمله اردلان را بدهد، گوشی را روی
- دستگاه گذاشت. نفس محبوسش را با شدت بیرون داد و زیر لب غرید،
- «برو گمشو مرتیکه نفهم!»
- و بعد در حالی که به شدت پاهایش را روی پله‌ها می‌کوبید، به طرف
- اتاقش رفت. اما درست روی آخرین پله الین را دید که مثل همیشه با عجله
- به سوی پله‌ها می‌دوید.
- الین به محض دیدن کیمیا گفت:
- تو کجا بودی؟ در اتاق باز بود ولی خودت نبود.
- داشتم تلفن جواب می‌دادم.
- از ایران بود؟
- آره.
- خب پس چرا ناراحتی؟

- نمی دونم.

الین خنده بلندی کرد. شاید به نظرش خیلی جالب آمده بود که کیمیا علت ناراحتی خود را نمی دانست. کیمیا لبهایش را به حالت خاصی کج کرد و به الین گفت:

- چه خبرته؟

- معذرت می خوام کیمیا.

کیمیا شانه‌ای بالا انداخت و بی آن که جواب الین را بدهد با خود زمزمه کرد:

- می دونی چی دوست دارم؟

- نه، بگو.

کیمیا ناگهان متوجه الین شد و گفت:

- تو چرا نمی ری سراغ کارت؟

- می خوام ببینم تو چی دوست داری.

- آه... دوست دارم کنار سن قدم بزنم.

- پس زود لباس بپوش بریم.

- تو فقط منتظر پیشنهاد من بودی؟

- کاملاً.

- پس بریم دیگه.

- فقط لباس گرم بپوش.

- چشم مادر بزرگ... خودت چرا این جا ایستادی؟ برو آماده شو دیگه.

- من آماده‌ام. تا تو بیای، پایین منتظر می مونم.

کیمیا به طرف اتاقش رفت و خیلی زود لباس پوشید و خود را به الین رساند. الین همانطور که کنار در ایستاده بود گفت:

- زود او مدی.

کیمیا لبخندی زد و الین دوباره گفت:

- خب گفتی دوست داری کنار سن قدم بزنی.

- حالا بریم بیرون به جایی می‌ریم دیگه.

- نه دیگه. قرار شد کنار سن قدم بزنینم.

- چیه؟ دیوید افتاده توی سن؟

- نه باور کن...

- بریم، بریم تو هیچ وقت درست نمی‌شی.

- چی؟

- هیچی... هیچی.

وارد محوطه خوابگاه که شدند سرمای غروب به طرفشان هجوم آورد و وادارشان کرد شالهایشان را بالا بکشند و تندتر قدم بردارند. جلوی در خوابگاه که رسیدند الین مشغول تعریف کردن یکی از ماجراهای بی‌مزه‌اش با دیوید بود و چنان با صدای بلند صحبت می‌کرد که کیمیا مجبور بود فاصله‌اش را با او بیشتر از حد معمول نماید.

در همان حال خانمی با پالتوی قهوه‌ای رنگ به سویشان آمد و کنار الین و پشت به کیمیا ایستاد. کیمیا در همان فاصله با الین ایستاد و اجازه داد خانم شیک‌پوش که تصور می‌کرد از دوستان الین است حرفهایش را با او تمام کند، اما برخلاف تصور او زن کاملاً به سوی او برگشت و بوی خوش عطرش تمام شامه کیمیا را پر کرد. زن یک گام بلند به سوی او برداشت و کیمیا توانست در تاریک و روشن غروب صورت زیبای او را لحظه‌ای در میان قابی از خز کلاهش ببیند و چشمانش از تعجب گرد شود. زن لبخند خفیفی زد و گفت:

- عصر بخیر!

کیمیا همان‌طور حیرت زده پاسخ داد:

- عصر بخیر.

- متأسفم که مزاحمتون شدم.

- اصلاً مزاحمتی درکار نیست. ما کار خاصی نداشتیم. فقط

می‌خواستیم قدم بزنیم.

- پس اگه اجازه بدید منم همراهتون میام.

- هیچ اشکالی نداره.

و با اشاره به الین فهماند که حرکت کند. حالا هر سه در یک خط موازی و در سکوت با گامهای آرام سنگفرش سرد خیابان را طی می‌کردند در حالی که کیمیا با تمام وجود مشتاق بود که بداند اریکا از او و الین چه می‌خواهد. اما گویا سکوت لبهای خوش فرم و رنگ اریکا را به هم دوخته بود. الین که بی‌طاقت شده بود، با ایما و اشاره پرسید:

- این چی می‌گه؟

کیمیا در حالی که با اشاره دست او را وادار به سکوت می‌کرد شانه بالا انداخت. لحظاتی چند به همان حالت طی شد که ناگهان اریکا در جای خود ایستاد و به سوی کیمیا روی گرداند و کیمیا قطرات درشت اشک را دید که به سرعت از روی گونه‌های مهتابی‌اش سر می‌خورد. با تعجب پرسید:

- اریکا چی شده؟

در یک لحظه صدای گریه اریکا چنان بلند شد که حتی توجه رهگذران را به خود جلب کرد. کیمیا و الین هراسان به او چشم دوختند. کیمیا دوباره گفت:

- خواهش می‌کنم حرف بزن اریکا... چی شده؟

اریکا در میان گریه بریده بریده گفت:

-رایین... رایین...

چیزی در درون کیمیا شکست. صدایش لرزش محسوسی پیدا کرد،
به زحمت آب دهانش را فرو داد و گفت:

-چی شده؟ رایین چی شده؟

اریکا لحظه‌ای به سیاهی چشمان کیمیا خیره ماند و گفت:

-دیشب... دیشب...

ولی گریه امانش نداد و دوباره صدای هق‌هقش بلند شد. کیمیا
لحظه‌ای اندیشید، «دیشب». از دو شب پیش که شام را با رایین در رستوان
مورد علاقه او خورده بود و آخر شب بسته سوغاتیهایش را داده بود،
دیگر رایین را ندیده بود و خیلی دلش می‌خواست بداند در این مدت
کوتاه چه اتفاقی برای رایین افتاده است. بنابراین شانه‌های نحیف اریکا را
به سختی در دست فشرد و در حالی که او را تکان می‌داد باعصبانیت
گفت:

-بالاخره حرف می‌زنی یا نه؟

اریکا با دستمال نوک بینی سر بالا و ظریفش را به شدت کشید و
گفت:

-رایین دیشب... یعنی همین دیشب...

و باز سکوت کرد. کیمیا که دیگر واقعاً کلافه شده بود با خشم گفت:

-یه مرتبه بگو رایین دیشب مرد و خیال همه‌مون رو راحت کن.

اریکا و الین با تعجب به کیمیا نگاه کردند و او که دانست باز هم
زیاده‌روی کرده با حالتی عصبی سر تکان داد و گفت:

-خیلی خب معذرت می‌خوام، ولی تو خانم کوچولو راست راستی
آدم رو دیوونه می‌کنی.

اریکا نیمچه لبخندی زد و پاسخ داد:

- من اصلاً نمی‌دونم چه طوری باید بگم.
و کیمیا با پوزخند رو به الین کرد و گفت:
- حالا بیا به این یکی زبون یاد بده. نمی‌دونه چطوری باید حرف بزنه.
- نه منظورم این نیست... راستش رو بخوای دیشب رابین با من رفتاری کرد که هیچ انتظارش رو نداشتم.
کیمیا نفسی به راحتی کشید و زیر لب غرید:
- جونت بالا بیاد زودتر بگو دیگه.
و بعد با خونسردی به لبهای اریکا چشم دوخت. اریکا لحظه‌ای با تمام قدرت نفوذ عجیب زیبایی چشمانش به کیمیا نگریست و بعد گفت:
- دیشب رابین منو از منزلش بیرون کرد.
کیمیا و الین نگاهی با حیرت به یکدیگر کردند و یکباره پرسیدند:
- تو رو بیرون کرد؟!
اریکا با تأسف سری تکان داد و گفت:
- خیلی وقته که دیگه ما زیاد با هم نیستیم. اما هر بار که بعد از چند هفته به دیدنش می‌رفتم ازم استقبال می‌کرد، ولی چند روز قبل که رفتم منزلش، سردرد رو بهانه کرد و ازم خواست تنهاش بذارم. دیشب که دوباره رفتم پیشش، خیلی راحت منو از خونه‌اش بیرون کرد. بهم گفت که دیگه نمی‌خواه منو توی خونه‌اش ببینه. من خودم خوب می‌دونم که درمیان دوستان مؤنثش من تنها دوستی هستم که تا دیشب باهاش ارتباط داشتم. ولی اون دیشب آخرین ارتباطش رو با دنیای دلخواهش قطع کرد.
اریکا ساکت شد و این در حالی بود که کیمیا و الین نیز حرفی برای گفتن نداشتند. اما کیمیا احساس خاصی را در وجود خسته‌اش تجربه می‌کرد، احساسی که برایش کاملاً غریبه بود. لحظاتی به سکوت گذشت. بالاخره کیمیا سکوت را شکست و پرسید:

- تو از کجا می دونی که رابین از دنیای دلخواهش دل کنده؟ هیچ کس اونو مجبور نکرده که...

اریکا به سرعت کلام کیمیا را قطع کرد و گفت:

- برعکس یه نفر هست که سعی داره رابین رو از تمام اونچه که دوست داره جداکنه... چطور شما متوجه نشدی که اون روز به روز بیمارتر می شه. افسردگی رابین چیزی نیست که بشه ازش به سادگی گذشت.

کیمیا قیافه حق به جانبی به خود گرفت و پاسخ داد:

- خیلی خب، بر فرض که حرفهای شما راجع به وضعیت روحی رابین درست باشه، ولی آخه چه کسی ممکنه این قدرت رو داشته باشه که یه آدم اونم مثل رابین رو از تمام تعلقاتش جداکنه؟ اریکا به جای هر پاسخ دیگری فقط با نگاهی نافذ به چشمان کیمیا نگاه کرد. کیمیا با تعجب از او روی گرداند و به سوی الین برگشت. اما نگاه الین هم حرفی جز حرف چشمان زیبای اریکا نداشت. لحظه ای سکوت برقرار شد. این بار اریکا سکوت را شکست و گفت:

- گوش کنید خانم کیمیا، من خوب می دونم که سر نخ تمام این قضایا توی دستای توانای شماست. اما لازم می دونم بهتون توضیح بدم که رابین پرنده قفسی که شما ساختید نیست. اون توی این قفس تنگ و تاریک نمی تونه دوام بیاره و زود از پا درمیداد. من همه چیز رو راجع به شما و رابین می دونم. الانم نیومدم درمورد خودم با شما صحبت کنم. همه حرف من سر رابینه که داره مثل یه شمع ذوب می شه. اونم به خاطر افکار پوسیده یه انسان دور از تمدن.

کیمیا لحظه ای برآشفته و با عصبانیت گفت:

- بهتره مواظب حرف زدنتون باشید خانم... دوست روانی شما

هرکاری که می‌کنه به من هیچ ربطی نداره.

- روانی؟ شما واقعاً در مورد رایین این طور فکر می‌کنید؟

کیمیا پاسخی نداد و اریکا دوباره گفت:

- پس می‌شه لطف کنی و دست از روانکاوی این دیوونه برداری؟ یا

نه می‌ترسی دچار عذاب وجدان بشی؟ و البته حق هم داری. اگه رایین

دیوونه شده این بلائیه که تو سرش آوردی. تو اونو به جنون کشیدی و

حالا هم باخیال راحت می‌گی اون پسرۀ دیوونه. و درست هم می‌گی چون

اگه فقط یه ذره عقل توی کله خالی اون پسره بود خودش رو به خاطر تو

مضحکه خاص و عام نمی‌کرد.

کیمیا با خشم دندانهایش را روی هم فشرد و پاسخ داد:

- اینا رو برو به خودش بگو.

- فکر کردی نگفتم؟ ولی اون حاضر نیست بشنوه.

- خب این مشکل شماست...

الین که می‌دید کار کم کم بالا می‌گیرد، میان حرف آنها پرید و گفت:

- خیلی خب بسه کیمیا. می‌دونی که دوستانمون منتظرن و باید هرچه

زودتر بریم.

اریکا که سعی می‌کرد خونسرد باشد، این بار با لحن ملایمتری گفت:

- کیمیا! خواهش می‌کنم به حرفای من خوب فکر کن. رایین... رایین

داره از دست می‌ره.

کیمیا لحظه‌ای متفکرانه سکوت کرد و بعد پرسید:

- خب تو فکر می‌کنی در این مورد چه کاری از دست من ساخته

است؟

اریکا لحظه‌ای نگاهش کرد. گویا در گفتن جمله‌ای مردد بود. کیمیا

ناچار به کمکش آمد و گفت:

- بگو... راحت باش.

اریکا که گویا جرأتی یافته بود به سرعت گفت:

- دست از سرش بردار... اونو از خودت برون.

کیمیا برعکس آنچه تصورش را می کرد توانست به سرعت پاسخ

مثبت دهد. گویا اریکا از او می خواست تا از قطعه ای از وجودش جدا

شود. بنابراین با تردید پاسخ داد:

- من... من قبلاً هم این حرفا رو بهش گفتم...

- می دونم... همه می دونن.

- پس چه کار دیگه ای از دست من ساخته است؟

- خیلی کارها.

- من که سردر نمیارم. تو خودت داری می گی که تموم حرفای من تا

الان بی نتیجه بوده، بعد می گی که خیلی کارها می تونم انجام بدم.

- تو می دونی رایین تورو چی صدا می کنه؟

- نه.

- دروغ می گی. دیگه الان همه می دونن و دوستاش به این خاطر

دستش می اندازن، اون وقت تو می گی از هیچی خبر نداری؟

- تو داری همه چیز رو زیادی بزرگ می کنی.

- تو شدی الهه اون، الهه مردی که همه عاشقش هستن. الهه آدمی که

خیلی ها می پرستش. یعنی هنوز هم حدود اختیارات رو نمی دونی؟

کیمیا چشمانش را با تعجب تا آخرین حد گشود و گفت:

- رایین فقط با این کلمات بازی می کنه. اون هیچوقت راست نمی گه.

- این تویی که راست نمی گی.

- باز شروع نکن اریکا. رایین و کارهاش هیچ ارتباطی به من نداره.

- فعلاً که داره.

- من باید چه کار کنم که تو دست از سر من برداری؟
اریکا با سرعت از داخل کیفش گوشی تلفن همراهش را بیرون آورد
و به طرف کیمیا گرفت و گفت:

- بیا برای این که حرفات رو ثابت کنی همین الان بهش زنگ بزن.
- و چی بگم؟

- بگو که امشب حق نداره منو از اتاقش بیرون کنه.
کیمیا که کاملاً در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود با تردید
گوشی را از دست اریکا گرفت. لحظاتی به آن خیره ماند و بعد پرسید:
- چرا من باید این چیزا رو به رایین بگم؟
اریکا پوزخندی زد و پاسخ داد:

- واسه این که من و بقیه حرفای تورو باور کنیم.
کیمیا گوشی را بالا گرفت. چند لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:
- من شماره اش رو نمی دونم.

اریکا تقریباً گوشی را از دست کیمیا قاپید و به سرعت شماره گرفت.
کیمیا و الین در سکوت به هم نگاه کردند. لحظه ای بعد اریکا با همان
صدای ملایم و با حالتی دوست داشتنی آرام گفت:
- سلام عزیزم. شب بخیر.

....

- صبر کن می دونم حوصله نداری و سردرد داری، اما اینجا یه نفر
می خواد باهات صحبت کنه که فکر می کنم از قطع کردنش پشیمون
می شی.

....

- چیه؟ حالا دیگه سردرد نداری؟

....

- خیلی خب عجول قشنگ من الان گوشه می رو بهش می دهم ولی قول بده به توصیه اش عمل کنی.

...

- آفرین پسر خوب! روی قولت حساب می کنم.

...

- باشه، باشه عصبانی نشو.

و بعد گوشه را مقابل کیمیا گرفت. کیمیا نگاهی به الین و نگاهی به گوشه کرد. الین آرام در گوشه زمره کرد:

- تو واقعاً مجبور نیستی هر چرندی که اون می خواد بگی.

کیمیا لبخند کمرنگی زد و گوشه را از دست اریکا گرفت و با صدایی که حتی خودش هم علت تغییر حالتش را نفهمید به فارسی گفت:

- سلام.

صدایی برآشفته و هیجان زده پاسخ داد:

- سلام الهه من... چرا... چرا من فکر می کردم الان صدای آسمونی

تورو می شنوم؟

- رابین...

- بگو... بگو هرچی که دلت می خواد بگو.

کیمیا لحظه ای سکوت کرد. هیجان و اشتیاق رابین آنچنان غافلگیرش کرده بود که حرفش را فراموش کرد.

- چیه خانم ساکت شدی؟ چطور شد یاد ما کردی؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- راستش رو بخوای... من... یعنی...

- کیمیا، اتفاقی افتاده؟

- نه... نه... مگه باید اتفاقی بیفته که من با تو تماس بگیرم؟

رایین خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

- گمون کنم آره. چون تو تقریباً هیچ وقت به من زنگ نمی زنی... خب من کاملاً در اختیار شما هستم. امر بفرمایید.
کیمیا با تردید گفت:

- می دونی رایین ظاهراً اریکا قصد داره به دیدنت بیاد. می خواستم... یعنی می خواستم خواهش کنم... میزبان خوبی براش باشی.
لحظه ای سکوت برقرار شد. کیمیا دوباره گفت:
- صدامو شنیدی رایین؟

صدای رایین گویا از فاصله ای دور و خالی از حرارت چند لحظه پیش پاسخ داد:

- آره شنیدم.

- رایین...؟

...

- رایین؟

- بله خانم. امر دیگه هم دارین؟

- تورو ناراحت کردم؟

- ناراحت که نه... من خیلی وقته حق رنجیدن رو از خودم سلب کردم.

- پس چی شد یه دفعه؟

- تو منو متعجب می کنی، چون امشب به کاری دعوتم کردی که تا قبل

از این همیشه منعم می کردی.

کیمیا ناگهان به خود آمد. چیزی در وجودش منفجر شد. دهانش را باز کرد تا خواسته اش را پس بگیرد، اما ظاهراً ارتباط از سوی رایین قطع شده بود.

لحظه ای گنگ و مبهم به الین و اریکا نگاه کرد. اریکا گوشی را از میان

پنجه بی حرکت کیمیا بیرون کشید و گفت:

- تموم شد؟

کیمیا سر تکان داد. او لبخند فاتحانه‌ای زد و گفت:

- مرسی: همین الان می‌رم.

الین حیرت‌زده به کیمیا نگاه کرد و گفت:

- تو به رایین چی گفتی؟

کیمیا درحالی که بغض گلویش را به شدت می‌فشرد به زحمت پاسخ

داد:

- نمی‌دونم... نمی‌دونم. باید برگردیم. من حالم هیچ خوب نیست.

- تو به رایین چی گفتی؟ اون و دیوید داشتن می‌اومدن کنار سن.

کیمیا لحظاتی به نگاه حیرت‌زده الین خیره ماند و بعد گفت:

- فکر نمی‌کنم دیگه بیان... رایین... رایین امشب مهمون داره.

و بعد بغضش ترکید. الین باعصبانیت و تقریباً به حالت فریاد پاسخ

داد:

- تو واقعاً احمقی.

و بعد دلسوزانه بازوهای کیمیا را در دست فشرد. کیمیا سرش را به

شانه او تکیه داد و درمیان گریه گفت:

- الین... من... چه کار کردم؟

* * *

کیمیا یکباره ایستاد. چشمان خسته‌اش را به الین دوخت و گفت:

- نه. من نیام.

- دیوونه شدی؟ تا جلوی در دانشکده اومدی حالا می‌گی نیام؟

- گفتم که نیام. حالم خوب نیست. سرم درد می‌کنه. چشمام

می‌سوزه. اصلاً نمی‌تونم پیام.

- این دروغها رو واسه یکی دیگه سرهم کن. بیا بریم الان استاد می ره سر کلاس.

- برام مهم نیست. گفتم که حالم خوب نیست.

- تو دروغ می گی.

لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد کیمیا با تأسف سری تکان داد و گفت:

- حق با توئه. من سرم درد می کنه. چشمام می سوزه. دیشب تا صبح نتونستم بخوابم، اما هیچ کدوم از اینا درد اصلی من نیست... من فقط یه مشکل بزرگ دارم. اونم اینکه نمی خوام رابین رو ببینم. می فهمی؟ نمی دونم چطور باید توی چشمماش نگاه کنم. یعنی اصلاً نمی تونم نگاهش کنم.

- بیا بریم کیمیا، بچه نشو... رابین اون کاری رو می کنه که خودش می خواد. تو هیچ تقصیری نداری.

- کاش اینطور بود الین... خواهش می کنم تو تنها برو... برو دیگه اینقدر اذیتم نکن.

الین خوب می دانست که اصرار بیش از این بی فایده است. بنابراین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- خیلی خب اگه این طوری راحت تری من می رم ولی بالاخره چی؟
- حالا تا بعد.

الین بی هیچ حرف دیگری از ورودی دانشکده گذشت و کیمیا لحظه ای چند دور شدن او را تماشا کرد و بعد سلاسه سلاسه به راه افتاد و قصد کرد با اولین ماشین که جلوی پایش ترمز کرد خود را به اتاق تنهایی هایش برساند. اما ظاهراً راننده های پاریس با او سر ناسازگاری داشتند و ناچارش کردند قدم زنان به سوی سितه حرکت کند و با هر قدم،

هزاران بار خود را لعن و نفرین کند.

اما بالاخره صدای بوق ماشینی او را به خود آورد. در جا ایستاد و به سوی صدا بازگشت. اتومبیل دقیقاً جلوی پایش بانرمز محکمی متوقف و در جلو باز شد. لحظه‌ای قصد کرد بی‌اعتنا از کنار در باز اتومبیل بگذرد. به همین علت با دوگام بلند از در فاصله گرفت اما پاهایش او را به جای اول بازگرداندند و قبل از آن که بداند چه می‌کند درون صندلی نرم ماشین فرو رفت و راننده در سکوت مطلق به راه افتاد. سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت. حرارت مطبوع و ملایم بخاری ماشین گونه‌های سردش را نوازش کرد. احساس خلسه خاصی می‌کرد. ذهن خسته و ناآرامش به آرامشی عجیب دست یافته بود و تکانهای نرم ماشین حالتی خوشایند به روحش می‌داد.

زمان همچنان سپری می‌شد و چشمانش در لذت خواب و به تلافی بیداری شب گذشته گرم می‌شدند و سکوت داخل ماشین خواب آلودگیش را تشدید می‌کرد.

کم‌کم احساس می‌کرد خستگی از عضلاتش بیرون می‌رود و نیروی از دست رفته‌اش را به دست می‌آورد و چشمانش میل به باز شدن دارند. با کف دست چندبار صورتش را مالید و چشمانش را از هم گشود و بلافاصله صورتش را به سوی صندلی راننده گرداند.

راین روی صندلی کنارش با چهره‌ای آرام و صبور و کاملاً خونسرد نشسته بود. پلووری به رنگ آبی تیره به تن داشت که با رنگ چشمانش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود و جذابیتش را بیشتر و بیشتر به رخ می‌کشید. نگاهش که به صورت کیمیا و چشمان گشوده‌اش افتاد، لبخند ملیح و زیبایی زد و گفت:

- صبح بخیر خانم، بالاخره بیدار شدی؟

کیما لحظه‌ای نگاهش کرد و با به یاد آوردن تلفن دیشبش به جای
هر جواب دیگری لبش را گزید. رایین لبخند دیگری زد و دوباره گفت:
- هنوزم که چشمت خسته است. تو دیگه چرا دیشب خوب
استراحت نکردی؟

کیما شانه‌ای بالا انداخت و رایین گفت:

- صبحانه خوردی؟

کیما این بار با سر پاسخ منفی داد. رایین که حالا از سکوت دراز
مدت کیما حسابی خنده‌اش گرفته بود پرسید:

- خانم قصد دارند مارو از شنیدن صدای قشنگشون محروم کنن؟

کیما سری تکان داد و رایین به ناچار گفت:

- دوست داری جایی بایستم صبحانه بخوریم؟

کیما به علامت «نه» سرش را به بالا حرکت داد و رایین دیگر چیزی
نگفت. کیما دست چپش را بالا آورد و ساعتش را نگاه کرد و ناگهان با
حیرت فریاد کشید:

- من خوابیده بودم؟

این بار رایین در حالی که لبخند می‌زد به جای پاسخ، سر تکان داد.
کیما با تعجب از پنجره بیرون را نگاه کرد و چون اطرافش را غریبه دید
پرسید:

- اینجا کجاست؟

- وقتی قرار بود سرکار خانم رو بیش از یک ساعت و نیم با ماشین
بگردونم، مسلماً مجبور بودم که از پاریس بیرون یام، چون سر و صدای
خیابونها نمی‌داشت راحت استراحت کنی.

کیما باز به بیرون نگاه کرد و با تعجب گفت:

- باورم نمی‌شه این همه وقت... البته فکر نمی‌کنم خواب مطلق هم

بوده باشم.

رایین لبخندی زد و زیر لب تکرار کرد:

- خواب مطلق.

کیمیا هم خندید و رایین پرسید:

- گفתי دوست نداری بریم رستوران، نه؟

- دلم نمی‌خواد از ماشین پیاده بشم.

- خب من می‌رم برات یه چیزی می‌گیرم که بخوری.

- دلم نمی‌خواد توهم از ماشین بیرون بری.

- زود برمی‌گردم.

- نه.

- هرطور تو دوست داری.

باز سکوت برقرار شد. رایین گویا ناگهان چیزی را به خاطر آورده

باشد گفت:

- صبرکن!

و بعد به سوی کیمیا خم شد. کیمیا بی‌آن که عکس‌العملی نشان دهد

در جای خود باقی ماند. رایین باز زیر چشمی نگاهی به او کرد. در

داش‌بورد ماشین را باز کرد و یک بسته شکلات بیرون کشید. به طرف

کیمیا گرفت و گفت:

- نه تو از ماشین پیاده می‌شی نه من.

کیمیا خنده‌کنان شکلات را از دست رایین گرفت و رایین دستش را

پس کشید. در آخرین لحظه کیمیا آستینش را به سوی خود کشید و گفت:

- دستت چی شده؟

رایین با شتاب دستش را عقب کشید و گفت:

- چیز مهمی نیست.

کیما دوباره آستینش را کشید و گفت:

- روی مچت چی شده؟

رایین لبخندی زد و پاسخ داد:

- هیچی دختر خوب!

کیما مصرانه آستینش را در میان پنجه‌های خود فشرد و گفت:

- باید بینم!

رایین با صدای بلند خندید و پاسخ داد:

- گاهی اوقات مثل بچه‌ها می‌شی. تو چطور دست منو دیدی؟

- اونش دیگه مهم نیست.

رایین که سرسختی کیما را دید دستش را به سوی او دراز کرد. کیما

آستینش را بالا کشید. ناگهان خنده روی لبانش ماسید و با تعجب گفت:

- این جای چیه؟

رایین لبخندی زد و با آرامش پاسخ داد:

- چیزی نیست، سوخته.

کیما لحظه‌ای به تاول پرآبی که به صورت مورب روی مچ رایین

خودنمایی می‌کرد خیره ماند و آهسته پرسید:

- چرا سوخته؟

- همین طوری.

کیما کاملاً به طرف رایین برگشت و نگاهش را به چشمان او دوخت

و گفت:

- تو مطمئنی که همین طوری سوخته؟

رایین در حالی که سعی می‌کرد نگاهش را از چشمان او بدزدد، پاسخ

داد:

- کاملاً.

- به من نگاه کن بعد جواب بده.

رابین لحظه‌ای سکوت کرد و پاسخ داد:

- می‌دونی فرق چشمای من با تو در چیه؟

کیما با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- خب معلومه در رنگشون.

رابین سری تکان داد و پاسخ داد:

- اشتباهت در همینه. رنگشون نه، عمقشون. می‌دونی چشمای من تا

ته دلم رو نشون می‌ده، اما چشمای تو مثل یه چاه عمیقه و به این سادگی

نمی‌شه به آخرش رسید. تو عمق نگاه تو هر چیزی رو می‌شه پنهون کرد،

ولی چشمهای من هر دروغی رو داد می‌زنن. شاید برای همینه که من

نمی‌تونم چیزی رو از تو پنهون کنم.

کیما لبخندی زد و گفت:

- پس حالا که اینطوره، راستش رو بگو بینم این سوختگی جای

چیه؟

رابین لحظاتی سکوت کرد و بعد در حالی که به نقطه‌ای نامعلوم در

پیش رویش خیره مانده بود پاسخ داد:

- با انبر شومینه سوخته.

کیما با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- انبر شومینه رو دست تو چه کار می‌کرد؟

رابین با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد، پاسخ داد:

- بالاخره یه جوری باید از افسون مهمونی که برام فرستاده بودی

فرار می‌کردم.

کیما با هردو دست صورتش را پوشاند و نالید:

- وای خدای من! من با تو چه کار کردم؟

رایین که اندوه کیمیا برآشفته‌اش کرده بود پاسخ داد:

- اصلاً مهم نیست الهه من.

کیمیا چندبار با حالتی عصبی سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- مهمه رایین خیلی هم مهمه.

رایین برای آن که موضوع صحبت را عوض کند کاستی را به کیمیا

نشان داد و باخنده پرسید:

- موافقی؟

- من که از چیزایی که تو گوش می‌کنی سردرنیارم.

- این بارم اشتباه می‌کنی.

و بعد با نوک انگشت، کاست را به داخل پخش ماشین فشار داد.

لحظاتی طول کشید و بعد آهنگ آشنایی در گوش کیمیا طنین‌انداز شد.

کیمیا با تعجب به رایین نگاه کرد و پرسید:

- اینو دیگه از کجا آوردی؟

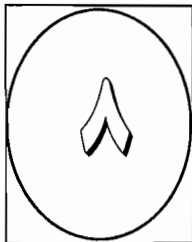
رایین لبخند زیبایی زد. نگاه جذایش را به کیمیا دوخت و گفت:

- گوش کن الهه ناز... گوش کن.

کیمیا در حالی که با سرانگشت پوست نازک روی تاول دست رایین

را نوازش می‌کرد، با لبخند چشمهایش را روی هم گذاشت و در طنین

دلنواز صدای استاد بنان و آهنگ زیبای الهه ناز غرق شد.



کیمیا که روی پله کنار بقیه نشست، مایکل لبخندی زد و گفت:

- اینم الهه! رایین فکر می‌کنم همه او مدن.

کیمیا نگاهی به مایکل کرد و گفت:

- الهه رایین اسم داره، اسمش هم کیمیاست.

- واقعاً؟ اما من فکر می‌کنم تقریباً تمام پاریس صرفاً تو رو به این نام و

به این خاطر می‌شناسن.

کیمیا پاسخی نداد و این بار مایکل دوباره گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم تو خودت می‌دونی داری با این پسر چه

کار می‌کنی؟ آخر این قصه چیه؟

کیمیا باز نگاهش کرد و پاسخی نداد. شاید به این خاطر که حرفی

برای گفتن نداشت. بعد از چند لحظه سکوت و وقتی الین اطمینان پیدا

کرد که کیمیا هیچ حرفی برای گفتن ندارد، به جای او پاسخ داد:

- تو دوباره شروع کردی مایکل...؟ اصلاً به تو چه ربطی داره؟ اون

دهن گشادت رو ببند و حرف اصلی رو بزن. یه ساعته مارو اینجا معطل

کردی.

۲۶۱ ————— فصل هشتم —————

مایکل لبخند پرتمسخری زد و با لحن پرمعنایی گفت:

- به من چه ربطی داره. تقصیر الهه رایینه که سه ساعت سر جلسه امتحان می‌شینه.

و باز روی کلمه الهه تأکید کرد. کیمیا از جا بلند و در خالی که به راحتی در چشمان او چشم دوخته بود گفت:

- باشه حالا که تو این طوری می‌خوای منم حرفی ندارم. آره آقا، من الهه رایین هستم. تو چرا ناراحتی؟ نکنه پیش از این به تو هم قول ازدواج داده بود؟

صدای خنده جمع بچه‌ها به هوا برخاست و صدای خنده الین از همه بلندتر بود. مایکل چشم غرّه‌ای به کیمیا رفت و گفت:

- نه خانم خانمها! من قولی ازش نگرفته بودم، غصه منو نخور. غصه اون بیچاره‌ای رو بخور که با این رفتار تو به زودی راهی تیمارستان می‌شه. - تو که بنا نیست خرج بیمارستانش رو تقبل کنی، پس پرحرفی نکن و حرف اصلی رو بزن.

- خیلی جسور شدی خانم... دلم می‌خواست بدونم اگه رایین مثل کوه پشت سرت نمی‌ایستاد بازم اینقدر زیون درازی می‌کردی؟!

- حالا دیگه راست راستی باورم شد که توهم به خاطر داشتن رایین به من حسودی می‌کنی.

مایکل خنده‌ای بلند کرد و بعد گفت:

- من چرا باید به تو حسودی کنم؟ من فقط به رایین حسادت می‌کنم، اونم زمانی که مطمئن شم تورو داره.

کیمیا لحظه‌ای مکث کرد، بعد کاملاً به طرف مایکل برگشت و گفت:

- پس اینو بدون که اگه از همین حالام شروع کنی باز مدتی عقبی. برای لحظه‌ای کیمیا مرکز نگاههای همه بچه‌ها شد و او سنگینی نگاه

همه و از همه سنگین تر نگاه مایکل را به خوبی احساس کرد، اما بی آن که پشیمان شود لبخند پرتمسخری نثار مایکل کرد و دوباره کنار الین نشست. مایکل همان طور که ناباورانه او را نگاه می کرد، چندگام به عقب برداشت و از جمع فاصله گرفت و رفت. الین با تعجب گفت:

- این دیوونه کجا رفت؟ یه ساعته مارو معطل کرده که تو بیای یه چیزی بهمون بگه، حالا سرش رو انداخت پایین و رفت. کم کم هیاهوی اعتراض بقیه هم بلند شد و بچه ها تک تک یا چند نفره متفرق شدند. کیمیا درحالی که از روی پله بر می خاست و پشت لباسش را می تکاند گفت:

- تو واقعاً نمی دونی این دیوونه چی می خواست بگه؟
- نه، از کجا باید بدونم؟ من فقط یه چیز رو می دونم. اونم اینکه هرکی سر و کارش با تو باشه حتماً دیوونه می شه. اون از رابین اینم از این دیوونه.

کیمیا با تعجب به الین نگاه کرد و گفت:
- تو چی داری می گی؟
الین خنده ای کرد و گفت:
- عصبانی نشو عزیزم، بیا بریم که خیلی کار داریم.
کیمیا در سکوت همراه الین به راه افتاد، اما چندگام که رفتند در جا ایستاد و گفت:

- الین تو هم واقعاً فکر می کنی که رابین دیوونه شده؟
الین با مهربانی خندید و گفت:
- نه عزیزم. اون فقط یه کم زیادی تغییر کرده. زیادی و باور نکردنی.
- ببین الین، من نمی دونم دید شماها نسبت به اطرافیاتون چطوره؟ ولی من فکر نمی کنم این که یه آدم یه زندگی بی بند و بار و مزخرف رو کنار

بذاره و سعی کنه درست زندگی کنه دیوونگی باشه... آخه کجای دنیا به آدمی که قصد داره سالم زندگی کنه و غرایزش رو مهار کنه می‌گن دیوونه؟ - گوش کن کیمیا، من از این چیزها سردنمی‌ارم فقط دلم می‌خواد بدونم چی تو وجود تو هست که می‌ارزه یه آدم مثل رابین برای به دست آوردنش تاوانی به این سنگینی پرداخت کنه؟ کم‌کم دارم فکر می‌کنم که تو خیلی خیلی باارزش بودی و من خبر نداشتم. کیمیا خنده‌ای کرد و گفت:

- مسلماً اینو جدی نمی‌گی، نه؟

- اتفاقاً خیلی هم جدی می‌گم. دلم می‌خواست بدونم علت این همه ارزش تو چیه؟ چرا تو اینقدر گرون قیمت‌تر از دخترای دور و بر منی؟ کیمیا سکوت کرد و الین دوباره پرسید:

- یعنی پاکدامنی اینقدر ارزش داشت و ما فراموشش کرده بودیم؟ تو کم‌کم داری منو هم تحت‌تأثیر قرار می‌دی. قصه عشق رابین به تو همه دخترای دانشکده رو به فکر انداخته. یه روزی اونا فکر می‌کردند که با ابزارهای زنونه و مایه گذاشتن از زیبایی‌های جسمی شون می‌تونن پسراییی مثل رابین رو تور بزَن، ولی الان دارن می‌بینن که رابین رام دختریه که هرگز حتی یه انگشتش رو به خاطر رابین برهنه نمی‌کنه.

الین ساکت شد اما آنقدر هیجان زده و جدی به نظر می‌رسید که کیمیا را به تعجب می‌انداخت. لحظه‌ای به الین خیره ماند بعد دستش را دور شانه او حلقه کرد و گفت:

- عزیزم تو هم باارزش و گرون قیمتی. تو دختر فوق‌العاده‌ای هستی. شک نکن.

الین به زحمت لبخندی زد و چندلحظه‌ای سکوت کرد، اما باز همان حالت شیطننت همیشگی را به خود گرفت و گفت:

- حالا راستش رو بگو بینم حرفی که به مایکل راجع به حسادت به
راین زدی چقدرش راست بود؟

کیما خنده ای کرد و سر به زیر انداخت. الین با تعجب نگاهش کرد و
آهسته گفت:

- کیما!

اما کیما باز هم سکوت کرد. الین ناگهان هیجانزده کیما را در آغوش
کشید و گفت:

- عالیہ کیما! خیلی عالیہ!

و بعد دوباره به راه افتادند. جلوی در ناگهان با دیوید برخورد کردند
که با سرعت وارد دانشگاه می شد. دیوید به محض دیدن آنها پرسید:

- مایکل رو دیدید؟

الین چینی به پیشانی انداخت و گفت:

- روز بخیر، ما حالمون خوبه، تو خوبی؟

دیوید که متوجه منظور الین شده بود نزدیکتر آمد و دست او را میان
دستهایش گرفت و گفت:

- منو ببخش عزیزم. حالت خوبه؟

بعد الین رابه سوی خود کشید. الین به طرز محسوسی خود را عقب
کشید و کیما را به خنده انداخت. بعد به سوی کیما برگشت و آهسته
پرسید:

- چیه برای من خنده داره؟

- نه اصلاً.

- بچه ها! شما چی می گید؟ جواب سؤال منو ندادید... الین تو از من

ناراحتی؟

- اوه نه، نه.

- پس چرا...

- مایکل رو دیدیم یه ساعت هم معطلمون کرد که یه چیزی بگه ولی بعد کمی با کیمیا بحث کرد و گذاشت رفت. ما هم نفهمیدیم که بالاخره بنا بود چی بگه.

- پسرۀ احمق... خوبه یه کاری رو به این پسره بسپاری.

- بالاخره می‌گی چه خبره یا نه؟

- خبر؟ خبر خاصی نیست فقط بنا بود که ما یه جشن بگیریم.

کیمیا با شنیدن کلمه جشن، به یاد آن جشن کذایی سال نو افتاد و با حالت خاصی گفت:

- آه بازم جشن؟

دیوید که از حالت کیمیا خنده‌اش گرفته بود، گفت:

- آره. جشن، اما این جشن با جشنای دیگه فرق داره.

- مثلاً چه فرقی؟

- این بار میزبان رایینه و مهمونی هم بالماسکه است.

الین دستانش را به هم کوبید و به هوا پرید و گفت:

- بهتر از این نمی‌شه.

ولی کیمیا همچنان گنگ آن دو را نگاه کرد. الین این بار با حالتی عصبی گفت:

- از این پسرۀ دیوونه بهتر کسی رو پیدا نکردید که بچه‌ها رو دعوت کنه؟

- چه می‌دونم، خودش اصرار داشت بچه‌ها رو خبر کنه... حلالم که اتفاقی نیفتاده، خودم می‌رم و قضیه رو به همه می‌گم. بعد میام دنبالت که شام با هم بیرون.

الین لحظه‌ای مکث کرد و بعد پاسخ داد:

- فکر نمی‌کنم برای امشب فرصتش رو داشته باشم. باید با کیمیا
برای امتحان پس فردا کمی درس بخونیم.
دیوید با تعجب به الین نگاه کرد و گفت:
- من مطمئنم که تو یه طوریت شده. تو واقعاً از من ناراحت نیستی؟
- من مشکلی ندارم. ناراحتم نیستم، فقط می‌خوام یه کم درس
بخونم. از نظر تو اشکالی داره؟
- نه... نه.
- پس ما دیگه رفتیم.
- صبر کنید... کیمیا تو خونه رایین رو که بلدی؟
- نه متأسفانه.
- واقعاً؟
- بله من نه خونه رایین رفتم و نه آدرسش رو می‌دونم.
- خب اگه اینطوره شما برید خوابگاه، من بعد از ظهر میام دنبالتون
بریم خونه رایین. آخه اون می‌خواد برای برگزاری جشن از نظرات شما
استفاده کنه.
بعد با شک به الین نگاه کرد و پرسید:
- تو که میای، مگه نه؟
برخلاف تصور کیمیا و دیوید، الین با حالت خاصی پاسخ داد:
- مطمئن نیستم، بیینم چی می‌شه.
دیوید که حالا دهانش از تعجب باز مانده بود نگاه پرسشگری به
کیمیا کرد و چون بی‌اطلاعی او را دید سکوت کرد. این بار هم الین
سکوت را شکست و گفت:
- خب کیمیا، بهتره زودتر بریم... دیوید خدانگهدار.
کیمیا نیز به ناچار خدا حافظی کرد و دیوید را که همچنان متعجب آن

۲۶۷ ————— «فصل هشتم» —————

دو را می نگریدست تنها گذاشت. اما همین که وارد خیابان شدند، با عصبانیت به الین گفت:

- تو چه مرگت شده دختر؟ چرا با این بیچاره این طوری می کنی؟ دیوونه شدی؟

الین لحظه ای ایستاد، نگاهش را روی چشمان کیمیا ثابت کرد و بعد انگشتش را روی لبهای او گذاشت و گفت:

- هیس...

* * *

کیمیا نگاهی به آبی خوشرنگ آبهای استخر و نگاهی به آبی ناآرام و زیبای چشمهای رابین که به نقطه نامعلومی خیره شده بود انداخت و گفت:

- می شه گفت که ویلای- تو فوق العاده است. رابین لبخند کمرنگی به نشانه تشکر زد و همانطور ساکت ماند. کیمیا ناچار دوباره پرسید:

- دیوید و الین کجا رفتن؟

لبهای رابین تکان اندکی خوردند و کیمیا شنید که گفت:

- توی حیاطند.

و باز همان سکوت دل آزار حاکم شد. کیمیا با بی حوصلگی همانطور که لب استخر نشسته بود پاهایش را در هوا به شدت تکان داد ولی رابین باز هم تکان نخورد. کیمیا که دیگر بی طاقت شده بود گفت:

- فکر می کنم تو خیلی کار داری که تا آخر هفته باید انجام بدی. رابین به آرامی به سویش برگشت و گفت:

- فقط یک سال دیگه مونده.

- یک سال؟ کی گفته؟... چندروز، فقط چندروز تا روز جشن تو باقی

مونده.

رایین لبخند دردآوری زد و دوباره گفت:

- فقط یک سال. زمان خیلی کوتاهیه.

کیما با تعجب نگاهش کرد و او باز نالید:

- کاش همه واحداث رو می افتادی. کاش فقط ترمی یک واحد درسی

بهت می دادن. کاش مجبور بودی...

کیما حرفش را قطع کرد و گفت:

- تو داری چی می گی رایین؟

- تو می ری کیما، می فهمی؟ می ری.

- آره ولی فقط برای تعطیلات، بعد دوباره برمی گردم.

- نه عزیزم. تو می ری و دیگه بر نمی گردی و من برای همیشه باید

چشم انتظار بمونم در حالی که می دونم هرگز بر نمی گردی.

- تو از کی حرف می زنی؟

- از سال آینده الهه من. از وقتی که درست تموم می شه.

کیما خنده بلندی کرد و گفت:

- از حالا؟ دیوونه شدی؟

رایین لحظه ای با حالتی خاص به چهره کیما خیره شد و بعد گفت:

- یعنی تو تا امروز نفهمیده بودی که من دیوونه شدم؟ پیش از این چه

کار می کردی که هیچ شناختی در مورد من پیدا نکردی؟

کیما باز خندید ولی این بار خنده او هم به طرز محسوسی غم دار

بود. رایین کمی به او نزدیک شد و گفت:

- اگه نباشی می میرم، خیلی زود می میرم.

کیما نگاه غمگینش را از چشمان مشتاق رایین دزدید و گفت:

- بس کن رایین. حالا برای فکر کردن به این حرفا خیلی زوده.

اما رایین با بی‌قراری دوباره گفت:

- ولی می‌رسه... می‌رسه الهه من! خواه ناخواه بالاخره یک روز این اتفاق می‌افته و اون وقت من...

- رایین خواهش می‌کنم.

رایین لحظه‌ای به کیمیا نگاه کرد و چون احساس کرد حالت اولیه را ندارد در حالی که از جا برمی‌خاست گفت:

- عزیزم، نکنه فراموش کردی که تو فقط و فقط باید امر کنی، نه خواهش.

کیمیا خنده‌ای کرد و هنگام برخاستن، دستش را به سوی رایین دراز کرد. رایین لحظاتی ناباورانه به او و دستش نگاه کرد و گامی به جلو نهاد. دستش را کمی پیش برد ولی بعد گویا پشیمان شده باشد، دستش را پس کشید و از کیمیا روی برگرداند و گفت:

- باید یه برنامه‌ریزی مفصل برای کارامون بکنی.

کیمیا با تعجب از جا برخاست و دنبال رایین روان شد. اما در یک لحظه ناگهان ایستاد و گفت:

- می‌تونی به من پشت کنی و چهره‌ات رو بپوشونی ولی کاش می‌تونستی لرزش صدات رو هم مهار کنی... این کارات رو پای تحقیر بذارم یا تلافی؟!

رایین بلافاصله برگشت و رو در روی کیمیا ایستاد و گفت:

- خیلی خب ببین، رنگ پریده‌ام رو ببین، صدای لرزونم رو بشنو، به بزدلی‌ام بخند. هرکاری دوست داری بکن ولی از این تهمت‌ها بهم نزن... من تو رو تحقیر کنم؟ کارهات رو تلافی کنم؟ نه عزیزم، نه قشنگم، اگه می‌بینی از تو فرار می‌کنم هیچ علتی نداره، جز این که خودم رو در اون مرتبه‌ای نمی‌بینم که حتی فکر نزدیک شدن به تو رو به سرم راه بدم...

می ترسم می فهمی؟ می ترسم، از خودم، از تو، از تقدیر. آسون به دست
نیاوردم که راحت از دست بدم. می ترسم دوباره کاری کنم که از من
برنجی و پا پس بکشی...

کیمیا لبخند تلخی زد و پرسید:

- خیلی اذیت کردم؟

رایین باز یال زیتونی اش را چندبار در هوا تکان داد و گفت:

- نه عزیزم، نه... باورکن که نه.

کیمیا نزدیکتر رفت و نزدیک گوش رایین زمزمه کرد:

- ای دروغگوی کوچولو!

رایین لبخندی زد و گفت:

- دیگه هیچ وقت این حرفا رو زن.

- بهت قول می دم... خب حالا بریم سراغ کارامون. می دونی که خیلی

کار داریم.

- اختیار همه چیز دست توئه. هرطور که دوست داری برنامه ریزی

کن.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- تو مطمئنی که دوستان برنامه ریزی منو می پسندن؟

رایین لبخندی زد و گفت:

- تنها چیزی که توی این جشن برام مهمه رضایت توئه، پس ملاحظه

هیچ چیزی رو نکن.

در همان لحظه الین و دیوید وارد ساختمان شدند. کیمیا به محض

دیدن الین، لبخند پر معنایی زد و گفت:

- اوضاع که بر وفق مراده؟

الین پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- ای ...

ولی قبل از آن که جمله اش را ادامه دهد دیوید گفت:
- شما می دونین که تازگیها الین چش شده؟ من که اصلاً از کاراش
سردر نیارم.

کیمیا نگاهی به الین کرد و زیر لب پرسید:

- باز شروع کردی؟

ولی او پاسخی نداد. رایین که تا آن لحظه سکوت کرده بود، آهسته و
به فارسی در گوش کیمیا زمزمه کرد:

- اینم افسون کردی؟

کیمیا چشم غره ای به رایین رفت و برای این که موضوع صحبت را
عوض کند گفت:

- بچه ها! هیچ می دونید که من اصلاً از قائده این بازی اطلاعی ندارم؟

دیوید، الین و رایین با تعجب به او نگاه کردند و الین برآشفته گفت:

- بازی کدومه؟ این یه مهمونیه که خیلی هم جالبه.

- اوه، معذرت می خوام خانم. قوائد این مهمونی، راضی شدی؟

- حالا بهتر شد.

- ببین کیمیا! این یه مهمونی ساده است. فقط فرقتش با بقیه مهمونیا در

اینه که لباسهای مهمونا عادی نیست. اونا هرکدوم به شکلی که خودشون

دوست دارن لباس می پوشن و تغییر قیافه می دن و تا آخر مهمونی مثل یه

هنریشه نقش اون شخصیت رو بازی می کنن.

- این که خیلی جالبه. حالا که لطف کردی و این همه اطلاعات مفید

در اختیار من گذاشتی، یه لطف دیگه هم بکن. با من بیا بریم یه لباس

مناسب بخریم، چون فکر نمی کنم تو کمد لباسای من، چیزی که به درد

چنین مراسمی بخوره پیدا بشه.

الین خندید و گفت:

- حتماً، ولی به شرط این که قول بدی زیاد منو تو خیابونا سرگردون نکنی.

رایین لحظه‌ای به آن دو نگاه کرد و گفت:

- از اونجا که کیمیا بناست زحمت خیلی از کارهای مهمونی منو بکشه، منم برای اینکه تلافی کرده باشم، قول می‌دم برای شب جشن، یه دست لباس مناسب براش تهیه کنم. به شرط اینکه دختر خوبی باشه و تا قبل از اون شب درمورد لباس اصلاً ازم سؤال نکنه.

کیمیا با تعجب به رایین نگاه کرد و گفت:

- اما این عادلانه نیست. من باید بدونم قراره چه نقشی رو بازی کنم؟ به جای رایین، الین پاسخ داد:

- اتفاقاً هم عادلانه است و هم خیلی خوب.

- چرا؟ فقط به این علت که لازم نیست تو با من بیای خرید؟

- هم به این علت و هم به این علت که سلیقه رایین مسلماً از تو بهتره.

دیوید و رایین با صدای بلند خندیدند و کیمیا به فارسی به رایین گفت:

- نوبت منم می‌شه آقا.

رایین همین که چشمش به او افتاد گفت:

- چرا اینقدر دیر کردی دختر؟

- معذرت می‌خوام، توی ترافیک موندم.

- گفته بودم که میام دنبالت.

- نه، نه، اینطوری بهتر بود... همه اومدن؟

- تقریباً.

- خب لباسهای منو که فراموش نکردی؟

- معلومه که نه. قبل از این که بچه‌ها بیننت بدو برو بالا، اتاق سوم، اونجا یه نفر با لباسات منتظرته.

کیمیا به تصور آن که منظور رایین از یک نفر، الین است، با سرعت به سوی پله‌ها دوید اما نیمه راه ایستاد. در چند شب گذشته مدام به نوع لباسی فکر کرده بود که ممکن است رایین برایش تهیه کرده باشد و اکنون که ناچار بود آن لباس را بپوشد، بنوعی دچار دلشوره شده بود. رایین که او را در میانه راه مردد می‌دید، با دو گام بلند نزدیکش شد و گفت:

- چرا معطلی عزیز من؟

کیمیا به سوی رایین چرخید و سکوت کرد. رایین لبخندی زد و گفت:

- چیه؟ اتفاقی افتاده عروسک قشنگم؟

کیمیا با تردید پرسید:

- رایین تو که در انتخاب لباس...

قبل از آن که جمله‌اش را تمام کند، رایین با خنده گفت:

- به من اطمینان کن عزیزم، ولی اگه بازهم فکر کردی سلیقه من

مناسب فرشته پاکی مثل تو نیست صدام کن، در غیر این صورت تا زمانی که کاملاً حاضر نشدی منو صدا نکن.

- باشه.

- آه یه چیز دیگه.

- بگو، چرا معطلی؟

- می‌شه یه خواهشی بکنم؟

- حتماً.

- می‌خوام... می‌خوام...

- چی می‌خوای؟ مهمونی تمام شدها.

- قول می دی عصبانی نشی؟
- من که مدت‌هاست دیگه عصبانی نمی شم.
- شاید به این خاطره که من پسر خوبی شدم.
- واقعاً... پس لابد الان قصد داری پسر بدی بشی، نه؟
- اصلاً... من فقط می خواستم خواهش کنم قبل از همه، من تورو
بینم.

کیمیا با خنده بلندی گفت:

- باشه، هر طور که تو بخوای.

- پس امکان داره؟

- مسلماً.

- پس وقتی حاضر شدی برو تو اتاق خواب من...

- نه، نه. دیگه زیاده روی نکن.

- چرا؟

- وقتی کارم تموم شد تو بیا توی همون اتاق سوم، مثل پسرای خوب،

باشه؟

- هر چی که تو بگی.... تو بگو بیا وسط جهنم منو ببین، اگر من قبول

نکردم...

کیمیا در حالی که پله ها را به حالت دو طی می کرد، با صدای بلند

پاسخ داد:

- جهنم طلبت، اتاق سومی، یادت نره.

و راین همان طور که با حسرت رفتنش را نظاره می کرد، زیر لب

زمزمه کرد:

- باشه الهه من...

کیمیا با شتاب در اتاق سوم را باز کرد و گفت:

- عصر بخیر!

زنی که روی تخت نشسته بود، با ورود غیرمنتظره کیمیا از جا جهید و با لکنت پاسخ داد:

- عصر بخیر!

کیمیا که از دیدن زن حیرت کرده بود لحظه‌ای در جای خود ایستاد و بعد در حالی که سعی می‌کرد ظاهری عادی به خود بگیرد، گفت:

- معذرت می‌خوام، من نمی‌دونستم شما تو اتاقید.

در همان حال با خود اندیشید، «این دیگر کیست؟» و البته به ظاهرش نمی‌آمد از دوستان رابین باشد. برای این کار کمی پیر به نظر می‌رسید. زن گامی به جلو برداشت، دستش را پیش برد و گفت:

- من ژانت هستم. فکر می‌کنم شما هم کیمیا هستید. درسته؟

- بله، ما قبلاً همدیگر رو دیدیم؟

- نه عزیزم، اما من تعریف تو رو از رابین زیاد شنیده بودم. خصوصاً

تعریف چشمهای شرقی‌ات رو.

کیمیا دستی روی پلکهایش کشید و با خنده گفت:

- چشمهای شرقی!

- آره، این چشمهای درشت و کشیده با این گیرایی خاص، مسلماً مال

یه دختر شرقیه. این طور نیست؟

کیمیا خنده‌ای کرد و گفت:

- از لطفتون ممنونم و باز معذرت می‌خوام که این طور سرزده وارد

اتاق شدم. رابین به من نگفته بود که شما توی این اتاقید.

- و حتماً شما کنجکاو شدید بدونید من توی این اتاق چه کار می‌کنم؟

کیمیا فقط لبخند زد و نگاهی به سرتاپای زن انداخت. ژانت دوباره

گفت:

- من آرایشگر هستم و اومدم اینجا تا شما رو گرم کنم.
- گرم؟
- انقدر تعجب کردی که داره باورم می شه تا حالا این کلمه رو نشنیدی.
کیمیا خنده ای کرد و پرسید:
- چرا من باید گرم بشم؟
- مگه نمی خوای چهره ات با لباست هماهنگی داشته باشه؟
کیمیا ناگهان قضیه لباس را به یاد آورد و با تعجب پرسید:
- لباسم؟
ژانت لباسهای روی تخت را به او نشان داد و گفت:
- آره، مگه بنا نیست برای جشن بالماسکه اینا رو بپوشی؟
کیمیا که تا آن لحظه از همه چیز بی خبر بود، به سوی تخت رفت و در همان حال پاسخ داد:
- بله حق با شماست.
دستش را که برای لمس کردن لباس روی تخت پیش برد ژانت شانه اش را به سوی خود کشید و گفت:
- تو به اندازه کافی دیر کردی، زود بشین روی صندلی، باید کارم رو شروع کنم، وگرنه رابین حتماً عصبانی می شه.
- نمی خواهید لااقل به من فرصت بدید لباسمو ببینم؟
- برای این کار وقت داری. زود باش شالت رو باز کن و بشین روی صندلی.
کیمیا ناچار به سوی صندلی رفت و در همان حال، شالش را باز کرد و روی میز انداخت. ژانت در حالی که جعبه لوازمش را باز می کرد، گفت:
- موهات رو باز کن و شونه بزن.

کیمیا به حرف او عمل کرد. ژانت مشتی از لوازمش را روی میز چید و در همان حال نگاهی به کیمیا کرد که خرمن موهای سیاه رنگش را شانه می زد. دستی روی موهای بسیار کوتاه خود کشید و گفت:

- نگهداری این همه مو کار سختی نیست؟

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- شاید یکی از همین روزها کوتاهشون کنم.

ژانت دسته ای از موهای نرم و بلند کیمیا را در دست گرفت و گفت:

- من جای تو باشم این اشتباه رو نمی کنم. حیف از این ابریشم خالص

که دور ریخته بشه... موهاش رنگ داره؟

- نه.

- یعنی طبیعی اینقدر سیاهه؟

- بله.

- خیلی قشنگه. از سیاهی برق می زنه.

کیمیا خنده ای کرد و تشکر نمود. ژانت موهایش را کاملاً از صورتش عقب زد و با سرعت کار میک آپ صورتش را آغاز کرد. کیمیا تا آنجا که به خاطر داشت خیلی وقت بود که برای آرایش صورت نزد هیچ آرایشگری نرفته بود و خیلی دلش می خواست هرچه زودتر نتیجه کار ژانت را ببیند. ژانت با مهارت بسیار دستهایش را روی صورت کیمیا این طرف و آن طرف می کرد و هر بار که یک قسمت از کار را تمام می کرد، کمی عقب می رفت و به صورت کیمیا نگاهی می کرد و بعد سرش را درون جعبه خم می کرد و به چیزی که کیمیا آن را نمی دید خیره می شد. کم کم کیمیا به این نتیجه رسید که ژانت او را از روی مدلی آرایش می کند که نمی خواهد کسی جز خودش ببیند.

کار آرایش صورتش که تمام شد، ژانت از جا بلند شد و بدون توجه

به عجله کیمیا، برای دیدن نتیجه کار، موهای او را در دستش جمع کرد و پرسید:

- ایرادی داره اگر موهاات دورت بریزه؟ به نظر من این طوری خیلی بهت میاد.

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- ولی من باید شالمو سر کنم، بنابراین ترجیح می دم موهام جمع باشه که هی از زیر شال بیرون نزنه.

ژانت لبخندی زد و کیمیا از این که او توانسته بود منظورش را درک کند تعجب کرد. ژانت درحالی که موهای کیمیا را به دو قسمت تقسیم می کرد و با صبر و حوصله به حالت خاصی می بافت گفت:

- من می دونم که تو مسلمانی، برای همین منظورت رو فهمیدم.

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم در انتخاب لباسم هم این توجه شده باشه.

- مگه لباست رو ندیدی؟

- راستش نه.

- نگران نباش عزیزم. تو لباس شاهزاده خانمهای شرقی رو

می پوشی. لباس بسیار قشنگیه. از بهترین حریری که در عمرم دیدم.

بعد سر موهای کیمیا را با دو نوار نقره ای بست و گفت:

- خب بیا تا کمکت کنم لباست رو بپوشی.

کیمیا از جا برخاست و به کمک ژانت لباسش را پوشید. اولین تکه لباسش پیراهن حریر آستین حلقه ای بود که کمربندی پر از سنگ و مروارید، دامن پرچینش را از بالاتنه خوش دوختش جدا می کرد. پس از آن یک شنل با آستینهای بلند کلوش که سر آستینهایش به زیبایی حاشیه دوزی شده بود و پس از آن یک روسری حریر که ژانت آن را به

طرز خاصی به سرش بست. بعد یک نیم تاج درخشان و کوچک روی آن قرار داد و گفت:

- خیلی خوب، حالا خودت رو توی آینه نگاه کن، چون می‌خوام روی صورتت روبند بزنم.

کیمیا با تعجب به او و او با تحسین به کیمیا نگاه کرد و تقریباً به طرف آینه هلش داد. کیمیا کاملاً جلوی آینه قدی روی درکمد ایستاد و با تعجب بسیار به تصویر خود در آینه خیره شد. حتی در شب عروسی‌اش هم اینقدر زیبا نشده بود. بیش از این ایستادن در مقابل آینه را در حضور ژانت صلاح ندید و با نارضایتی از تصویر داخل آینه دل کند و دوباره به سوی ژانت چرخید و گفت:

- هنوز تموم نشده؟

- چرا عزیزم، ولی فکر می‌کنم باید این روبند رو به صورتت بزنم تا دقیقاً شبیه عکسی بشی که به من دادن.

بعد نزدیکتر آمد و یک پارچه حریر مستطیل شکل را به دو دگمه تزئینی که دو طرف شالش بود وصل کرد. حالا در نگاه اول فقط دو چشم زیبا در چهره کیمیا خودنمایی می‌کرد. کمی عقب‌تر رفت و گفت:

- چشمهای تو بی‌نظیره دختر... خستگی رو از تنم به در کردی. تو واقعاً زیبا شدی!

کیمیا دوباره به طرف آینه رفت و در حالیکه خود را در آن برانداز می‌کرد گفت:

- خسته نباشید. حسابی زحمت کشیدید.

ژانت همانطور که لوازمش را داخل جعبه می‌گذاشت گفت:

- من کار مهمی نکردم. تو خودت خیلی قشنگی.

کیمیا از داخل آینه لبخندی زد و سر تکان داد. ژانت دوباره گفت:

- می‌ری به اطاق رایین؟

کیمیا بی اختیار چهره درهم کشید و گفت:

- نه، نه، اصلاً.

- ولی فکر می‌کنم رایین گفت اول...

- گفتم که نه. من به اندازه کافی دیر کرده‌ام... باید زودتر برم پایین تا به

مهمونی برسم.

ژانت جعبه لوازمش را برداشت و در حالی که از اتاق خارج می‌شد

گفت:

- امیدوارم بهت خوش بگذره. اگه یه وقتی به من نیاز داشتی می‌تونم

آدرس رو از رایین بگیرم.

کیمیا تشکر کرد و ژانت در را بست و او را تنها گذاشت.

کیمیا روی تخت نشست و به فکر فرو رفت. نمی‌دانست باید چه

کند. از طرفی به رایین قولی داده بود که حالا فکر می‌کرد از عهده انجام آن

بر نمی‌آید و از طرف دیگر دلش نمی‌خواست او را برنجاند. گرچه خوب

می‌دانست که عملی کردن قولی که به رایین داده بود حاصلی جز دامن

زدن به تصورات غلط اطرافیان نداشت.

بالاخره تصمیم گرفت علی‌رغم میل باطنی قبل از آمدن رایین اتاق را

ترک کند. از جا برخاست و خود را درون آینه برانداز کرد و برای

آن که تصمیمش عوض نشود، به سرعت اتاق را ترک کرد و از پله‌ها پایین

دوید. وقتی روی آخرین پاگرد ایستاد، از دیدن آن همه جوان پر شور و

حال در سالن پذیرایی جا خورد و برای لحظه‌ای در جا ایستاد. در همان

حال چشم‌الین به کیمیا افتاد و با تعجب و به حالت فریاد گفت:

- هی رایین! اون تابلوی نقاشی که روی اون پاگرده همون دوست

خودمون کیمیا نیست؟

راین بلافاصله به عقب برگشت و از دیدن کیمیا روی پله‌ها جا خورد. لحظاتی به همان حال باقی ماند، اما ناگهان به خود آمد و به سوی کیمیا دوید. کیمیا همانطور که روی پله‌ها ایستاده بود به راین نگاه کرد. او جلیقه‌ای از پوست قهوه‌ای رنگ و شلواری نیز به همان رنگ به تن داشت و عضلات نیرومندش از زیر آستین‌های کوتاه لباس خودنمایی می‌کرد. گردنبند بلندی از مهره‌های عجیب و غریب قهوه‌ای رنگ به گردن داشت و روی پیشانی‌اش موی بافته‌ای بود که تا پشت سرش گره خورده بود و ادامه‌اش با یال زیتونی‌اش مخلوط شده بود و یک پر زیبای سایه‌روشن قهوه‌ای کنار سرش و زیر پیشانی بلندش قرار داشت. روی هرگونه‌اش سه خط هلالی زردرنگ کشیده شده بود که چهره‌اش را به شدت شبیه سرخپوستان کرده بود. کیمیا بی‌اختیار به نگاه مشتاق و جذاب راین لبخند زد و راین بی‌توجه به نگاه‌های خیره مهمانان پله‌ها را با سرعت طی کرد و به فاصله دو پله از کیمیا ایستاد. برای لحظاتی خیره خیره به او نگریست. کیمیا که منتظر اعتراض راین بود، دهانش را به توجیه گشود، اما قبل از آن که حتی یک کلمه بگوید، راین را دید که در مقابلش خاضعانه زانو زد، دستش را پیش برد، گوشه دامن بلندش را گرفت و به آرامی بوسید. حاضران هیجانزده به افتخار راین دست زدند و هورا کشیدند و راین همراه کیمیا که در سکوت بهت‌آوری فرو رفته بود، از پله‌ها پایین آمد.

پیش از همه الین به سوی کیمیا دوید و گفت:

- تو چقدر خوشگل شدی. خدا رو شکر که راین این مهمونی رو

ترتیب داد تا مابعد از سه سال چهره‌آراسته دوستمون رو ببینیم... حالا

لطفاً نقابت رو بردار تا ببینیم اون زیر چی قايم کردی.

کیمیا خنده‌ای کرد و گفت:

- ای بدجنس، تو باید به جای لباس سیندرلا، لباس ابلیس رو تنت می کردی.

الین اخمی کرد و پرسید:

- تو واقعاً فکر می کنی اون لباس بیشتر به من می اومد؟

کیمیا و رایین هر دو خندیدند و کیمیا دلجو یانه گفت:

- نه عزیزم. معلومه که نه.

در همان حال مایکل به طرف آنها آمد و در حالی که عمیق ترین نگاههایش را به چهره کیمیا دوخته بود گفت:

- باید بگم میهمان اختصاصی رایین بی نظیره.

کیمیا نگاهی به مایکل در هیئت دزدان دریایی با آن چشم بند مسخره انداخت و اندیشید اگر فقط یک نفر در این جمع بزرگ درست لباس پوشیده باشد مسلماً همین مایکل است.

مایکل دوباره گفت:

- تو که از من نمی ترسی؟

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- نه، برعکس حُسن انتخابتون رو تبریک می گم.

مایکل نگاه خشمناکی به کیمیا انداخت و کیمیا خود را پشت رایین که

با صدای بلند می خندید پنهان کرد.

هیاهو و شادی بچه ها پایان نداشت. حتی لحظه ای آرامش بر جمع حاکم نمی شد. رایین پیوسته در کنار کیمیا بود و او را در همه حال همراهی می کرد بی آن که حتی یک بار از کیمیا علت بدقولی اش را سؤال کند.

هوا کاملاً تاریک شده بود که رایین روی پله ها ایستاد و بچه ها را به سکوت دعوت کرد. همه ساکت شدند و خیره رایین را نگاه کردند. رایین خدمتکاری را صدا کرد و به او چیزی گفت. او سری خم کرد و از سالن

۲۸۳ ————— « فصل هشتم » —————

خارج شد اما لحظاتی بعد کیک چند طبقه و بزرگی را به داخل سالن آورد. بچه‌ها با دیدن کیک همه به سوی کیمیا برگشتند و با صدای بلند شروع به خواندن ترانه تولد مبارک کردند. کیمیا با تعجب به آنها نگاه کرد. او در این سه سال اخیر که کمتر ماههای شمسی را می‌شنید، خیلی از مناسبتها را فراموش کرده بود، حتی سالروز تولد خودش را.

به سوی رابین برگشت و با مهربانی به رویش لبخند زد. رابین به کنار او بازگشت و هردو کنار کیک ایستادند. بچه‌ها با سر و صدای بسیار از کیمیا می‌خواستند که شمعهای روی کیک را خاموش کند.

رابین نگاه خود را به چشمان کیمیا دوخت و کیمیا برق عجیبی را در چشمان همیشه ناآرام او دید. رابین لبخند زیبایی زد و گفت:
- بچه‌ها منتظرن.

الین از میان جمع فریاد کشید:

- زود باش یه آرزو کن.

کیمیا باز به رابین نگاه کرد و با انگشت به حریر روی صورتش اشاره کرد.

رابین که متوجه منظور او شده بود، دستش را پیش برد، برای چند لحظه مکث کرد و بعد به آرامی دگمه روبند کیمیا را باز کرد. چشمان رابین حالا بی‌قرارتر از همیشه بود و سوزندگی نگاهش تامغز استخوان کیمیا پیش می‌رفت. اما او همچنان مردد بود و روبند هنوز روی صورت کیمیا.

فریاد الین که می‌گفت، «زود باش دیگه رابین»، رابین را از آن حالت خلسه بیرون کشید و دست لرزانش بی‌اختیار عقب رفت. باز بچه‌ها کف زدند و هورا کشیدند. کیمیا کاملاً به سوی رابین برگشت، ولی نگاه او متوجه شعله لرزان شمعها بود. بچه‌ها باز فریاد کشیدند:

-زودباش شمعها رو خاموش کن!
کیمیا لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت و بعد شمعها را فوت کرد. بچه‌ها همه دست زدند و رابین بی آن که نگاهش کند گفت:
-تبریک می‌گم عزیزم.
بچه‌ها یک به یک پیش آمدند و ضمن گفتن تبریک هدایای خود را به کیمیا دادند. الین چندین بار کیمیا را بوسید و با خنده گفت:
-یه دفعه به جای دیوید، یه دفعه به جای رابین و یه دفعه هم به جای خودم.
کیمیا خندید و دستهای پرتحرک الین را میان دستهای خود گرفت و از او تشکر کرد.
آخرین کسی که هدیه‌اش را به کیمیا داد رابین بود. بچه‌ها با دیدن جعبه کادوی بسیار زیبایی که رابین به کیمیا تقدیم کرد فریاد کشیدند:
-بازش کن کیمیا، بازش کن!
کیمیا نگاهی به رابین کرد و چون لبخند رضایت او را دید با احتیاط در جعبه را گشود و درخشندگی سرویس جواهر داخل آن، چشمانش را خیره کرد.
جعبه را به سمت بچه‌ها خم کرد و دوباره هیاهوی آنها سالن را پر کرد. رابین با همان دستهای لرزان گردنبند را از جعبه خارج کرد و آنرا مقابل چشمان کیمیا گرفت و کیمیا تاریخ تولدش را آن هم به سال شمسی حک شده در پشت گردنبند دید.
رابین قفل زنجیر را گشود تا آن را به گردن کیمیا بیندازد. کیمیا لبخندی زد و سرش را در مقابل رابین خم کرد. درست در لحظه‌ای که رابین دستانش را به گردن کیمیا نزدیک می‌کرد، صدای فریادی در سالن پیچید. این صدا چنان غافلگیرکننده بود که رابین بی اختیار گردنبند را به

زمین انداخت و به سوی منشأ صدا برگشت.

اریکا که در فاصله نه چندان دوری از آنها ایستاده بود، این بار با صدای آرامتری گفت:

- شما حق ندارید قبل از رسیدن من جشن رو تموم کنید.

کیمیا لحظه‌ای به اندام زیبا و نیمه برهنه اریکا چشم دوخت و بعد به سوی رایین برگشت. رایین به زحمت لبخندی زد و گفت:

- خوش اومدی اریک.

اریکا نزدیکتر آمد و درحالیکه به شانه رایین تکیه می‌کرد گفت:

- معذرت می‌خوام که یه کم دیر رسیدم.

کیمیا به ناچار پاسخ داد:

- هیچ عیبی نداره. ما هنوز کیک رو نبریده بودیم.

اریکا با حالت خاصی خندید و در همان حال دستش را دور کمر رایین حلقه کرد و گفت:

- خب ادامه بدید.

رایین کمی خود را عقب کشید اما مسلماً اریکا دست بردار نبود. کیمیا لحظه‌ای به صورت زیبا و جذاب اریکا خیره شد و بعد باز به رایین نگاه کرد که ظاهراً در بد مخمصه‌ای گیر کرده بود. اریکا به کیمیا نزدیک شد. لحظه‌ای به او خیره ماند و بعد آهسته پرسید:

- این چه لباسیه که پوشیدی؟

- نمی‌دونم. رایین می‌گه لباس شاهزاده خانمهای شرقیه.

اریکا نگاهی خریدارانه به سرتاپای کیمیا انداخت و دوباره پرسید:

- سلیقه رایینه؟

کیمیا با سر پاسخ مثبت داد. اریکا پارچه لباس را لمس کرد و گفت:

- عالیه! اما حیف که مناسب تو نیست.

کیمیا با تعجب پرسید:

- چرا؟

- خب دیگه. به نظر من تو باید به جای لباس شاهزاده‌های شرقی، لباس جادوگرهای قبایل افریقایی رو می‌پوشیدی که لااقل با شخصیت جور دربیاد.

برای لحظه‌ای آتش خشم در چشمان کیمیا شعله کشید اما قبل از آن که چیزی بگوید، رایین اریکا را به شدت به سوی خود کشید و با عصبانیت گفت:

- مواظب حرف زدن باش دختر خانم.

کیمیا که هیچ فکر نمی‌کرد رایین صدای آن دو را شنیده باشد با تعجب به رایین نگاه کرد و چون او را بیش از اندازه عصبانی دید گفت:

- چیز مهمی نبود رایین خواهش می‌کنم... بچه‌ها منتظر کیک هستند.

بهرتر نیست زودتر کیک رو ببریم؟

باز لبخند روی لبهای رایین نشست. اریکا را کنار زد و گفت:

- پس بیا جلو تا کیک رو ببریم.

اریکا با نارضایتی گامی به عقب برداشت و رایین و کیمیا دوباره کنار کیک قرار گرفتند و فریاد تولدت مبارک بچه‌ها در سالن پیچید. کیمیا روی هر طبقه کیک، برشی زد و بچه‌ها به افتخارش دست زدند و هورا کشیدند و مشغول کیک خوردن شدند.

الین کیمیا را کنار کشید و گفت:

- این یارو خیلی عصبانیه. قیافه‌اش رو ببین.

کیمیا که متوجه منظور الین شده بود نگاهی به اریکا کرد و گفت:

- هیس! بهتره از این بدترش نکنی.

- حالا چرا رفته اون گوشه نشسته و اخم کرده؟ خب بره خونه شون.

- الین، خواهش می‌کنم انقدر شلوغش نکن. فعلاً که اون با کسی کاری نداره.

- هی کیمیا! به نظر تو رایین خیلی خیلی احمق نیست؟
کیمیا با تعجب به الین نگاه کرد و پرسید:
- منظورت چیه؟

- آخه اونجا رو بین. این دختره چقدر قشنگه! عجب اندامی داره و از همه مهمتر چه قدر سخاوتمنده!
کیمیا خنده‌ای کرد و گفت:
- خب بقیه‌اش؟

- هیچی دیگه، این پسره احمق این دختر رو با این همه خوبی گذاشته کنار اومده سراغ تو بداخلاق، خسیس....
- خیلی ممنون خانم، لطف کن دیگه ادامه نده، چون بقیه‌اش رو خودم می‌دونم.

- خدا رو شکر که می‌دونی وگرنه مجبور می‌شدم تا آخر مهمونی از صفات تو تعریف کنم.

- انرژی‌ات رو نگه دار برای بعد از مهمونی لازمت می‌شه عزیزم.
الین چشم غره‌ای به کیمیا رفت و گفت:

- خیر، هیچم این طور نیست. من بعد از مهمونی می‌رم خوابگاه.
کیمیا لحظه‌ای مکث کرد و بعد با تعجب پرسید:
- اینو جدی می‌گی؟

الین در حالی که کیمیا را ترک می‌کرد پاسخ داد:
- آره مطمئن باش.

تا پایان مهمانی باشکوهی که رایین برای کیمیا ترتیب داده بود، اریکا از جای خود تکان نخورد حتی موقع شام! و رایین مجبور شد شامش را

سر میزش ببرد. بعد از صرف شام مهمانان آرام آرام مجلس را ترک کردند. حالا فقط در سالن کیمیا و رابین، الین و دیوید و البته اریکا نشسته بودند و مستخدمهایی که با سرعت اوضاع آشفته سالن پذیرایی را سر و سامان می دادند.

الین که حالا لباسهایش را عوض کرده بود و آماده رفتن می شد، به کیمیا گفت:

- کیمیا من می رم خوابگاه، تو که فعلاً نیای ها؟

کیمیا لحظه ای متفکرانه سکوت کرد. بعد نگاهی با چشمان مشتاق و نگاه پر تمنای رابین گره خورد و بی اختیار گفت:

- نه تو برو، من بعداً میام.

و الین در گوشش زمزمه کرد:

- و البته اگه بیای.

کیمیا با عصبانیت پاسخ داد:

- لطفاً دوباره شروع نکن الین.

و الین در حالی که با صدای بلند می خندید گفت:

- خیلی خب، بهتره عصبانی نشی. من واقعاً منظور بدی نداشتم.

بعد رو به دیوید کرد و ادامه داد:

- تو نمی خوای منو تا خوابگاه همراهی کنی؟

دیوید لحظه ای با تعجب نگاهی کرد و گفت:

- رابین می گه که ما می تونیم شب رو همین جا بگذرونیم.

الین نیم نگاهی به او کرد و در حالی که به سوی دیگر سالن می رفت،

پاسخ داد:

- تو می تونی بمونی، ولی من قصد دارم برگردم خوابگاه.

دیوید هم با سرعت خود را به او رساند و کیمیا و رابین را تنها

گذاشت. رابین لبخندی زد و به فارسی گفت:

- مثل این که واقعاً به خبرائیه.

کیمیا لحظه‌ای نگاهش کرد و پاسخ داد:

- نگران نباش زود به توافق می‌رسند.

- امیدوارم... خب برنامه‌ات چیه عزیزم؟

- برنامه خاصی ندارم، فقط می‌خوام به کم بهت کمک کنم بعد برم.

- حتماً این کار رو بکن. چون واقعاً به کمک تو نیاز دارم.

- دوباره که شروع کردی.

- من کی تموم کردم که حالا دوباره شروع کنم؟

- فکر می‌کنم تو هیچ وقت عاقل نمی‌شی.

- مطمئن باش، فکر نکن.

کیمیا خنده‌ای کرد و در حالی که با چشم به اریکا اشاره می‌کرد گفت:

- فکر می‌کنم امشب حسابی نیروی کمکی داری.

رابین با نگرانی پرسید:

- فکر می‌کنی قصد رفتن نداشته باشه؟

کیمیا لبخندی زد و شانه‌هایش را بالا انداخت و در همان حال گفت:

- فکر می‌کنم بد نباشه کمی ازش دلجویی کنی. حسابی عصبانیه...

من جای تو بودم کمی هم به روزهای آینده فکر می‌کردم.

- روزهای آینده؟!

- آره تو تعطیلات که من اینجا نیستم، تنهایی اذیت می‌کنه‌ها.

رابین با خشم نگاهش کرد و پاسخی نداد و در حالی که پاهایش را

روی زمین می‌کوبید به سوی اریکا رفت. چند لحظه‌ای با او مشغول

صحبت شد و بعد دوباره به طرف کیمیا بازگشت و با همان حالت عصبی

گفت:

- اریکا می خواد که من برسو نمش. منتظرم می مونی تا برگردم؟

- مطمئنی که برمی گردی؟

رایین سرش را به زیر انداخت و درحالی که با نوک کفشش پی در پی

به پایه صندلی ضربه می زد پاسخ داد:

- می تونی امتحان کنی. آپارتمان اریکا خیلی به اینجا نزدیکه. من زود

برمی گردم. قبل از اینکه الین و دیوید برن.

- باشه، نگران من نباش. اگه بیشترم طول کشید مسأله ای نیست.

- گوش کن کیمیا، من فقط برای این می خوام اریکا رو ببرم که از

شرش خلاص بشم، چون می گه اگه من نبرمش شب اینجا می مونه. با این

حال اگه تو راضی نیستی نمی رم.

- من همچین حرفی زدم؟ کسی گفت که من راضی نیستم؟ زود برو.

خوب نیست زیاد معطلش کنی.

رایین که از لحن پرکنایه کیمیا دلگیر شده بود لحظه ای کلافه چندین

بار دستش را میان موهایش کشید و بعد با ناراحتی گفت:

- من رفتم، یادت باشه قول دادی تا برگردم بمونی. بعد خودم

می برمت خوابگاه.

کیمیا پاسخی نداد و تنها نگاهش کرد و رایین با سرعت به راه افتاد.

اریکا که تا آن زمان همچنان ساکت روی صندلی نشسته بود با خروج

رایین از سالن، از جا برخاست، کیفش را روی دوشش انداخت و با

بی میلی سلاانه سلاانه به راه افتاد، اما وقتی مقابل کیمیا رسید ایستاد.

نگاهی به سرتاپای او انداخت، لبخندی فاتحانه زد و گفت:

- باید دید امشب برنده کیه؟ اگه دیر کرد زیاد منتظرش نمون. دیرت

می شه.

کیمیا لحظه ای با تردید نگاهش کرد و بعد گفت:

- اصلاً منظورت رو نمی فهمم.

انقدر نادون به نظر نمیای: همین که بهت گفتم. دیر کرد برو و بدون که من برنده شدم.

کیمیا مردد نگاهش کرد و بی اختیار گفت:

- واگه برگشت چی؟

اریکا از این پاسخ به شدت جا خورد، اما به روی خودش نیاورد و باز گفت:

- حالا برای قضاوت زوده، اما مطمئن باش که بر نمی گرده. من رابین رو بهتر از تو می شناسم. لباست رو عوض کن و لوازم رو جمع کن. می ترسم دیرت بشه.

و بعد بی آن که حرف دیگری بزند کیمیا را تنها گذاشت. لحظه ای بعد در باز شد و کیمیا به تصور آن که رابین از رساندن اریکا منصرف شده و بازگشته از جا جهید، اما به جای رابین، الین وارد شد و فوراً گفت:

- رابین کجا رفت؟

کیمیا با بی تفاوتی پاسخ داد:

- فکر می کنم رفت اریکا رو برسونه.

الین با غضب سری تکان داد و گفت:

- مگه خودش نمی تونست بره؟

- من چه می دونم.

- کیمیا تو با من کاری نداری؟ من دیگه دارم می رم. تو خودت میای

دیگه؟

کیمیا دچار تردید شد و با خود اندیشید که آیا واقعاً رابین بازمی گردد؟ برای لحظه ای تصمیم گرفت با الین برود. تقریباً اطمینان داشت که اریکا به هر وسیله ممکن رابین را در آپارتمانش نگه می دارد. اما

احساس خاصی مانع از رفتنش می‌شد. با خود فکر کرد، «نهایتش اینه که تنها می‌رم.» بعد رو به الین کرد و گفت:

- برو عزیزم. من خودم میام.

- اگر تنهایی می‌خوای برگردی منتظرت می‌مونم.

- نه. رایین حتماً منو می‌رسونه.

الین لحظه‌ای با تردید به او نگاه کرد و کیمیا به خوبی حرفش را از نگاهش درک کرد. حتی الین هم از بازگشت رایین مطمئن نبود. بااین حال کیمیا لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- برو خیالت راحت باشه. من تنها نمی‌مونم.

کیمیا مجدداً به ساعتش نگاه کرد و با خود فکر کرد شاید بهتر باشد به توصیه اریکا عمل کند. آن طور که رایین گفته بود آپارتمان اریکا تا منزل رایین چندان فاصله‌ای نداشت، اما اکنون بیش از چهل دقیقه از رفتن رایین می‌گذشت و هنوز هیچ خبری از او نبود. از جابر خاست و با حالتی بی‌حوصله چند بار پی‌پی طول و عرض سالن را طی کرد و در همان حال در ذهنش به دنبال علتی برای تأخیر رایین گشت. مسلماً در این ساعت شب ترافیک نمی‌توانست عامل تأخیر او باشد. تنها چیزی که ذهن کیمیا را به خود مشغول می‌کرد، آخرین جملات اریکا بود. حالا به طور قطع می‌دانست که خودش بازنده بازی است که آن شب اریکا قصد انجام آن را داشت. از پله‌ها بالا رفت و برای برداشتن لوازمش در اتاق سوم را گشود. خیلی زود وسایلش را جمع و لباسهایش را عوض کرد و لباسهای جشن را روی تخت، درست همان جایی که برداشته بود، پرت کرد.

از اتاق خارج شد و در را به شدت به هم کوفت و همانطور که زیر لب غر می‌زد به طرف پله‌ها رفت.

درست وقتی که روی اولین پله ایستاد، چشمش به در نیمه باز اتاقی

افتاد و نور سرخرنگی که از روزنه در به بیرون می‌تابید توجهش را جلب کرد. بی‌اختیار به سوی درکشیده شد و آن را کاملاً گشود. لحظه‌ای مکث کرد تا چشمش کاملاً به نور کم اتاق عادت کند. بعد به آرامی داخل اتاق شد، نگاهی به اطرافش انداخت. اینجا مسلماً اتاق خواب رابین بود. اتاق خواب مجلل رابین در اولین نگاه او را میبهرت کرد. روی تخت نشست و با دقت به اطرافش نگاه کرد. درست بالای تخت، قاب بزرگی با تصویر یک زن قرار داشت که کیمیا احساس کرد ناخواسته مجذوب نگاه دلنشینی می‌شود. چشمان آبی زن و بی‌قراری نگاهش آنقدر آشنا بود که بی‌هیچ شکمی می‌توانست حدس بزند که او مادر رابین است. زیبایی و ملاحظت زن چنان آشکار بود که عکس را زنده جلوه می‌داد.

کیمیا بی‌اختیار به تصویر زن لبخند زد و نگاه جستجوگرش را به زوایای دیگر اتاق دوخت. روی میز کنار تخت، چند قاب عکس توجه‌اش را به خود جلب کرد. دستش را پیش برد و اولین قاب را برداشت و از دیدن تصویر سیاه قلم خودش درون قاب ناخودآگاه لبخند زد.

دو قاب بعدی هم تکرار همان تصویر اول به گونه‌های مختلف بود. زیر لب زمزمه کرد، «دیوونه!». در همان حال دسته‌ای کاغذ از پشت یکی از قابها سر خورد و روی زمین افتاد. کیمیا کاغذها را برداشت و کنجکاوانه آنها را ورق زد. روی هر برگه قسمتی از لباسی طراحی شده بود که او آن شب به تن داشت و نهایتاً روی آخرین صفحه، تصویر کاملی از لباسش را دید. روی تمام کاغذها تاریخ نوشته شده بود و کیمیا از مقایسه تاریخ اولین طرح با آخرین طرح متوجه شد که رابین برای طراحی لباسش یک ماه تمام وقت صرف کرده است. در همان حال احساس کرد به تدریج عصبانیتش بابت تأخیر رابین فروکش می‌کند و دیگر هیچ دلخوری از او ندارد. لبخندی از سر رضایت زد و همانطور که برمی‌خاست برای قاب

عكس رابین كه از روى دیوار مشتاقانه نگاهش مى كرد شكلك درآورد. اما درست در همان لحظه صدایى غافلگیرش كرد:

- اصلاً امیدوار نبودم منتظرم مونده باشى.

كىمیا سرش را بالا آورد و رابین را در آستانه در دید كه به روى لبخند مى زد. براى لحظه‌اى آرزو كرد كه رابین تازه رسیده باشد و بعد در حالى كه به چهره درهم او لبخند مى زد پرسید:

- رسوندیش؟

رابین سر به زیر انداخت و با حالتى شرمنده گفت:

- راستش رو بخوای كىمیا...

اما قبل از آن كه جمله‌اش را كامل كند، كىمیا نزدبكش شد و گفت:

- هیس! خواهش مى كنم هیچى نگو چون اصلاً براىم مهم نیست.

رابین معترضانه پاسخ داد:

- اما...

- ديگه اما نداره عزیزم.

رابین در سكوت كىمیا را دعوت به نشستن كرد و خود نیز در كنارش روى تخت نشست. كىمیا لبخندى زد و گفت:

- من ىه عذرخواهى به تو بدهكارم. مطمئنم كه نباید بدون اجازه

مى‌اومدم تو اتاق، اما نمى‌دونم چرا ىه مرتبه این اتاق توجه‌ام رو جلب كرد.

- تو این اجازه رو دارى كه به همه جاى این خونه سر ك بكشى، اما

اگه راستش رو بخوای به جز مادرم كه روحش همیشه تو این اتاقه، تو اولین زنى هستى كه پا توى خلوت این اتاق مى‌ذاره و مسلماً آخرى.

كىمیا با تعجب نگاهش كرد و گفت:

- امیدوارم توقع نداشته باشى باور كنم.

رایین لبخندی زد و پاسخ داد:

- هیچ یادت میاد که من از تو توقعی داشته باشم؟ نه عزیزم، تو می تونی باور نکنی درست مثل همیشه.

لحظاتی در سکوت سپری شد. کیمیا که نگاه غم بار رایین را می دید به خنده گفت:

- خیلی خب تو بُردی. من باور کردم.

رایین خنده ای کرد و گفت:

- واقعاً؟

- آره مطمئن باش... من دیگه کم کم باید برم. می دونی که دیرم می شه.

- ولی من تازه اومدم.

- این دیگه تقصیر من نیست.

- می دونم، می دونم ولی باور کن که تقصیر من نبود. نمی دونم این دختره امشب چش شده بود.

- من بهش حق می دم. آخه قضیه از نظر اون خیلی جدی بود. بنابراین حق داشت که بخواد به هر صورت ممکن تورو توی آپارتمانش نگه داره.

رایین لحظه ای چهره در هم کشید و با عصبانیتی ساختگی گفت:

- شما دونفر خجالت نمی کشین سر من شرط می بندین؟ نکنه فراموش کردید که من بیچاره هم آدمم؟

- این چه حرفیه؟ کی گفته ما سر تو شرط بستیم؟

- بهتره به من دروغ نگی. اریکا خودش همه چیز رو گفت.

کیمیا لحظاتی به چشمان تبار رایین خیره شد و گفت:

- خیلی خب معذرت می خوام. کافیه؟

- نه عزیزم. این چه حرفیه؟ نکنه فراموش کردی که بهت گفتم تو هر

حقی روی من داری؟

- حتی حق شرط بندی؟

- آره شیطون من. حتی شرط بندی.

نگاه کیمیا رنگ تازه ای به خود گرفت و لبهایش به خنده باز شد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- ببین رایین، تو خودت خوب می دونی که من نمی تونم شب رو اینجا بمونم و شاید بهتر بود تو، تو آپارتمان همون دوست می مونی.
باز اخمهای رایین درهم رفت و گفت:

- مطمئن باش که من حالا راجع به تو خیلی چیزها می دونم و قبل از این که برگردم حتی یک لحظه هم فکر نکردم که تو امشب اینجا می مونی، اما درمورد موندن خونه دوستم... واقعاً برات متأسفم، چون اون امشب از من خواهش کرد که برای همیشه گورم رو گم کنم. گفت که دیگه دلش نمی خواد هیچوقت چشمش به من بیفته.
بعد با رضایت خندید و ادامه داد:

- این آخری بود کیمیا. حالا به جز تو دیگه هیچ کس توی زندگی من نیست. من موفق شدم اولین مرحله رو تموم کنم. اینطور نیست؟
کیمیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- تو داری چی می گی؟ من اصلاً سردر نمیارم.
- چرا عزیزم، تو خیلی خوب هم سردر میاری. حالا بگو مرحله بعدی چیه؟

- تو مثل اینکه هنوزم عاقل نشدی.
- مرحله بعدی اینه؟ یعنی باید عاقل بشم؟
کیمیا به سختی خنده اش را مهار کرد و گفت:
- رایین... رایین به اعتقاد من، تو واقعاً دیوونه ای.

رایین خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

- و این بده یا خوب؟

این بار کیمیا هم با صدای بلند خندید، اما خیلی زود خنده روی لبانش خشک شد، چهره‌اش درهم رفت و نگاهش رنگ غم به خود گرفت و بعد آهسته گفت:

- کاش اینو می فهمیدی که فاصله بین من و تو بیشتر از اونیه که با این چیزا پر بشه.

رایین با حالتی کلافه چندبار سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- من منظورت رو نمی فهمم. تو هرکاری که بگی من می کنم. درست مثل این دفعه. خودت می دونی که از عهده‌اش برمیام. فقط بگو باید چه کار کنم؟

- صبر... صبر.

رایین از جا برخاست و بادرماندگی مقابل کیمیا زانو زد و گفت:

- چرا و تا کی؟

- رایین خواهش می کنم. تو بهتر از این حرفی برای گفتن نداری؟

رایین پاسخی نداد. کیمیا دوباره گفت:

- چرا ساکتی؟ یه چیزی بگو.

- تو بگو.

- باشه، من می گم. به نظر من تو میزبان فوق العاده‌ای هستی و من واقعاً نمی دونم با چه زبونی باید از این همه لطفی که امشب به من کردی تشکر کنم.

- ادامه نده... ادامه نده الهه من. اگه بنا بود که تمام کوههای دنیا رو هم

جا به جا کنم و در نهایت تو رو توی اون لباس و با اون چهره آسمونی ببینم، مطمئن باش که قبول می کردم.

- این قدر شلوغش نکن پسر خوب. برام واقعاً عجیبه که تو با داشتن دختری به زیبایی اریکا باز هم از زیبایی کسی تعریف کنی. اون امشب واقعاً معرکه بود رایین، معرکه.

رایین خنده‌ای کرد و گفت:

- من که چیز خاصی ندیدم.

- مطمئنم که داری دروغ می‌گی.

- نه باور کن که راست می‌گم عروسک من.

کیمیا باز با ناباوری نگاهش کرد ولی پاسخی نداد. رایین همان‌طور که در سکوت تماشایش می‌کرد آرام گفت:

- فکر نمی‌کردم قدرت برداشتن اون روبند رو از روی صورتت داشته

باشم. وقتی برش داشتم می‌ترسیدم به صورتت نگاه کنم. فکر می‌کردم حتماً برق چشمت خاکسترم می‌کنه. اما حالا با خیال راحت می‌تونم نگاهت کنم و خاکستر بشم.

- نه خواهش می‌کنم این کار رو نکن چون اون وقت دیگه کسی نیست تا منو برسونه سितه.

- باید خدا رو شکر کنم که ماشین نداری وگرنه حتماً همین الان به

مرگ من رضایت می‌دادی. الهه من هنوزم عاشق عذاب دادنمه؟

- چرا این فکر رو می‌کنی؟

- تو می‌دونی بعضی از دوستای من که می‌دونن من، تورو الهه صدا

می‌کنم، می‌گن تو چه جور الهه‌ای هستی؟

- نه. از کجا باید بدونم؟

- دوستای من اسم تورو گذاشتن الهه عذاب.

کیمیا خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

- همه اینا تقصیر توه. تو با اون کارات.

- کارای من یا کارای تو؟

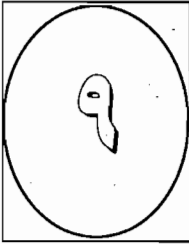
- آه... دیدی گفتم تقصیر توئه. همین حالا هم داری منو محکوم می‌کنی، مثل همیشه.

- محکومیت اصلاً واژه مناسبی نیست. کیمیا، برای من تویه الهه‌ای و برعکس دوستام، من معنی این کلمه رو خوب می‌دونم و برای همینم هیچ وقت اعتراضی به حرفا و کارای تو ندارم. کیمیا منو ببین و باور کن که همه چیز تغییر کرده. انقدر زیاد که اگه تو بخوای امشب توی این اتاق تا سحر پیش من بمونی، من نمی‌پذیرم، چون نمی‌تونم به خودم اینقدر اطمینان کنم که قدرتشو داشته باشم به حریم مقدس الهه‌ام تجاوز نکنم.

- تو واقعاً نمی‌خوای بذاری من امشب اینجا بمونم؟

- نه امشب و نه هیچ شب دیگه‌ای.

کیمیا ناباورانه به رایین نگاه کرد. آبی چشمانش، صداقت گفتارش را فریاد می‌کشید، اما نگاهش همچنان تبار و پرتما بود و گویا کیمیا را بر سر زیباترین دوراهی زندگی‌اش مردّد می‌کرد.



چند مرتبه می‌پرسی دیگه چه خبر؟ بناست خبر خاصی باشه و من
بی اطلاعم؟

- می‌خوام خودت بگی کیمیا.

- چی رو؟ این که به زودی رئیس جمهور فرانسه می‌شم؟

- چرند نگو کاوه. حرفهایی رو که باید بزنی بگو.

- من فکر نمی‌کنم حرف خاصی باشه... اگه می‌خوای چیزی رو

بدونی بهتره خیلی راحت بپرسی.

- من فقط می‌خوام بدونم اونجا چه خبره.

- آه... دیوونه‌ام کردی. درست حرف بزنی بینم چی می‌گی.

- تازگی خبرای جدیدی شنیدم.

- مثلاً؟

- شنیدم سرکار خانم سرتون خیلی شلوغه.

- فلسفه نباف... برو سر اصل مطلب.

- کیمیا تو داری چه کار می‌کنی؟ خودت می‌فهمی؟

- نه.

- آره مطمئن بودم که نمی فهمی.

- اونی که من نمی فهمم اینه که تو چی می گی.

- من می گم چرا ما باید آخرین نفراتی باشیم که این حرفا رو

می شنویم؟ اصلاً بگو بینم مگه تو یادت رفته که به اردلان بیچاره چه

قولی دادی؟

- من؟!

- بله خانم. این آقارو اینجا کاشتی رفتی اون سر دنیا معلوم نیست

داری چه کار می کنی.

- دارم درس می خونم. اینو تا حالا نفهمیدی؟

- درس؟! ولی من چیزای دیگه ای شنیدم.

- مثل بچه آدم بگو چی شنیدی تا منم جوابت رو بدم. باور کن من از

هیچی خبر ندارم.

- واقعاً؟ ولی فکر می کنم این طور نباشه. می گن تمام قوم و خویش

این پسره هم خبر دارن.

- پسره کیه؟ از چی خبر دارن؟

- از عمو نادر پیرس پسره کیه.

چیزی در وجود کیمیا شکست. احساس کرد ضربان قلبش تصاعدی

افزایش می یابد. با این حال سعی کرد عادی صحبت کند. برای همین با

بی خیالی پاسخ داد:

- عمو نادر غلط کرد.

- جدی؟ تو چی خیال کردی کیمیا؟ تصور کردی با یه بچه طرفی؟ به

نظر تو ما اینقدر احمقیم؟

- چرند نگو کاوه.

- گوش کن کیمیا، پدر می خواد که تو هرچه سریعتر برگردی.

-خب...

-خب نداره دیگه. اگه برای جمع کردن وسایلت احتیاج به کمک داری من و اردلان میاییم.

-لطف عالی زیاد. بنده نیازی به کمک شما ندارم.

-ببین مثل دخترای خوب هرچه سریعتر لوازم تو رو جمع کن، کاراتو انجام بده و بیا که اینجا کلی کار داریم.

-امردیگه ای ندارید؟

-کیمیا تو داری منو مسخره می کنی؟

-ارزش مسخره کردن رو داری؟

لحظه ای سکوت برقرار شد و این بار کاوه عصبی غریب:

-مثل اینکه تو قصد نداری با من کنار بیای. باشه خودت می دونی و

بابا.

-حالا بهتره تو گوش کنی کاوه. بیخود منو تهدید نکن. من هنوز درسم تموم نشده و تا وقتی هم که تموم نشه قصد ندارم برگردم تهران. نه تو نه پدر و نه هیچکس دیگه ای هم نمی تونه منو وادار کنه کاری رو که نمی خوام انجام بدم... تازه اونوقت هم اگه دلم بخواد برمی گردم و اگه نخوام همین جا می مونم و کار می کنم.

-تو داری شوخی می کنی، این طور نیست؟

-به نظر تو، من آدم شوخی هستم؟

-نمی دونم چی بگم. اما لازمه بدونی که عموجونت داره از اون زن

فرننگی بی بند و بارش که خاله محترم شازده پسر شماسه جدا می شه.

کیمیا باز هم غافلگیر شد. فکرش را هم نمی کرد آن هم درست حالا.

بااین حال با لحنی عصبی گفت:

-این به من چه ارتباطی داره؟

۳۰۳ ————— « فصل نهم » —————

- فکر کردم بد نیست اطلاعات بیشتری راجع به اون آقاپسر داشته باشی.

- خب لطف رو کردی. بهتره دیگه زحمت رو کم کنی.

- کیمیا چرا نمی‌خوای بفهمی؟ اون پسر به درد تو نمی‌خوره. پدر از روزی که این موضوع رو فهمیده حالش بد شده. دائم مریض احواله.

- اولاً پسر به خوبی تو داره که چی؟ ازش پرستاری کن عزیزم. بعدشم من اصلاً نمی‌دونم این موضوعی که تو اینقدر روش تأکید می‌کنی چیه و چه ارتباطی به من داره؟

- پس بذار برات توضیح بدم. عمو نادر به پدر گفته که تو با اون پسرۀ هرزه که خواهرزاده همسر محترم ایشونه حساسی فامیل شدی.

- کیمیا احساس کرد نفسش به نوعی درون سینه اسیر شده. به سختی ارتعاش صدایش را کنترل کرد و گفت:

- عمو نادر غلط کرد تو هم پشت سرش. خجالت نمی‌کشین به این راحتی برای مردم حرف درمیارین.

- حرف؟ پس اگه خبر نداری بذار روشتن کنم. تمام فامیل این شازده پسر اطلاع دارن که ایشون قصد کرده با یه دختر ابرونی ازدواج کنه.

- چشمان کیمیا از فرط تعجب آنچنان گشوده شد که احساس کرد پلکهایش کشیده می‌شود. بعد با تمسخر خندید و پاسخ داد:

- این دیگه دروغ محضه. هر آدم احمقی این قدر می‌دونه که این پسرۀ هرچی که باشه مرد ازدواج نیست، خصوصاً با من.

-! تو یا خیلی پرتی یا خودت رو می‌زنی به اون راه.

- ببخشید منظورتون کدوم راهه؟

- جدی باش کیمیا! پدر رابین به عمو نادر گفته که...

- آه، هی عمو نادر، عمو نادر. اون آدم اگه صدتا چاقو بسازه یکیش

دسته نداره. چرا باید حرفای اونو باور کنم؟

- یعنی تو واقعاً این چیزا رو نمی دونی؟

- به کی قسم بخورم که باورت بشه؟

- کیمیا...

- بسه دیگه کاوه، دیوونم کردی. من نه چیزی می دونم، نه می خوام

بدونم.

- اما قضیه خیلی جدی تر از این حرفاس.

- بس کن کاوه خواهش می کنم.

- کیمیا؟

- باز گفت کیمیا... بابا کیمیا مرد. دیگه دست از سرش بردار.

و قبل از آن که کاوه پاسخی دهد گوشی را محکم روی دستگاه کوید

و گفت، «خدا لعنتت کنه عمو، همه کارات مایه عذاب.»

بعد باهمان حالت عصبی از در خارج و چون همیشه راهی کناره سن

شد، تا در کنار آبهای آرام آن آرامش از دست رفته اش را بازیابد. وقتی

کنار رودخانه همیشه آرام سن رسید، بی اختیار به یاد اولین روزهای

سفرش به پاریس افتاد. شاید آن روزها هیچگاه تصورش را هم نمی کرد

که روزی برای ماندن در پاریس دنبال بهانه ای بگردد، ولی اکنون عاملی او

را به ماندن تشویق می کرد گرچه اطمینان داشت که حرفهای نادر دروغی

بیش نیست.

* * *

- من تقریباً تموم کارامو کردم و به زودی می رم خونه.

- امیدوارم تعطیلات بهت خوش بگذره و یادی هم از ما نکنی.

- ممنونم. امیدوارم تو و دیوید هم روزای خوبی داشته باشید.

- راستش رو بخوای کیمیا، من و دیوید حرفامون رو با هم زدیم و به

زودی با هم ازدواج می‌کنیم.

کیما هیجان‌زده الین را در آغوش کشید و گفت:

- بهت تبریک می‌گم. از این بهتر نمی‌شه.

- مرسی عزیزم. می‌دونی کیما، تو تصمیم‌گیری من تو نقش اساسی

داشتی. من از تو خیلی چیزا یاد گرفتم و حالا قصد دارم به زندگی تازه رو

شروع کنم. به نظر تو موفق می‌شم؟

- این چه حرفیه؟ معلومه که موفق می‌شی.

الین دستهای کیما را میان پنجه‌هایش فشرد و گفت:

- من تو رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

- الین! مثل اینکه تو فراموش کردی من بعد از تعطیلات بازم

برمی‌گردم پاریس.

- به قول رایین به تو هیچ وقت نمی‌شه اعتماد کرد. بعید نیست بری

تهران و مارو فراموش کنی.

- دیوونه نشو دختر. من باید برگردم... راستی گفتی رایین، این پسر

این چند روزه کجاست؟

- دقیقاً نمی‌دونم، ولی حتماً به گوشه‌ای ماتم گرفته.

- ماتم چرا؟

- خب به خاطر مسافرت خانم دیگه.

- نه. انگار شما همه دیوونه شدید.

- مگه این بده که ما انقدر دوست داریم؟ خصوصاً رایین بیچاره.

- کی منو صدا کرد؟

کیما به طرف صدا برگشت و رایین را درست پشت نیمکت دید و با

خنده گفت:

- سلام. تو اینجا چه کار می‌کنی؟

- داشتم رد می شدم یه نفر منو صدا کرد اومدم بینم چی می گه.
الین ضربه ای روی دست رایین زد و گفت:
- من بودم. داشتم ازت تعریف می کردم.
- شنیدم، "رایین بیچاره!" من فکر نمی کردم تو انقدر خوب منو درک کرده باشی الین.
کیمیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:
- منظورت چیه؟
- منظور خاصی نداشتم. عصبانی نشو، فقط بین این روزا من چقدر بیچاره شدم که الین هم فهمیده.
کیمیا لبخند زیبایی زد و گفت:
- انقدر ناله نکن. من فقط می خوام برای گذروندن تعطیلات برم خونه مون. این خیلی بده؟
- من در بیست سال گذشته همیشه در جشن بهاره پدرم شرکت کردم اما امسال به خاطر تو هیچ جا نرفتم. چی می شه اگه...
- ادامه نده. می دونی که نمی شه.
- ولی من فقط می خواستم بگم که یه کم زودتر برگرد.
کیمیا در سکوت به رایین و الین نگاه کرد و الین گفت:
- منم موافقم. اصلاً چه معنی داره که تو این همه مدت ما رو تنها بذاری؟ من فکر می کنم مقصر رایینه که تو رو اینجا نگه نمی داره.
- باور کن که از من کاری ساخته نیست. این خانم خیلی سرسخته.
- بین من همینطوری هم به اندازه کافی دردسر دارم، وای به زمانی که از این کارام بکنم.
الین از روی نیمکت برخاست و در حالی که جایش را به رایین تعارف می کرد گفت:

- بهتره که تو راضیش کنی. من رفتم.

- اما الین...

- اما نداره. بشین سرجات و دختر خوبی باش. شب می بینمت.

با رفتن الین لحظه ای سکوت برقرار شد، اما بالاخره کیمیا سکوت را شکست و گفت:

- امیدوارم قصد نداشته باشی از من خواهشهای غیرممکن کنی. راستش رو بخوای عموئادر با دروغ بافیهاش حسابی برام دردسر درست کرده. گمون کنم تمام هفته اول رو باید به بازجویی بگذرونم. رایین با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- چه دروغهایی؟ چی شده؟

- مهم نیست. ولش کن... راستی تو می دونستی عموی من وخاله تو دارن از هم جدا می شن؟

- آره، تقریباً. پدرم یه چیزایی گفته بود.

- پس چرا به من چیزی نگفته بودی؟

- فکر نمی کردم اهمیتی داشته باشه.

- آه رایین، از دست این کارای تو.

- حالا مگه اتفاقی افتاده؟

- اتفاق که نه، ولی این عموی من حالا که دیگه می خواد از خانمش

جدا بشه کلی چرند و پرند سرهم کرده.

رایین نگاه گنگی به او کرد و گفت:

- چرند و پرند یعنی چی؟ یعنی شعر؟

- نخیر یعنی قصه.

- خب قصه که چیز بدی نیست.

- به شرط اینکه از سرتا پاش دروغ نباشه. و در ضمن درمورد دیگران

هم نباشه.

- این دیگران من و تو که نیستیم.

کیما خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

- برعکس، دقیقاً من و تو هستیم.

- ما چرا چیه؟ می شه منم بدونم؟

- فکر می کنم لازمه که بدونی.

- پس بگو، گوش می کنم.

- عموی دیوونه من به خونواده ام گفته که من و تو... یعنی تو... نه، نه

پدرت...

- عزیزم فراموش نکن که من هنوز به اندازه کافی در فارسی حرف

زدن مهارت ندارم. پس لطفاً گیجم نکن.

- فکر می کنم که حق یا توئه، اما راستش اصلاً نمی دونم چه جوری

باید بگم.

- هرطوری که راحتی.

- ببین رایین همین قدر بدون که عمویه سری دروغ راجع به ارتباط

من و تو به خونواده من گفته و جالب اینجاست که پای پدرتو رو هم وسط

کشیده.

برعکس آنچه که کیما تصور می کرد رایین اصلاً جا نخورد، فقط با

شرم دور از انتظاری سر به زیر انداخت و خود را به بازی با انگشتانش

مشغول کرد.

کیما با تعجب پرسید:

- تو شنیدی من چی گفتم؟

رایین با حرکت سر پاسخ مثبت داد. کیما دوباره گفت:

- این مردک حسابی دیوونه شده. من نمی دونم چه طور به ذهنتش

رسیده که این چرندیات رو سرهم کنه.

اما رایین بازهم سکوت کرد و تعجب کیمیا را دوچندان نمود. کیمیا ناچار بازهم گفت:

- تو هم مثل من اینقدر غافلگیر شدی که زبونت بند رفته، نه؟

رایین به جای آن که پاسخ کیمیا را بدهد زیر لب گفت:

- بیچاره آقانا در.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- تو چی گفتی؟ بیچاره آقانا در؟

رایین دستپاچه پاسخ داد:

- نه، نه، یعنی خب آره.

- بالاخره نه یا آره؟ اصلاً چرا تو باید دلت به حال عموی من بسوزه؟

دلت به حال من بسوزه که هرکس به خودش اجازه می ده درمورد مردم قصه بسازه.

- آخه می دونی گاهی ماجرا اون طوری نیست که ما فکر می کنیم.

- از شوهرخاله سابقه دفاع نکن. من عموم رو می شناسم.

- اشتباه می کنی عزیزم. من از اون دفاع نمی کنم، ولی راستش رو

بخوای عموت زیاد هم مقصر نیست.

- احمقانه است. چه طور این حرف رو می زنی؟

- می دونی، شاید پدر منم بی تقصیر نباشه و حتی خود من.

- من که از حرفای تو سردر نمیارم.

- می گم شاید پدرم واقعاً چیزی گفته باشه.

- پدر تو؟! وقتی پدرت هیچ وقت منو ندیده و نمی شناسه، چطور

ممکنه حرفی درمورد من زده باشه؟

رایین باز سکوت کرد و کیمیا که حالا حس کنجکاویش حسابی

تحریک شده بود پرسید:

- تو چیزهایی می دونی که من ازشون خبر ندارم. این طور نیست؟
- رابین موجی از آبی ترین نگاه هایش را به صورت کیمیا پاشید و گفت:
- حقیقتش رو بخوای من راجع به تو با پدرم صحبت کردم.
کیمیا از جا پرید و با تعجب پرسید:
- راجع به من؟ خدای من! تو به پدرت چی گفتی؟
- ناراحت نشو خانم کوچولو. باور کن که من حرف بدی نزدم.
- می دونم، فقط بگو چی گفتی.
- هیچی.

- وای که دیگه دارم ازدستت دیوونه می شم. خواهش می کنم حرف
بزن.

- بین کیمیا... من... من حرف خاصی نزدم، فقط به پدرم گفتم که به
زودی... به زودی...

- به زودی چی؟ رابین خواهش می کنم.

- به زودی عروس دار می شه.

کیمیا با حالتی منگ و بهت زده نگاهش کرد و گفت:

- خب این به من چه ربطی داره؟

- آخه پدرم می خواست از عروزش بیشتر بدونه. برای همین هم من

مجبور شدم راجع به تو کمی براش توضیح بدم.

کیمیا جیغ خفیفی کشید و گفت:

- خدای من!

و خود را روی نیمکت رها کرد. رابین دستپاچه پرسید:

- چی شد کیمیا؟ چی شد؟

کیمیا پلکهایش را روی هم گذاشت و نالید:

- هیچی ... هیچی.

مدتی طول کشید تا توانست آنچه را که شنیده بود در مغزش
حلاجی کند. او و ازدواج با رایین! البته مسأله ازدواج رایین خود به تنهایی
به اندازه کافی جالب بود. چه طور می توانست باور کند که او تصمیم به
ازدواج دارد؟ آن هم با چه کسی! نه باور کردنی نبود.

صدای رایین رشته افکارش را از هم گسیخت.

- بین کیمیا، من یه معذرت خواهی به تو بدهکارم. شاید بهتر بود...

- بله مسلماً بهتر بود قبل از این حرفها حداقل منو هم در جریان

می داشتی.

- آخه من نظرت رو می دونستم برای همین هم سؤال نکردم.

- واقعاً؟! تو خیلی به خودت اطمینان داری.

- به خودم اطمینان ندارم، ولی تو رو خوب می شناسم. انقدر که

می دونستم اگه بهت بگم...

- آره اگه بهم می گفتی حتماً از شدت هیجان و خوشحالی از هوش

می رفتم، نه؟

- ولی من طور دیگه ای فکر می کردم.

- مثلاً چه طوری؟

- می دونستم که اگه بهت بگم فوراً فریادمی کشی حرف بیخود زن

رایین، من قصد ازدواج ندارم.

کیمیا نتوانست خنده اش را مهار کند و با صدای بلند خندید. رایین که

از خنده کیمیا جرأتی یافته بود، نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- می دونی پدر خیلی اصرار داره که من زودتر ازدواج کنم و هربار که

با من تماس می گیره یا می بینمش حسابی سؤال پیچم می کنه. منم

می خواستم خیالش رو راحت کنم.

- واقعاً تو فکر نکردی که باید من رو هم در جریان بذاری؟
- همون قصد رو هم داشتم ولی راستش فرصت مناسبی پیش نیومد.
می خواستم قبل از این که به ایران بری حرفامو بهت بگم، اما جرأتش رو
نداشتم.

- من انقدر وحشتناکم؟
- وحشتناک نه، بداخلاق. حالا خدارو شکر که به لطف آقانادر
فرصتی پیش اومد و من حرفامو زدم.
- ولی من هنوز از تو چیزی نشنیدم.
- اذیت نکن الهه من. تو خودت مدتهاست که این چیزا رو می دونی.
کیمیا از جا بلند شد، قدمی به جلو برداشت و پشت به رابین ایستاد و
گفت:

- تو حرف حسابت چیه پسر خوب؟
- راستش رو بخوای... من...
- تو چی؟
- من دارم بهت پیشنهاد ازدواج می دم.
لحظه ای سکوت برقرار شد و کیمیا که خوب می دانست رابین در چه
دلهره و اضطرابی بسر می برد عمداً سکوتش را ادامه داد تا این که رابین
دوباره گفت:

- نمی خوای به پیشنهاد من جواب بدی؟
کیمیا روی پاشنه پا چرخید. درست روبروی رابین ایستاد و نگاهی به
سرتاپای او انداخت و گفت:

- مگه آدم با الهه اش ازدواج می کنه؟
برعکس تصور کیمیا، رابین اصلاً جا نخورد بلکه لبخند زیبایی زد و
به نرمی پاسخ داد:

- اشتباه نکن الهه قشنگم. من قصد دارم الهام رو به معبدم ببرم و فکر می‌کنم این تنها راه ممکنه و در غیر این صورت من به زودی تو رو برای همیشه از دست خواهم داد. این طور نیست؟
کیمیا در سکوت نگاهش کرد. رابین از جا برخاست و نزدیک کیمیا ایستاد و آهسته گفت:

- به من اجازه بده الهام رو توی معبدم برای خودم نگه دارم. دلم می‌خواد تا آخر عمر چشم‌های قشنگش رو ستایش کنم.
کیمیا به چشمان رابین خیره شد و معصومیت نگاه او به شدت دلش را لرزاند. این بدترین پیشنهادی بود که ممکن بود بشنود. چطور می‌توانست دوباره برای رابین همه چیز را توضیح دهد و از موانع بزرگی که بر سر راهشان هست صحبت کند؟ شاید بهتر بود شروع نشده به این قصه پایان می‌داد. اما وقتی دلش به این کار هیچ رضایتی نداشت چگونه؟ باز نگاهش با چشמהای منتظر و بی‌قرار رابین برخورد کرد و گفت:
- می‌دونی رابین، قضیه به این سادگی که تو فکر می‌کنی نیست.
- می‌فهمم می‌خوای بگی حتماً باید بهت فرصت بدم تا فکر کنی.
- نه من اینو نمی‌گم.

- پس چی؟ نکنه تو هنوزم به من اطمینان نداری؟

- این چه حرفیه رابین؟

- مسأله دیگه‌ای هم هست؟

- آره، اما من نمی‌دونم چه طور باید بگم.

- هرطوری که می‌خوای بگو، فقط زودتر. تو داری منو دیوونه

می‌کنی.

- ببین رابین تو که می‌دونی من مسلمونم و ازدواج مسلمونا شرایط

خاصی داره و...

صدای خنده رایین باعث شد کلامش نیمه کاره بماند. با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- واقعاً اینقدر خنده داره؟ من که هنوز چیزی نگفتم.

- کیمیا مثل این که تو فراموش کردی من سه ساله که دارم روی فرهنگ و آداب و رسوم شما ایرانی ها کار می کنم. حالا دیگه مثل خودتون می تونم فارسی حرف بزنم، شعر بخونم، حتی از اصطلاحاتون استفاده کنم. اون وقت تو فکر می کنی من از قضیه به این مهمی بی خبرم؟
- اما...

- اما نداره عزیزم. اگه دنبال بهانه می گردی بهتره که یه چیز دیگه پیدا کنی.

- تو همیشه آدمو غافلگیر می کنی. باور کن دنبال بهانه نمی گردم، ولی فکر می کنم تو این مسأله رو خیلی ساده فرض کردی و مسلماً علتش فقط اطلاعات کمته. قوانین مذهب من برای آدمی مثل تو فوق العاده سخته.
- تا حدود زیادی خبر دارم. بقیه رو هم با کمک تو یاد می گیرم.
- می خوام یه چیزی بهت بگم، ولی قول بده که ناراحت نشی.
- مگه من پیش تو سابقه ناراحت شدن هم دارم؟

- نه ولی آخه این مسأله خیلی جدیه و من باید بتونم با تو خیلی راحت صحبت کنم... انتخاب تو در مورد من از اون نوعیه که اگه یه روز به این نتیجه برسی که اشتباه کردی می تونی به راحتی ازش بگذری اما هیچ فکر کردی کاری که قصد انجامش رو داری راه بازگشت نداره؟

رایین لحظه ای به فکر فرو رفت و کیمیا احساس کرد که در چشمانش برقی از تردید می بیند. ظاهراً موفق شده بود او را به شک بیندازد، اما رایین قاطعانه پاسخ داد:

- هردو انتخاب من بدون بازگشته. من از این راه هیچ وقت

بر نمی‌گردم، حتی اگه تو رو صدسال داشته باشم... هنوز حرف دیگه‌ای هم هست؟

کیمیا ناباورانه به چشمان عاشق و چهره مصممش نگاه کرد و با لبخند فقط سر تکان داد.

* * *

- خب من باید برم اون طرف. بازم ممنون که منو رسوندی.
- اینقدر عجله نکن دختر خوب. هنوز خیلی تا ساعت پروازت مونده.

کیمیا نگاهی به ساعتش کرد و با لحن خاصی پرسید:
- خیلی؟

رایین خندید و پاسخ داد:

- برای من همین قدر هم خوبه... بازم بهت می‌گم حسابی مواظب خودت باش.

- چندبار می‌گی؟ مطمئن باش.

- ببین کیمیا، خواهش می‌کنم تا آخر تعطیلات نمون. هرطور شده زودتر بیا. من اینجا از تنهایی می‌میرم.

- چرا تنهایی؟ یه سر برو پیش پدرت.

- با اون همه کتاب و جزوه که تو به من دادی فکر می‌کنم تا آخر تعطیلات وقت هم کم بیارم.

- بهت که گفتم می‌خوام عاقلانه تصمیم بگیری نه عاشقانه و برای اینکه عاقلانه تصمیم بگیری لازمه که اطلاعات کافی داشته باشی.

- بله خانم، حتماً. خیال شما راحت باشه...

- گوش کن، گوش کن... شماره پرواز من بود نه؟ خب من دیگه باید

برم.

- بذار چمدونت رو بردارم... اون ساک دستی رو هم بده به من.

- ممنون.

- از این طرف بیا خانم.

کیما لبخندی زد و همراه رایین به راه افتاد. در آخرین لحظه قبل از آن که از رایین جدا شود بار دیگر ایستاد و گفت:

- پس خیالم راحت باشه که رو حرفام خوب فکر می کنی؟

رایین با حالتی خاص نگاهش کرد و گفت:

- بله خیال شما راحت باشه. این خیال منه که باید تا وقتی برمی گردی

ناراحت باشه.

- چرا؟

- چون خوب می دونم امروز کی تو فرودگاه انتظارت رو می کشه.

کیما با تعجب پرسید:

- کی؟

- من می دونم که همسر سابقته برگشته.

- اینو دیگه از کجا می دونی؟

- این اصلاً مهم نیست. مهم اینه که منو فراموش نکنی و یادت نره که

من اینجا به امید برگشتن تو، لحظه شماری می کنم و در خلوت دلم رو به

روی هیچ کس باز نمی کنم تا تو برگردی.

- مطمئن باش که یادم می مونه.

- باور کنم که همسر سابقته تهدیدی برامون نیست؟

- احمق کوچولو. آدم عاقل از یه سوراخ دوبار نیش نمی خوره. خیالت

راحت باشه.

آبی چشمان رایین به رویش لبخند زد و کیما دوباره گفت:

- خب خدانگهدار.

- نه، خدانگهدار نه، بهتره بگی به امید دیدار. منو بی خبر نذار. حتماً بهم زنگ بزنی. می دونی که همیشه منتظرم.
- حالا دیگه برو پسر کوچولوی احساساتی. به امید دیدار.
کیمیا با سرعت از رایین فاصله گرفت و وقتی برای آخرین بار به پشت سرش نگاه کرد در چشمان رایین برق عجیبی را دید که تاکنون ندیده بود.

* * *

هیچ دلش نمی خواست از اتاقش خارج شود از همان اولین لحظه و در همان نگاه اول دانسته بود که همه اطرافیانش حرفی برای گفتن دارند و به دنبال زمان مناسبی برای گشودن عقده های درونی خود می گردند. و حالا که مهمانها رفته بودند و خانواده را تنها گذاشته بودند حتماً زمان گفتن آن حرفها رسیده بود. شاید هم اینطور بهتر بود. باید زودتر هر کدام تکلیف خود را می دانستند و خیالشان راحت می شد. با این فکر از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت و روی مبل راحتی داخل هال لم داد. کم کم بقیه هم آمدند و کیمیا از دیدن اردلان که هنوز نرفته بود تعجب کرد و زیر لب گفت، «چقدر رو داره این مرتیکه. برو خونه تون دیگه نصف شبه.»

در همان لحظه صدای مادر شنیده شد که گفت:

- کیمیا مامان، چای می خوری برات بیارم؟

- نه، شما بیاید بشینید من خودم می رم برای همه چای می ریزم.

- نه کیمیا جان. بگو مادر بیان من می رم چای میارم.

- نه اردلان خان. شما زحمت نکشید. ما اصلاً از خیر چای خوردن

گذشتیم. شما اگه معطل بودید برای ما چای بریزید و برید، خیالتون راحت، می تونید تشریف ببرید.

اردلان کمی جا خورد، ولی به روی خود نیاورد. به جای او کاوه
چهره در هم کشید و آهسته گفت:

- مؤدب باش کیمیا.

اما کیمیا به راحتی پاسخ داد:

- می‌گم ساعت خوابشون دیر نشه.

اردلان به زحمت لبخند زد و کاوه از ترس آن که اوضاع از آن خرابتر
نشود سکوت کرد. مادرکه با سینی چای وارد شد، اردلان بلافاصله از جا
برخاست و سینی را از او گرفت و به همه تعارف کرد. وقتی مقابل کیمیا
رسید نگاهی موشکافانه به چهره‌اش کرد و گفت:

- بفرما خانم. آباد شه این پاریس که هردفعه می‌ای از دفعه پیش
قشنگتری.

کیمیا فنجان چای را برداشت، نگاهی سطحی به اردلان کرد و گفت:

- تو چقدر رماتیک شدی، چشم نخوری!

اردلان بی آن که عکس‌العلمی نشان دهد فنجانی چای برداشت و با
کمی فاصله از کیمیا نشست. کیمیا خمیازه کشداری کشید و چندبار
پلک‌هایش را به هم زد. مادر گفت:

- خوابت میاد مامان؟ پاشو برو استراحت کن.

و بعد رو به بقیه کرد و ادامه داد:

- بچه‌ام کلی توی راه بوده از اون سر دنیا تا این سردنیا.

کاوه لبخندی ساختگی زد و گفت:

- خدا رو شکر که این اومد و رفت‌ها تموم شد و بالاخره اگه خدا

بخواد همه خانواده دور هم جمع می‌شیم.

کیمیا نگاه خشمگینی به کاوه انداخت و گفت:

- منظورت از سال بعده دیگه؟ چون فکر می‌کنم فراموش کردی که

هنوز یک سال دیگه از درس من باقی مونده، تازه اگه همه واحدهامو پاس کنم.

- دست بردار دختر. تو یه وقتی تصمیم گرفتی بری درس بخونی که زندگیت از هم پاشیده شده بود حالا که دیگه الحمدا... همه چیز روبه راهه.

کیمیا لحظه ای سکوت کرد. ظاهراً این آغاز جنگ بود و او باید خود را برای دفاع آماده می کرد، بنابراین در حالی که سعی می کرد کاملاً خونسرد جلوه کند پاسخ داد:
- این نظر شماست آقا.

- ولابد نظر دیگران برای شما هیچ اهمیتی نداره.

- خوبه که با اخلاق من آشنایی داری عزیزم.

- اصلاً می دونی چیه کیمیا؟ اگه اون موقع که تو پذیرش می گرفتی من ایران بودم، هیچ وقت اجازه نمی دادم یه همچین کاری کنی. حداقلش این بود که می بردمت تورنتو پیش خودم، نه این که تو تک و تنها پاشی بری فرانسه.

- البته این به اون شرط بود که کسی بخواد از شما اجازه بگیره.

- کیمیا تو واقعاً خودسر شدی.

- تو چی فکر می کنی کاوه؟ تصور می کنی حالا که پدرخانم جنابعالی ورشکست شده و تو مجبور شدی برگردی ایران، منم باید برگردم؟ قبلاً هم بهت گفتم من تا وقتی درسم تموم نشه محاله برگردم اینجا.

- خیلی خب، من و اردلان فکر اینجاش رو هم کردیم. گرچه این یکدندگی سرکار خانم کلی از برنامه ریزی های مارو به هم می ریزه.

- کدوم برنامه ریزی؟

- آهان حواسم نبود تو خبر نداری. آخه من و اردلان قصد کردیم تو

یه کار با هم شریک بشیم.

- اوهوم! پس بگو سرخ قضایا کجاست. شراکت.

- کیمیا جان شما اول به صحبت‌های آقا کاوه گوش کن، بعد هرطور که دوست داری تصمیم بگیر.

- تو امشب چقدر مهربون شدی. خیلی خب بگو کاوه، گوش می‌کنم.
- اردلان قبول کرده که یکسال باقی مونده از درست رو با تو بیاد پاریس. این طوری هم خیال ما راحت‌تره هم خیال خودتون. زن و شوهر یه جوری با هم کنار می‌آیید.

کیمیا با آن که از ابتدا قصد کرده بود خونسردی خود را حفظ کند اما ناخودآگاه از جا جهید و فریاد زد:

- تو دیگه قباح‌تر رو به نهایت رسوندی. واسه خودت می‌بری و می‌دوزی. خجالت نمی‌کشی؟

- دهنم رو باز نکن کیمیا که بگم کی باید خجالت بکشه.

- تو دهن‌ت به اندازه کافی باز هست هرچی که دلت می‌خواد بگو.
اردلان که از صدای فریاد کیمیا جاخورده بود فوراً از جا بلند شد و گفت:

- کاوه خواهش می‌کنم. کیمیا جان بشین و آرام باش. سر و صدا نکنید آقا کمال خوابن. سالومه خانم وضعیت مناسبی ندارن. الان هول می‌کنن.

کیمیا همان‌طور عصبانی دوباره نشست و به مادرش چشم دوخت. اخترخانم با حالتی عصبی انگشتانش را در هم قفل کرد و گفت:

- کاوه، اگر بناست سر و صدا راه بندازی اصلاً نمی‌خواد حرف بزنی. پاشو برو بخواب، این بچه خسته است تو هم سرش داد می‌زنی؟
- مادر جون تو رو خدا انقدر لوسش نکن. می‌خوایم چهارتا کلمه

حرف حساب بزیم، اجازه می دید یا نه؟

- حرف حساب آره ولی داد و فریاد الکی نه.

- چشم مادر جون، چشم.

- پس اول چایتون رو بخورید حالتون جا بیاد، بعد بشینید و مثل

بچه های خوب با هم حرف بزید.

کیمیا با عصبانیت فنجانش را برداشت و لاجرعه سر کشید و محکم روی میز کوبید. اردلان و کاوه از زیر چشم به هم نگاهی کردند و اردلان با اشاره گفت:

- بذار واسه فردا، خیلی عصبانیه.

و کاوه نیز با همان زبان پاسخ داد:

- نه ترس، چیزی نیست.

و بعد با صدای بلند گفت:

- خیلی خب معذرت می خوام خواهر خویم. راضی شدی؟

کیمیا هیچ پاسخی نداد و کاوه ناچار دوباره گفت:

- می دونی کیمیا، من اون روزی که با تو تلفنی صحبت کردم خیلی

اشتباه کردم، همش هم تقصیر عمونادر بود با اون چرت و پرت هایی که

سرهم کرده بود. من نمی دونستم که تو اصلاً از حرف هایی که عمو زده

اطلاعی نداری. عمو رو که می شناسی.

- خب حالا که چی؟

- می دونی خواهر جون، اگه به حرف های من گوش کنی همه بسته

می شه. البته من خودم می دونم خواهر من انقدر شعور داره که بفهمه اون

پسره که داستان هرزگیش رو همه شنیدن، به دردش نمی خوره.

کیمیا بی اختیار چهره درهم کشید و گفت:

- من بالاخره نفهمیدم این حرفا چه ارتباطی به من داره؟ من الان

حوصله شنیدن این مزخرفات رو ندارم. اگه حرف بهتری ندارید می‌رم بخوابم.

هیچ کس پاسخی نداد. کیمیا از جا بلند شد و چون اعتراضی ندید به طرف پله‌ها رفت درحالیکه از خودش به این خاطر که نتوانسته بود حرفش را بزند، به شدت عصبانی بود. وقتی قدم روی اولین پله گذاشت صدای اردلان مجبورش کرد که بایستد:

- خواستم بگم اگه دوست داشتی صبح میام دنبالت که بریم یه دوری بزنیم.

- متأسفم، من خیلی خسته‌ام. می‌خوام فردا رو استراحت کنم.

- چطور به‌عذر از ظهر پیام؟

- نه، فردا رو می‌خوام پیش خونواده‌ام باشم.

- البته حق داری، خیلی وقته که ندیدیشون. اما برای شام چی؟

- مثل اینکه تو حسابی گیر دادی. من فعلاً هیچ جا نمی‌خوام برم.

تمام شد؟

- آره.

- پس شب بخیر.

- شب تو هم بخیر.

کیمیا دوباره به راه افتاد اما اردلان باز هم گفت:

- کیمیا؟

- دیگه چیه؟

- می‌تونم یه سؤال پرسم؟

- اگه زیاد وقت‌گیر نیست بگو.

- اتفاقاً خیلی خلاصه است.

- پس بپرس.
- کیمیا قضیه این پسره...
- خب.
- قضیه اش چیه؟
- کیمیا لحظه ای سکوت کرد بعد چندبار سرش را تکان داد و گفت:
- فکر می کنم خیلی خوابت میاد. برو بخواب.
- و از پله ها بالا رفت.

* * *

تهران باز هم مثل همیشه بود. همان تابستانهای گرم و نفس گیر، همان گردشها و دید و بازدیدها و همان بحث های کلافه کننده. اما آنچه در این میان برایش عجیب بود این بود که هیچ کس اسمی از رایین نمی آورد. بعد از بحثی که در اولین شب بلاکاو داشت حتی او نیز دیگر اسمی از رایین نبرد و فرصتی را پیش نیاورد که کیمیا حرفهایش را بزند. تنها چیزی که اعصاب کیمیا را آشفته می کرد آمد و رفتهای مستمر اردلان و صحبت های تکراری او بود که به هر طریق قصد داشت دل کیمیا را به دست بیاورد. بعد از ظهر جمعه ای گرم و آرام بود و کیمیا تقریباً چهار ساعت خوابیده بود، اما هنوز هم احساس خستگی می کرد. با بی میلی از روی تخت برخاست، دوش آب سردی گرفت و به طبقه پایین رفت. مادر در آشپزخانه مشغول کارهای همیشگی اش بود و پدر در حیاط با ماشینش ور می رفت. کیمیا وارد آشپزخانه شد و سلام کرد. مادر نگاهی به چشمان پف کرده اش کرد و گفت:

- سلام خانم، چه عجب از خواب پا شدی.
- باور کنید هنوز هم خوابم میاد.
- خب معلومه. از قدیم گفتن خواب، خواب میاره. من که نفهمیدم تو

اومدی پیش ما یا اومدی استراحت مطلق؟
- مادر جون! کم لطفی نکنید. من دیشب تا نصفه شب با بچه‌ها بیدار بودم.

- خب به ما چه ربطی داره؟ خونه که میای همیشه خوابی.
- حق با شماست. معذرت می‌خوام. خوبه؟
- خودت رو لوس نکن عزیزم. بیا بشین چاییت رو بخور که سرد می‌شه.
- کیمیا پشت میز نشست و فنجانش را در دست گرفت. مادر محتاطانه نگاهش کرد و گفت:
- چایت رو زود بخور که الان کاوه و سالومه میان می‌خوایم شام بریم بیرون.

- فقط با کاوه و سالومه؟
- تا جایی که من می‌دونم آره.
- خب پس اگه یه وقت سر و کله این مرتیکه پیدا شد و من گفتم نیام به کسی برنخوره.

- کیمیا عزیزم این چه طرز حرف زدنه؟
- باور کن مادر دیگه خسته شدم. اصلاً ای کاش نمی‌اومدم.
- ای دختر بی‌معرفت. حالا دیگه ای کاش نمی‌اومدم؟
- مگه دروغ می‌گم؟ این پسر تو این چند وقت منو دیوونه کرده.
- پس فکر می‌کنم دقیقاً طبق برنامه پیش رفته، چون تا اونجا که من خبر دارم قصدش از اولم همین بود.
- ما که نفهمیدیم اینا از جونمون چی می‌خوان؟
- معلومه، جونتو.

- مادر من باکی باید حرف بزnm؟ کی تو این خونه آماده‌اس که حرفا و

نظرات منو بشنوه؟ من سه هفته اس که می خوام با شماها حرف بزنم، اما مثل این که شماها هیچ کدوم نمی خواید حرفای منو بشنوید.

- این حرفا چیه عزیزم؟ ما همه منتظریم که تو حرف بزنی. این تویی که روزه سکوت گرفتی.

- اینو جدی میگی؟

- آره دخترم.

- مادر، شما می دونید عمو نادر به کاوه چی گفته؟

- آره، چطور مگه؟

- همین طوری می خوام بدونم.

- خبر داری که داره از خانمش جدا می شه؟

- آره یه چیزایی شنیدم، چرا؟

- چه می دونم. عموت رو که می شناسی، وقتی از یکی خوشش میاد به آسمون می رسونتش ولی امان از اون وقتی که نظرش عوض بشه. هزار و صد عیب روی طرف می ذاره. حالا می گه این دختره بی بند و باره، بی مسؤولیته، فساد اخلاقی داره و از این حرفا که خدا می دونه چقدرش راسته، چقدرش دروغ.

- پس قضیه خیلی جدیه؟

- آره مامان. اون چند وقتا که زنگ زده بود اینجا کلی سفارش می کرد که مراقب تو باشیم و یه وقت گول پول و پله این پسر رو نخوریم. ما هم که از همه جا بی خبر بودیم. خلاصه کلی از اون پسر و خانواده اش بدگفت. غلط کرد.

- چی؟

- بابا این عمو رو ولش کن، یه روده راست تو شکمش نیست.

- خدا می دونه... حالا تو این چیزا رو واسه چی می خوای بدونی؟ تو

که به کاوه گفته بودی روح ت هم از این جریانات خبر نداره.
کیمیا در مقابل نگاه پرسشگر مادر سر به زیر انداخت و سکوت کرد.
مادر دوباره گفت:

- تو اون چشمای قشنگت چی پنهون کردی؟
کیمیا همچنان ساکت ماند و مادر متحیر پرسید:
- تو که به کاوه دروغ نگفتی؟
- نه مادر، نه. باور کنید وقتی که من با کاوه حرف می زدم هیچ موردی
برای دروغ گفتن وجود نداشت.
مادر نفس راحتی کشید و گفت:
- خب خدا رو شکر.
اما ناگهان رنگ نگاهش تغییر کرد و گفت:
- ولی حالا چی؟
کیمیا پاسخی نداد و مادر باز پرسید:
- کیمیا! با توام مامان. زبونت رو خوردی؟
- نه مادر جون، ولی شما یه طوری حرف می زنید که آدم از حرف
زدن پشیمون می شه.

- من که چیزی نگفتم، بگو بینم دنیا دست کیه؟
- راستش رو بخوای مادر، من قبل از این که پیام ایران راجع به حرفای
عمو با اون پسر صحبت کردم.
- صبر کن. صبر کن بینم کیمیا. این آقا همونه که تو عروسی بود؟ اون
پسر خوشگله. نه؟

- مامان، بابا تو حیاطه، مواظب حرف زدنت باش.
- وا مادر جون، خوشگل بود دیگه. اسمش چی بود راستی؟
- رایین.

- خب می گفتی.

- هیچی من باهاش صحبت کردم دیگه.

- کار بدی کردی. حالا لازم نبود همه عمو ت رو بشناسن. هرچی

باشه اون فامیل زنشه. نمی داشتی دروغاش رو بشه بهتر بود.

جملات مادر باز لبهای کیمیا را به هم دوخت. مادر لحظه ای منتظر

ماند و چون کیمیا را ساکت دید، گفت:

- چای ات رو بده عوض کنم سرد شد. بعد هم حرفت رو بزن. چرا

نیمه کاره حرف می زنی؟

کیمیا با تردید پاسخ داد:

- آخه مادر جون شما که نمی ذاری. اصلاً بذاریم برای یه وقت دیگه.

- نه مادر. الان خوبه. سرمون خلوته. یه ساعت دیگه بچه ها میان

سرمون شلوغ می شه. بگو بینم.

- می دونی مادر، رایین آنقدر هم که دیگران می گن پسر بدی نیست.

ما خیلی وقته که با هم همکلاسیم.

- چه طور آدمیه که آنقدر حرف سر زبونا انداخته؟... اصلاً می دونی

چیه مادر جون، آدمای خوشگل همیشه تو چشن. کار بد و خوبشون زود

معلوم می شه.

- نخیر مامان جون. مثل اینکه این آقا بدجوری دل شما رو برده.

- خجالت بکش دختر. از من دیگه گذشته.

- از من چی مامان؟

چشمان اخترخانم از فرط تعجب گرد شد و ناباورانه پرسید:

- یعنی تو...

- من که نه...

- آره جون عمه ات. اون چشماتو ببند بعد دروغ بگو. من گفتم چرا

این دختره دفعه قبل که اومده بود مثل مرغ سرکنده بال بال می زد. نگو دلش رو جا گذاشته بود.

- انقدر شلوغش نکن مامان. طرف اگه این حرفا رو بشنوه از خوشحالی پس می افته.

- پس خودت راستش رو بگو بینم. زودباش.

- مامان باور کن منم تا اون روز بی اطلاع بودم، وقتی حرفای عمو نادر رو براش گفتم از عمو طرفداری کرد و گفت که حرفای اون بیچاره واقعیت داره و رابین راجع به من با پدرش صحبت کرده.

اختر خانم با صدای بلند خندید اما خیلی زود خنده از لبانش محو گردید و با نگرانی به کیما گفت:

- ولی دخترم، اینا می گن اون پسره هرزه است. به درد زندگی نمی خوره. مگه خاله اش رو هم ندیدی که نتونست دوسال با عمو زندگی کنه؟

- از کجا معلوم که عیب از عمو نباشه؟

- اصلاً ما با اونا چه کار داریم؟ من دارم از این پسره حرف می زنم...
اصلاً همه این حرفا به کنار، جواب بابات و کاوه رو چی می خوای بدی؟
اردلان چی می شه؟

- مادر جون من کی گفتم که به پیشنهاد رابین جواب مثبت دادم؟ از اون گذشته پدر و کاوه باید بدونن که من انقدر بزرگ شدم که بتونم برای خودم تصمیم بگیرم. اردلان هم که تکلیفش از همون اول روشن بوده، بره سراغ زندگیش. من با اون هیچ کاری ندارم.

- حالا بگو بینم تو به این پسره چی جواب دادی؟

- باور کنید هیچی. فعلاً هیچی.

- خب چی می خوای جواب بدی؟

- گفتم که هیچی.

- منم مثل بقیه رنگ نکن پدر سوخته.

- نه جون مامان. رنگ چی چیه؟

- ببین کیمیا! من می‌دونم که تو بیخود این حرفا رو برای من نمی‌گی و

اگه بناست کاری برات بکنم اول از همه باید واقعیت رو بدونم. حالا خیلی

راحت حرف دلت رو به من بگو.

کیمیا سرش را پایین انداخت و درحالی‌که با انگشتان دستش بازی

می‌کرد گفت:

- مشکل سر اینه که من خودمم تو کار دلم موندم. هنوز نمی‌دونم

واقعاً چی می‌خوام، فقط نمی‌دونم چرا وقتی صحبتامون به اینجا کشید

نتونستم خیالش رو راحت کنم. البته جواب خاصی هم ندادم.

مادر لبخندی زد و گفت:

- یعنی اینکه سکوت کردی؟

کیمیا با سر تأیید کرد و مادر دوباره با خنده گفت:

- لابد به پشتوانه همون مثل معروف که می‌گه «سکوت علامت

رضایته».

کیمیا باز هم سکوت کرد و مادر در حالیکه از جا برمی‌خاست گفت:

- مثل اینکه خیلی هم تو کار دلت نموندی.

بعد پشت سر کیمیا ایستاد و سر شانه‌هایش را میان پنجه فشرد و

پرسید:

- خب حالا من باید چه کار کنم؟

- فعلاً فقط خواهش می‌کنم به اینا بفهمونید من قصد ازدواج ندارم تا

بعد ببینم چی می‌شه.

- اما من موافق نیستم. به قول قدیمیا مرگ یه بار شیون یه بار. تو یک

بار این طوری تصمیم گرفتی، نتیجه‌اش رو هم دیدی. این دفعه بهتره عاقلانه‌تر رفتار کنی و اگه واقعاً این مرد رو دوست داری پای علاقه‌ات وایستی.

کیمیا لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد گفت:

- راستش مادر، من هنوز آمادگی این کار رو ندارم.

مادر نگاه عمیقی به چشمانش کرد و گفت:

- آمادگی این کار رو نداری یا به اون آقا اعتماد نداری؟

- نمی‌دونم چی بگم. شاید هم حق با شما باشه. من نمی‌خوام یه بار

دیگه حرفم سر زبونا بیفته.

- منم خیلی نگرانم و مطمئنم که تو طاقت یه شکست دیگه رو هم

نداری. اما از طرفی وقتی می‌بینم برای اولین بار این طوری از کسی حرف

می‌زنی، دلم نمیاد بگم بذارش کنار. اما اگه تو بخوای اینکار رو بکنی باید

صابون خیلی چیزا رو به تنت بزنی. می‌دونی که فرهنگ اینا با ما خیلی

متفاوته. حتی عموتم نتونست با فرهنگ اونا کنار بیاد. وای به حال تو.

- ولی مادر جون، رابین با خاله‌اش خیلی فرق می‌کنه. چه جوری بگم

شاید دروغ نگفته باشم اگه بگم با تمام اون پسر فرق می‌کنه. من خیلی

باهاش صحبت کردم راجع به همه چیز. اما اون با تمام خواسته‌های من

کنار اومده. فکر نکن وعده داده که بعد از ازدواجمون عوض بشه. اون از

همین حالا تغییر کرده. همه اینو می‌دونن.

مادر خنده بلندی کرد و گفت:

- نه بابا مثل این که کار تموم شده است. تازه خانم می‌گه تصمیم

قطعی نگرفتم. من می‌دونم که تو بابای پسر مردم رو درآوردی.

کیمیا خندید و پاسخ داد:

- چرا همه این طوری فکر می‌کنن؟

- چرا نکنن؟

- مادر باور کنید من از روزی که رفتم فرانسه دست از پا خطا نکردم، ولی نمی‌دونم چرا این پسره بین این همه دختر که برایش سینه چاک می‌کنن، انگشت گذاشته روی من.

مادر با تحسین نگاهش کرد و پاسخ داد:

- واسه این که دختر من، تو یه دنیا دختر تکه، تا چه برسه به یه دانشگاه.

کیمیا با صدای بلند خندید و گفت:

- فکر کنم مادرای اونا هم همین رو می‌گن.

- بگن، کی باور می‌کنه؟

- خیلی خب مادر، من تسلیمم. حالا محض رضای خدا بگید باید چه کار کنیم.

- هرچی تو بگی.

- ولی من می‌خوام شما بگید.

- خیلی خب عزیزم. اگه تو تصمیم خودتو گرفتی و کاملاً هم مطمئنی، باشه. من در اولین فرصت با پدرت و کاوه صحبت می‌کنم. نگران نباش راضی کردن پدرت کار چندان سختی نیست. کاوه هم که اصلاً مهم نیست.

کیمیا گونه مادر را بوسید و گفت:

- واقعاً ازتون ممنونم. فکر نمی‌کردم که شما به این خوبی منو درک کنید.

* * *

پایش را که داخل خانه گذاشت صدای کاوه به گوشش رسید و بی‌اختیار پاورچین پاورچین به طرف راه پله‌ها رفت. باز صدای کاوه

می آمد که می گفت:

- بابا که زنگ زد به من شوکه شدم. بلافاصله اوادم. باورم نمی شد درست شنیده باشم. نکنه این دختره عقلش رو از دست داده. از شما تعجب می کنم مادر. وایستادی این چرت و پرتا رو گوش کردی، هیچی هم بهش نگفتی. من که اگه سرم بره نمی دارم این دختر این طوری با آبرومون بازی کنه. آخه بابا ما هم آدمیم. بین مردم آبرو و اعتبار داریم. با چیزایی که من راجع به این پسره شنیدم گمون نکنم این آقا بیشتر از یه هفته شوهرخواهر ما بمونه، بعد می خواد ولش کنه بره ما بمونیم و بی آبرویی. دوباره خریبار و باقالی بارکن.

- منم همینو می گم. اون که خاله اش بود و یه زن، تنونست دوسال با برادر ما زندگی کنه، وای به حال این که دیگه هم جوونه، هم پولداره و هم خوشگل.

- پس دیگه حرفی نمونده. این دختره فکر می کنه بزرگ شده. اما زنهار توی هر سنی از روی احساس تصمیم می گیرن، معلومه که اون نمی تونه خوب و بدش رو تشخیص بده. این اونجا تنها و غریب بوده این پسره هم ز رنگی کرده، رفته چهارتا جمله عاشقانه تو گوشش خونده، خواهر بیچاره ماهم باور کرده. شما چرا عقلتون رو می دین دست این... روز اول که اون همه اصرار کردم نذارید تنهایی بره فرانسه هیچ کس به حرفم گوش نکرد. حالا اینم نتیجه اش.

- درست حرف بزن کاوه. مگه چی شده؟ یه نفر از خواهرت خواستگاری کرده. این نشونه نجات این دختره نه بدیش.

- مادر جون! شما این سر دنیا نشستی از کجا می دونی که قضیه فقط یه خواستگاری ساده بوده؟ ما که نبودیم. حالا خدا رو شکر که از اون سر دنیا تا این سر دنیا خبرا پخش نمی شه وگرنه تا حالا همین یه ذره آبرو هم

برامون نمی موند. اگه این خانم قصد ازدواج داره بابا شوهر خودش به این خوبی، دیگه چی می خواد؟

- ... حالا دیگه شوهر خودش خوب شد؟ ما هرچی می کشیم از دست اون نامرده. اگه اون مثل آدم زندگیشو می کرد که این همه بلا سر دختر بیچاره من نمی اومد. این همه عذاب نمی کشید. حالام رفته هر غلطی که دلش خواسته کرده و برگشته که ببخشید. آره؟ جنابعالی و پدرتون هم همچین لی لی به لالاش می دارین انگار این بچه زیادیه. دوباره بندازیدش تو دهن گرگ.

- این حرفا چیه مادر؟ اردلان زنش رو دوست داره. اون دفعه هم تقصیر پدرش بود.

- جدی؟! اون دفعه تقصیر باباش بود، ایندفعه از لج باباش. کی به خاطر دختر من؟

- پدرجون من که هرچی می گم تو گوش کسی نمی ره، شما یه چیزی بگو.

کمال که گویا تحت تأثیر صحبت های همسرش قرار گرفته بود این بار با شک پاسخ داد:

- چی بگم؟ والله مادرت خیلی هم بیراه نمی گه.

- نخیر، مثل اینکه مدعی شد دوتا. خیلی خب بابا اصلاً اردلان به کنار، سرش به گور، ولی این پسره چی؟ شما صلاح می دونید دخترتون با این آقا ازدواج کنه؟

به جای پدر، مادر پاسخ داد:

- گوش کن کاوه، کیمیا اگه دختر خوبی نبود می تونست همونجا با مرد دلخواهش ازدواج کنه. اون نه بچه است نه دختر جوون که نیازی به اجازه گرفتن از ما داشته باشه. اگه هم می بینی با ما صلاح و مشورت

می‌کنه از خوبی و خانمشیه.

- نه خیر مادر جون. مثل اینکه کلی هم بدهکار شدیم. گرچه هیچ بعید نیست دختر خانم شما بابت عمل انجام شده بخواد ازتون اجازه بگیره. اون‌طور که عمونادر می‌گفت قضیه خیلی پیشرفته‌تر از این حرفاس.

کیمیا دیگه طاقت نیاورد و با عصبانیت وارد هال شد و با فریاد گفت:
- خجالت نمی‌کشی هر غلطی که دلت می‌خواد می‌کنی؟ من برای عمل انجام شده اجازه می‌گیرم؟
همه از دیدن کیمیا در آن حالت به سختی جا خوردند و کاوه که کاملاً غافلگیر شده بود پاسخ داد:

- من منظور بدی نداشتم... فقط...

- لازم نکرده حرف بزنی. خواهش می‌کنم دهنِت رو ببند. هرچی باید می‌شنیدم، شنیدم.

مادر لیوانی آب سرد به دست کیمیا داد و گفت:

- مادر جون تورو خدا آرام باش. حرص نخور. به خدا از دست می‌ری‌ها.

- ولم کن مادر. حرص نخورم؟ شما نمی‌شنوبین داره چی می‌گه؟ و البته راست می‌گه‌ها، درستش هم همین بود که من خودم تصمیم بگیرم. لااقل اون موقع اگه این حرفا رو می‌شنیدم دلم نمی‌سوخت.

و بعد بی‌آن‌که حرف دیگری بزند به طرف در خروجی رفت. مادر به دنبالش دوید و چندبار صدایش کرد، اما او بی‌اعتنا وارد حیاط شد و به طرف در دوید و مادر به ناچار بازگشت.

کیمیا پشت در لحظه‌ای توقف کرد. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد، سر و وضعش را مرتب و در باز کرد و قدم به کوچه گذاشت. لحظه‌ای

به آبی آسمان خیره شد. نور آفتاب چشمانش را زد. دستش را سایبان چشمها کرد و بی حوصله نگاه از آسمان برگرفت، اما هنوز آبی آرام آسمان، چشمانش را نوازش می داد، گویا آسمان از او چشم برنمی گرفت. چندبار پلک زد ولی چیزی عوض نشد جز آن که حالا لبهایی به رویش لبخند می زد که برایش بسیار آشنا بود. با تعجب به نقطهٔ مقابلش خیره شد و از دیدن او که درست رویه رویش ایستاده بود به شدت جا خورد. طوری که احساس کرد قدرت تکلمش را از دست داده است. باز به او نگاه کرد و سعی کرد چیزی بگوید، اما گویا غیرممکن بود. صدای نرم او که در گوشش نشست کمی از حیرتش کاست.

- سلام الهه من!

- س... سلام... تو... تو اینجا چه کار می کنی؟

- او دمدم به دیدنت.

- پس چرا زنگ نزدی؟

- فکر کردم که بالاخره بیرون میای.

- تو نباید می اومدی اینجا، اونم الان.

- چرا؟ من نزدیک بیست روزه که از تو بی خبرم. تو حتی یک بار هم با

من تماس نگرفتی. خب من باید یه کاری می کردم دیگه.

- چطوری اومدی؟

- با تور.

- کی رسیدی؟

- یک ساعتی می شه.

- اینجا رو چه طوری پیدا کردی؟

- دفعه قبل آدرستون رو از نادر گرفته بودم... نمی خواهی منو دعوت

کنی بریم تو؟

- آره... نه... یعنی فعلاً نه... من می خواستم برم بیرون، همراه من میای؟

- معلومه که میام.

سوئیچ را به طرفش گرفت خدا را شکر کرد که ماشین را داخل خانه نبرده بود. بعد گفت:

- بشین دیگه... من آمادگی رانندگی ندارم.

- تو از دیدن من خوشحال نشدی؟

- فقط سوار شو و روشن کن.

راین اطاعت کرد و کیمیا وقتی کنارش نشست گفت:

- زودتر از این کوچه برو بیرون.

- باشه، همین حالا.

و بعد به سرعت استارت زد، اما هنگامی که می خواست دنده را عوض کند صدای گوشخراشی داخل ماشین پیچید و او مظلومانه گفت:

- دنده اش خوب جا نمی ره.

کیمیا گرچه به شدت بی حوصله و عصبی بود اما نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد، با صدای بلند خندید و گفت:

- کلاچ رو تا ته بگیر عزیزم. ماشین دنده اتوماتیک بد عادت کرده.

راین توصیه کیمیا را به کار برد و ماشین به حرکت درآمد و در همان حال پرسید:

- کدوم سمت؟

- چپ. فعلاً برو بالا تا بهت بگم.

راین در سکوت همچنان می راند و چهره اش هر لحظه غمگین تر می شد. بالاخره کیمیا سکوت را شکست و گفت:

- راستی حالت خوبه؟

رایین با تأسف سری تکان داد و چیزی نگفت. کیمیا که کاملاً علت ناراحتی او را درک کرده بود با لبخند گفت:

- بین پسر خوب، تو منو حسابی غافلگیر کردی، برای همین...

- می دونم تو فقط غافلگیر شدی.

- این طوری حرف زن.

- چرا؟ فکر می کردم همیشه از این که حقیقت رو بشنوی خوشحال

می شی.

- اما رایین...

- اما نداره. من نباید می اومدم، اشتباه کردم.

- خواهش می کنم از این حرفا زن... تو از دست من ناراحتی؟

- از تو؟ نه، مطمئن باش که نه. من فقط از خودم عصبانی ام. آخه چرا

انقدر احمق شدم که اومدم دنبال تو؟

- تو چرا نمی فهمی؟ چرا مجبورم می کنی همه چیز رو برات بگم؟

باشه اگه تو اصرار داری می گم. بزن کنار و خوب گوش کن.

رایین با همان چشمهای غمگین نگاهش کرد و بی هیچ سؤالی کنار

خیابان پارک کرد و کیمیا گفت:

- تو درست زمانی اومدی که من داشتم به خاطر تو می جنگیدم.

- می جنگیدی؟

- بله می جنگیدم.

- با کی؟

- با خانواده ام... با پدرم، با برادرم.

- چرا؟

- چون اونا نمی تونن تورو بپذیرن.

- ولی این به اونا چه ربطی داره؟

- عاقل باش پسر. من باید راجع به تو با خانواده ام حرف می‌زدم و رضایتشون رو جلب می‌کردم.
- خب این کارو کردی؟
- بله، اما...
- اما چی؟ خواهش می‌کنم بگو.
- پدر و برادرم معتقدند که تو به درد من نمی‌خوری. اونا اصرار دارند که من به ایران برگردم.
چشمان رایین به شدت گرد شد و نالید:
- نه... خدای من! نه، تو... تو باید برگردی؟
- منم برای همین دارم می‌جنگم و عذاب می‌کشم.
رایین کمی به کیمیا نزدیک شد و گفت:
- توداری عذاب می‌کشی؟ اونا تو رو اذیت می‌کنن؟
- مهم نیست... مهم نیست. نگران نباش.
- نه کیمیا، خیلی مهمه. می‌فهمی؟ خیلی مهم... تو نباید عذاب بکشی. من اجازه نمی‌دم.
کیمیا برای آن که او را از نگرانی درآورد با لحنی عادی گفت:
- تو کدوم هتلی؟
- هتل...
- تاکی می‌مونی؟
رایین دیگر پاسخش را نداد و سرش را روی دستهایش روی فرمان گذاشت. کیمیا با نگرانی نگاهش کرد و با لبخندی ساختگی گفت:
- باورت نمی‌شه وقتی تو رو دیدم که روی زمین روبروی در نشسته بودی، داشتم شاخ درمی‌آوردم. اول فکر کردم اشتباه می‌بینم، ولی وقتی پا شدی اومدی طرفم زبونم بند رفته بود... باورت می‌شه، اول

شناختمت. یعنی تصورش رو هم نمی‌کردم اون بچه گدا که روی خاکها نشسته بود همون همکلاسی بچه پولدارم توی پاریسه.

اما رایین باز هم پاسخی نداد. کیمیا پرسید:

- می‌شنوی چی می‌گم رایین؟

...-

- رایین! با توام. سرت رو بلند کن. می‌خوام برات یه برنامه‌ریزی کنم

که تو مدتی که ایرانی حسابی گردش و تفریح کنی... شنیدی؟

...-

- خوابت برده رایین؟

رایین تکان آرامی خورد اما باز هم چیزی نگفت. به سختی سرش را از روی دستانش بلند کرد و به کیمیا رو کرد. کیمیا از دیدن صورت خیس و چشمان سرخش به شدت جا خورد و پرسید:

- تو داری گریه می‌کنی دیوونه؟

بعد دستش را برای نوازش دستان رایین پیش برد اما رایین به سرعت

دستش را عقب کشید و بغض‌آلود گفت:

- من باید برم... باید برم الهه من... من باید خودم رو قریونی الهام

کنم: الهه من نباید به خاطر وجود ناچیز من عذاب بکشه... نه... نه من باید از زندگی تو بیرون برم. الهه من الان نیاز به یه قربانی داره و برای قربانی شدن هیچ کس مستحق‌تر از من نیست.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- این چه حرفیه رایین؟ خواهش می‌کنم بس کن. این حرفا خرافاته،

قربانی یعنی چی؟

اما رایین گویا صدای کیمیا را نمی‌شنید. چند جمله‌ای به انگلیسی

پاسخ داد و یک لحظه در مقابل چشمان حیرت‌زده کیمیا در ماشین را باز

کرد و با سرعت پیاده شد. کیمیا نیز با عجله از ماشین پایین پرید و با صدای بلند گفت:

- صبر کن رایین... صبر کن. باید باهات حرف بزنم.
اما رایین بی آن که بایستد همچنان که می‌دوید فریاد زد:
- من اولین قربانی معبد عشق الهه شرقی خواهم بود.
کیمیا نیز شروع به دویدن کرد و در همان حال فریاد زد:
- صبر کن رایین، صبر کن.

اما رایین همچنان می‌دوید و تعقیب کیمیا بی‌نتیجه بود، زیرا با آن سرعتی که رایین می‌رفت محال بود به او برسد.

* * *

جلوی در حیاط که رسید ساعت از یک نیمه شب گذشته بود. هرگز به خاطر نمی‌آورد تا این وقت شب تنها بیرون از خانه مانده باشد. اما هنوز هم رغبتی برای رفتن به داخل در خود نمی‌دید. با این حال به ناچار کلید را در قفل چرخاند، در را باز کرد و ماشین را به داخل حیاط برد. تمام چراغهای خانه روشن بودند و متأسفانه و بر خلاف تصورش همه بیدار. برای لحظه‌ای از آمدن پشیمان شد و خواست برگردد اما نگاهش به بالای پله‌ها افتاد. مادر، پدرش و کاوه را دید و مجبور شد ماشین را خاموش کند. همین که در ماشین را باز کرد مادر را روبروی خود دید. او به شدت کیمیا را در آغوش کشید و در حالی که با صدای بلند گریه می‌کرد گفت:
- تو سالمی دخترم؟ خدا رو شکر... دیگه داشتم دیوونه می‌شدم...
کجا بودی مادر تا این وقت شب؟

کیمیا خود را از آغوش مادر بیرون کشید، شالش را کمی روی صورتش بالا آورد و گفت:
- من سالمم مادر جون. نگران من نباشید.

بعد در ماشین را محکم به هم کوفت و به طرف ساختمان به راه افتاد. مادر دنبالش دوید و گفت:

- چرا زنگ نزدی که دیر میای؟

کیمیا پاسخی نداد، تنها زمانی که به پدر و کاوه رسید آهسته سلام کرد. کاوه با خشم بسیار نگاهش کرد و گفت:

- خوش به حال بابام با این دختر تربیت کردنش.

کیمیا دندانهایش را روی هم فشرد اما قبل از آن که پاسخی به کاوه بدهد صدای پدر را شنید:

- خفه شو کاوه!

کاوه با عصبانیت کف دستش را به دیوار کوفت و به داخل رفت. کیمیا لحظه‌ای مقابل پدر ایستاد. جرأت نگاه کردن به چشمانش را نداشت، اما در همان حال هم شدت عصبانیت پدر را درک می‌کرد. دستان پر قدرت پدر بازوانش را به شدت فشرد و او خود را برای هر حادثه‌ای آماده کرد، اما پدر بشدت در آغوشش کشید و درحالی که گریه می‌کرد گفت:

- چه خوب شد که برگشتی در دونه بابا.

کیمیا هم به گریه افتاد و در میان هق‌هق گریه گفت:

- مگه می‌تونستم نیام؟ من که به جز اینجا جایی رو ندارم که برم.

پدر در حالی که سعی می‌کرد گریه‌اش را مهار کند گفت:

- آره عزیز دلم. جای قدمهای تو همیشه روی تخم چشم باباست.

کیمیا اشکهایش را پاک کرد و در حالی که سرش را روی سینه پدر می‌فشرد گفت:

- دوستتون دارم پدرجون، همه تون رو دوست دارم، شمارو، مادر و

کاوه رو... باشه پدر باشه دیگه بر نمی‌گردم پاریس.

و باز گریه‌اش شدت گرفت. پدر همچنان که بازوهایش را در دستان

مردانه خود می فشرد کمی به عقب هلش داد و گفت:
- بی خود می کنی برنگردی خانم مهندس، مگه دست توئه که
برنگردی؟

کیما همانطور که ضجه می زد پاسخ داد:
- دیگه هیچ کس توی پاریس منتظر من نیست.
پدر نگاه گنگی به چشمانش کرد و گفت:
- چی می گی عزیز بابا؟

اما کیما فقط گریه می کرد. در همان حال مادر گفت:
- برید تو. پدر و دختر چرا سر پله همدیگه رو گیر آوردید؟ برید تو...
پدر دستانش را دور شانه های نحیف کیما حلقه کرد و با هم به داخل
رفتند. مادر هم چشمان اشک آلودش را پاک کرد و درحالی که زیر لب خدا
را شکر می کرد از پی آن دو روان شد. وارد هال که شدند مادر در
روشنایی لامپها باز با تردید به کیما نگاه کرد، گویا هنوز هم باور نمی کرد
که او سلامت بازگشته است. ناگهان نگاهش روی لباس کیما خیره ماند و
پرسید:

- این لکه ها چیه روی لباس؟
کیما با سرعت به مادر پشت کرد و گفت:
- هیچی، لباسم کثیف شده.
مادر او را به سوی خود کشید و گفت:
- چرا شالت رو باز نمی کنی؟
- الان باز می کنم. صبر کنید مادر جون.
و در همان حال به سوی آشپزخانه رفت، اما مادر دوباره دستش را
کشید و گفت:
- اون لکه ها خونه؟

کیما پاسخ نداد. مادر نزدیکش شد و گفت:

- یا امام غریب! چه بلایی سر خودت آوردی؟
پدر هم با سرعت خود را به او رساند و گفت:
- چی شده بابا؟ اتفاقی افتاده؟
کیمیا لبخندی زد و گفت:
- این تقصیر شماست که دخترتون رو انقدر دست و پا چلفتی بار
آوردید که نمی‌تونه یه کوچولو بدوه.
- می‌گی چی شده یا قصد کردی دق کشمون کنی؟
- مادر جون چیز مهمی نیست. خوردم زمین.
- زمین خوردی یا تصادف کردی مادر مرده؟
- نه به خدا زمین خوردم.
- خیلی خب. ببینم دستاتو، سرزانتو زخم شده؟ نه نه صبر کن ببینم
چرا شالت رو برنمی‌داری؟ حتماً سرت شکسته.
- نه مادر جون، به جون خودت نه. فقط یه کم چونه‌ام زخمی شده.
و بعد شالش را برداشت. مادر با دیدن پانسما روی چانه‌اش تقریباً
فریاد زد:
- یا حضرت عباس! چی به روز خودت آوردی؟
- ا... آروم باش خانم ببینم چی شده.
- باور کنید پدر توی خیابون می‌دویدم پام گیر کرد به جدول جوی،
خوردم زمین و چونه‌ام محکم به جدول خورد و زخمی شد.
- اگه راست می‌گی اون باند رواز روش بردار تا خیال من راحت بشه.
- مادر جون کلی پول دادم این باند رو گذاشتن روش، حالا اگه برش
دارم پولام حروم می‌شه.
- مادرت بمیره. من که می‌دونم قضیه بیشتر از این حرفاست. جون
مادرت راست بگو.
- باشه، به شرط اینکه دیگه شلوغش نکنی.

- مگه دیوونه‌ام که شلوغ کنم؟ بگو دیگه، بگو.
- چونه‌ام چندتا بخیه کو چولو خورده. همین.
- وای! خدا مرگم بده. دیدی گفتم. حتماً خیلی هم خون ازت رفته.
- رنگ به روت نمونده... اصلاً پدرسوخته مگه تو دونده مارانتی که توی خیابونا پیرپیر می‌کنی؟ دختر به این بزرگی بلد نیست از یه جوی بیست سانتی بیره.
- مامان جون، اولاً قرار بود شما زیاد شلوغش نکنی، بعدشم شما از کجا فهمیدی جوی بیست سانتی بوده؟
- پدر هم با صدای بلند خندید و گفت:
- مادرت علم غیب داره بابا. از اون وقت تا حالا می‌گفت تو مردی، خودکشی کردی، تصادف کردی، سرگذاشتی به بیابون رفتی، حالام اینجوری. خانم به جای این همه سرو صدا برویه لیوان آب قند برای این بچه بیار به قول خودت رنگ به روش نمونده.
- مادرببی آن‌که جوابی بدهد به طرف آشپزخانه رفت و پدر به سوی او آمد و روی اولین صندلی نشاندش و بعد پرسید:
- زخمت جدیه؟
- نه همون چندتا بخیه.
- مثل این که زیر پانسمانت کبود شده. دورش زرده. استخونت که...
- نه خوشبختانه.
- چندتاست؟
- چی؟
- بخیه‌ها دیگه؟
- ده، دوازده تا.
- با خودت چه کار کردی؟
- درست نفهمیدم.

- چرا توی خیابون می‌دویدی؟

- نمی‌تونم بگم.

- به اون کسی ربط داره که دیگه توی پاریس منتظرت نیست؟

کیمیا سرش را به زیر انداخت و دوباره چشمهایش لبریز از اشک شد. پدر باز گفت:

- نکنه تو پاریس منتظرت نیست توی همین تهران خودمون منتظرته؟

کیمیا یکه‌ای خورد اما پاسخی نداد و پدر ادامه داد:

- نگفته بودی اومده تهرون... دم بچه مردم رو بدجوری لای تله گذاشتی!

کیمیا همان‌طور که اشک می‌ریخت لبخند زد.

- پس اومده تهرون؟

- به خدا من خبر نداشتم. امروز وقتی که در رو باز کردم پشت در توی

کوچه رو زمین نشسته بود.

- اومده بود چه کار؟

- نمی‌دونم. راستش رو بخواید تو این بیست روزه باهاش هیچ

ارتباطی نداشتم. ظاهراً نگران شده بود. آخه بنا بود من خیلی زود بهش

خبر بدم که...

با ورود مادر صحبتش را نیمه‌کاره گذاشت و لیوان آب قند را از

دست مادر گرفت و تشکر کرد و پرسید:

- کاوه کجاست مامان؟

- فکر کنم رفته بالا خوابیده.

- سالومه هم اینجاست؟

- نه خونه پدرشه.

- تکلیف این دوتا چیه؟

- چه می‌دونم. حالا که آقای قاسمی برگشته و موندگار شده. اینام

می مونن دیگه. فعلاً هم که باهم زندگی می کنن. بابات چندبار به کاوه گفته اگه می خوان بیان اینجا اما کاوه می گه فعلاً وضعیت سالومه مناسب نیست. به امید خدا کوچولوشون بیاد اونوقت.

کیمیا سری تکان داد و پدر گفت:

- فعلاً تو با تکلیف اونا کاری نداشته باش. امشب باید تکلیف کس

دیگه رو معلوم کنیم.

کیمیا به زحمت لبخند زد و پاسخ داد:

- کس دیگه خودش امشب تکلیفشو مشخص کرد.

- یعنی چی؟

- هیچی. گفت که برای همیشه از زندگی من می ره بیرون چون

نمی خواد من به خاطر اون سختی بکشم.

- به همین راحتی؟

- کاش همین طور باشه. امیدوارم اقدام جنون آمیزی نکنه.

- منظورت چیه؟

- نمی دونم پدرجون. فقط خیلی نگرانم، خیلی.

- خطری اون رو تهدید می کنه؟

- چی بگم پدر...

گرچه سعی می کرد بغضش را فرو دهد اما نتوانست و باز به گریه

افتاد. پدر دستی روی موهایش کشید و گفت:

- الان کجاست؟

- توی هتل. با یه تور اومده.

- می دونی کدوم هتل؟

- بله.

- خب پس پاشو بهش زنگ بزن.

کیمیا لبخندی از سر قدرشناسی به پدر زد و گفت:

- قبل از این که پیام خونه به هتلش سر زدم، اما هنوز برنگشته بود.
- حالا زنگ بزنی شاید او آمده باشه.

کیما از جا بلند شد و گوشی تلفن را برداشت. اول از مرکز اطلاعات تلفن هتل را گرفت و بعد با حالتی نگران و دستهایی لرزان شماره هتل را گرفت. مشغول بودن خط مجبورش کرد چندبار دیگر شماره بگیرد و وقتی بالاخره خط آزاد شد شماره اتاقی را که قبلاً از مسئول اطلاعات هتل گرفته بود، به تلفنچی داد. چند لحظه‌ای صدای موزیک شنید و بعد چندبار پی در پی تلفن زنگ خورد اما کسی گوشی را برنداشت. با این حال کیما همچنان گوشی را نگه داشته بود. آنقدر که دوباره صدای تلفنچی را شنید که گفت:

- وصل نشد؟

- چرا، چرا، معذرت می‌خوام کسی گوشی را برنداشت. ممکنه من رو با اطلاعات ارتباط بدید؟ شاید مسافر ما توی لابی باشن.
- گوشی.

چند لحظه بعد مسئول اطلاعات از آن سوی سیم سلام کرد.
- سلام شب بخیر، خسته نباشید.

- شب بخیر، بفرمایید.

- ببخشید من با مسافر اتاق ۱۵۵ کار داشتم. ظاهراً ایشان توی اتاقشون نیستند. می‌خواستم بدونم امکان داره توی لابی یا کافی شاپ باشن؟

مسئول اطلاعات خنده‌ای کرد و گفت:

- این وقت شب تقریباً هیچ کس پایین نیست. حتماً مسافر شما بیرون از هتل هستند.

- بله. حق با شماست. معذرت می‌خوام، متشکرم.

کیما خواست گوشی را بگذارد که صدای مرد را شنید که گفت:

- شما همون خانمی هستید که دو، سه ساعت پیش اینجا بودید؟
- بله... بله خودم هستم.
- مثل این که شما خیلی نگرانید. اجازه بدید بینم کلید اتاق
اینجاست یا نه.
کیمیادرحالی که از شدت اضطراب نفس نفس می زد گفت:
- خیلی خیلی لطف می کنید.
لحظاتی بعد مرد دوباره پرسید:
- مسافر شما از اعضاء تور فرانسوی هستن؟
- بله.
- اسمشون؟
- رایین... رایین رایان. یه جوون قدبلند با چشمای خیلی آبی و موهای
بلند زیتونی.
مرد خندید و گفت:-
- خیلی آبی؟
- معذرت می خوام، آبی تیره.
- بله دقیقاً فهمیدم که چه کسی رو می گید. من مطمئنم که ایشون توی
اتاقشون هستن، چون هم کلیدشون اینجا نیست و هم این که خودم
بالا رفتنشون رو دیدم و یادم نیاد که پایین اومده باشن. شاید خواب
باشن، شایدم گوشه ی رو از پریز کشیدن.
- واقعاً ممنونم. شما خیلی لطف کردید.
- قابل شما رو نداشت. بازم اگه کاری از...
- نه ممنونم. شبتون بخیر.
- شب شما به خیر و خدا نگهدار.
کیمیا تماس را قطع کرد و کنار پدر برگشت و گفت:
- می گه توی اتاقشه، اما نمی دونم چرا به تلفن جواب نمی ده.

- شاید خواب باشه مادر، نصف شبه.

- امیدوارم همین طور باشه.

- چیه بابا؟ هنوزم نگرانی؟

- نه... نه. من می رم بخوابم.

- مطمئنی خوابت می بره؟

کیمیا با خجالت سر به زیر انداخت و پدر دوباره گفت:

- پس اگه خوابت نیاد برو لباساتو عوض کن بیا بریم با همدیگه یه

دوری بزنیم.

مادر با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- نصب شبی زده به سرت مرد؟ الان وقت دور زدنه؟

- نصف شب باشه خانم. وقتی خوابمون نیاد چرا باید بریم تو

تخت؟ برو این لباسهای خونی رو عوض کن و بیا.

کیمیا اطمینان داشت که پدر از این گردش شبانه مقصود خاصی دارد

و مسلماً او می بایست به سؤالات بسیاری پاسخ می گفت. با این حال به

سرعت از پله ها بالا رفت، تعویض لباس کرد و بازگشت. پدر با دیدن او رو

به همسرش کرد و گفت:

- تا حالا دیده بودی کیمیا با این سرعت آماده بشه؟

اختر خانم خنده ای کرد و پاسخ داد:

- شما پدر و دختر رو هیچ کس نمی تونه بشناسه.

پدر دستش را پیش آورد و گفت:

- خب خانم سوئیچ رو بده.

- با ماشین می ریم؟

- آره بابا. من دیگه برای پیاده روی یه کمی پیر شدم.

کیمیا سوئیچ را به پدر داد و با خنده از مادر خدا حافظی کرد و به راه

افتاد.

در آن ساعت شب خیابان در سکوت دل‌انگیزی فرو رفته بود. فقط گاهگاهی صدای عبور ماشینی پوست شب را می‌شکافت. کیمیا در سکوت به خیابان خیره شده بود و پدر به ترانه‌ای قدیمی که آوای حزن‌آلودش در ماشین پیچیده بود گوش می‌کرد. مدتی به همان حال گذشت. بالاخره پدر مهر سکوت را شکست و پرسید:

- پسر خوبیه، نه؟

کیمیا برای لحظه‌ای به خود آمد و با تعجب پرسید:

- کی؟!

- همین رایین خان گل و بلبل دیگه.

شرم دخترانه‌ای گونه‌های کیمیا را زینت بخشید و بعد در حالی که سعی می‌کرد نگاهش را از پدر مخفی کند پاسخ داد:

- آره، خیلی.

از زیر چشم لبخند پدر را دید. نفسی تازه کرد و دوباره گفت:

- اون موجود خیلی عجیبه. با مردایی که می‌شناسم خیلی فرق داره.

اما پدر، سابقه چندان خوبی نداره. اینو می‌گم که اگه بعد از این از کسی حرفی شنیدید فکر نکنید چیزی رو ازتون پنهون کردم.

- منظورت از این که سابقه خوبی نداره چیه؟ نکنه خدای نکرده تو

کار خلاف بوده؟

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- تا منظورتون از خلاف چی باشه.

- منظورم قاچاقچی، دله دزدی و...

- نه نه پدر. شما که خودتون بهتر می‌دونید، پدر اون انقدر داره که

یکی یه دونه پسرش احتیاجی به این کارها نداشته باشه.

- آره بابا شنیدم. می‌گن طرف پولش از پارو بالا می‌ره.

- شایدم اینطور باشه. راستش رو بخواید من هیچ وقت نپرسیدم. فقط

۳۵۱ ————— « فصل نهم » —————

می دونم که باباش کارخونه اتومبیل سازی داره و به قول شما با لیفتراک اسکناس جا به جا می کنه.

پدر خنده ای کرد و گفت:

- پس هیچی دیگه بابا، نونت تو رو غنه.

- پدر خودتون بهتر می دونید که من اصلاً به این چیزا فکر نمی کنم.

- می دونم بابا. شوخی کردم... پس قضیه این خلاف چی بود که ما

نفهمیدیم؟

- راستش رو بخواید قبل از این که باهم آشنا بشیم رایین خیلی کارها

می کرده، چه جوری بگم، منظورم همین خلافهای پسرانه است.

پدر خنده ای کرد و گفت:

- فهمیدم بابا، خودت رو اذیت نکن. می دونی کیمیا هر مردی ممکنه

که تو زندگی مجردیش اشتباهاتی کرده باشه. به نظر من مهم اینه که بعد

ازدواج این اشتباهات تکرار نشه.

کیمیا نفس راحتی کشید و گفت:

- تا جایی که من از اون شناخت دارم، فکر نمی کنم دیگه هیچ وقت

تکرار بشه.

- فقط می مونه یه چیز بابا، این آقا پسر گل ما می دونه که تو

مسلمونی؟ و از شرایط ازدواج با تو خبر داره؟

- نگران نباشید پدرجون، اون همه چیز رو می دونه.

- و همه رو پذیرفته؟

- کاملاً و با میل و علاقه.

- خب پس مبارکه انشاءالله.

کیمیا با خجالت سر به زیر انداخت و با خنده گفت:

- نه پدر، هنوز واسه این حرفا زوده. من از رایین خواستم که بیشتر

روی این قضیه فکر کنه. بهش گفتم که اگه روزی از من سیر بشه، می تونه

ازم بگذره، ولی اگه تغییر مذهب بده دیگه راه بازگشتی نیست.

پدر نگاه تحسین آمیزی به دخترش کرد و گفت:

- آفرین به تو بابا. روسفیدم کردی دختر.

و بعد با صدای بلند خندید: کیمیا نیز همراه پدر خندید و با علاقه دست پدر را در دست خود فشرد. پدر لحظاتی به دخترش خیره شد و بعد گفت:

- حالا که صحبت تا اینجا رسید دلم می خواد یه چیزی رو باور کنی، اونم این که منم از ازدواج مجدد تو با اردلان خیلی راضی نبودم. راستش رو بخوای بعد از اون قضیه، اردلان حسابی از چشمم افتاد و دیگه هیچ وقت نتونستم ببخشمش. تو هنوز مادر نشدی تا بفهمی پدر و مادرها چقدر روی بچه هاشون تعصب دارن، خصوصاً پدرها روی دخترهاشون.

- خوشحالم که اینو می شنوم.

در همان لحظه پدر داخل خیابان کم عرضی پیچید و گفت:

- خب بالاخره رسیدیم.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- به کجا؟ بستنی فروشی؟

- این وقت شب؟

- آبیوه؟

- مگه تشنه ای؟

- نه... پس به کجا رسیدیم؟

پدر خنده ای کرد و سری تکان داد و گفت:

- به جایی که دل یه عاشق دیوونه داره با بی قراری واسه معشوقش

سر به سینه می کوبه... می خوای بگی اینجا رو نمی شناسی؟

کیمیا با تعجب به پدر نگاه کرد و پدر در مقابل هتل بزرگی توقف

نمود.

-... شما فکر می کنید این وقت شب اجازه بدن بریم بالا؟
- آره، چرا اجازه نندن. من خودم باشون صحبت می کنم. بعد می شینم
تو لابی تا تو برگردی.
- مگه شما نمی خواهید رایین رو ببینید.
- البته که می خوام، برای همینم بهت می گم برای فرداشب به شام
دعوتش کن.
- اینو جدی می گید؟
- آره عزیزم. بالاخره ما باید با این داماد خوشبخت آشنا بشیم یا نه؟
کیما سر به زیر انداخت و به دنبال پدر از ماشین پیاده شد. داخل
هتل پدر همان طور که قول داده بود صحبت کوتاهی با مسؤول اطلاعات
کرد و بعد با سر به کیما اشاره نمود که پیش بیاید و پرسید:
- شماره اتاقش رو که بلدی؟
- بله.
- خب پس بدو برو بالا، آقا اجازه دادن.
کیما نگاه قدرشناسانه ای به مسؤول اطلاعات کرد و سر تکان داد. او
نیز با حرکت سر پاسخ کیما را داد.
- چرا ایستادی بابا؟ برو بیدارش کن.
کیما با سرعت به طرف آسانسور رفت و قبل از آن که در بسته شود،
پدر را دید که کنار مسؤول اطلاعات نشست.
قدم که به راهرو طبقه پنجم گذاشت، نگاهی به شماره اولین اتاق کرد
و به حالت دو خود را به اتاق ۱۵۵ رساند. پشت در لحظه ای منتظر ایستاد
تا هیجانش را مهار کند، اما گویا غیرممکن بود و شاید اگر تا صبح هم
منتظر می ماند بی فایده بود. بنابراین به آرامی چند ضربه به در زد، اما
پاسخی نشنید. یک بار دیگر ضربه ای به در زد و باز منتظر ماند. وقتی
برای سومین بار دستش را بالا آورد، صدای گرفته رایین را شنید که با

همان لهجه قشنگ، به فارسی گفت:

- من به چیزی احتیاج ندارم. خواهش کرده بودم کسی مزاحمم نشه.
کیمیا بی آن که پاسخی بدهد، دوباره در زد و رابین این بار کلافه پاسخ داد:

- صبر کنید الان باز می‌کنم.

لبخندی روی لبهای کیمیا نشست و تمام نیرویش را برای مهار هیجان درونی‌اش به کار گرفت. بالاخره در باز شد و کیمیا در آستانه در رابین را دید که اندام نیمه‌برهنه‌اش را با ملحفه می‌پوشاند. رابین لحظه‌ای حیرت‌زده به او خیره شد، بعد با صدایی لرزان پرسید:

- تویی کیمیا؟

- آره عزیزم. به این زودی منو فراموش کردی؟

رابین باز نگاهش کرد و کیمیا پرسید:

- نمی‌خوای دعوتم کنی پیام تو؟

رابین ناگهان به خود آمد. فوراً خودش را با ملحفه پوشاند و از جلوی در کنار رفت و با لکنت زبان پاسخ داد:

- بیا... بیا تو الهه من.

کیمیا وارد شد. رابین بلافاصله به طرف تخت رفت و پشت به او ایستاد و با سرعت لباس پوشید. بعد دوباره به سوی کیمیا برگشت به صندلی اشاره نمود و سر خم کرد. کیمیا آرام روی صندلی نشست و رابین کنار او روی زمین زانو زد و درحالی که همچنان ناباورانه به او نگاه می‌کرد پرسید:

- یعنی تویی؟

- آره، خیالت راحت باشه منم کیمیا.

- تو این وقت شب اینجا چه کار می‌کنی؟

- راستش رو بخوای خودمم نمی‌دونم.

دو قطره اشک چشمان رایین را جلوه بخشید و بعد لبخند غمگینی لبهایش را زینت داد. کیمیا آهسته پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه... نه.

- تورو خدا حرف بزنی رایین. چرا... چرا امروز این کار رو کردی؟ کجا بودی؟ دیگه داشتم دیوونه می شدم.

- عزیزم خودت رو ناراحت نکن.

- چه طور خودم رو ناراحت نکنم وقتی که تو حتی یک کلمه هم

حرف نمی زنی؟

- چی باید بگم قشنگم؟

- چرا اینقدر منو ترسوندی؟

- من؟ من که فقط می خواستم تو راحت باشی. آخه وقتی گفتی به

خاطر من عذاب می کشی، داشتم دیوونه می شدم. فکر کردم بهترین کار

اینه که از زندگیت برم بیرون.

- به همین سادگی؟

- نه الهه قشنگم. خیلی هم ساده نیست، اما می دونی که از قدیم

قربانی کردن برای الهه ها یه رسم بوده. من هم می خوام به یه سنت قدیمی

عمل کنم. و قتش رسیده که حرفامو ثابت کنم. تو این طور فکر نمی کنی؟

- من که هیچ سردر نمی ارم.

- من همین فردا برمی گردم پاریس و به رسم شرقیها خودم رو با تمام

یادگارهای تو آتیش می زنم.

کیمیا از جا جهید و گفت:

- تو چی داری می گی؟

- عزیزم، فکر کردن به این چیزا اصلاً برای تو خوب نیست... حالا

بگو ببینم چطور شد که تصمیم گرفتی به اسیرت سر بزنی؟

- موضوع حرف رو عوض نکن رابین. من می خوام بدونم که تو چه قصدی داری.

- من که برات توضیح دادم.

- تو واقعاً فکر می کنی مردن به این آسونیه؟

- مردن رو نمی دونم اما قربانی تو شدن حتماً آسونه. می رم اون دنیا و قبل از همه منتظر تو می شینم. اون وقت توی اون دنیا تو سهم من می شی. چون پیش از همه به انتظارت نشستم و بیش از همه دوستت دارم.

- تو دیوونه شدی؟ این حرفای احمقانه چیه که می زنی؟ اگه یک بار دیگه از این حرفا بزنی...

- آه عزیزم، منو از عذاب ترسون. می دونی که برای هر شکنجه ای آماده ام.

- واقعاً؟

- اطمینان داشته باش.

- خب حالا که اینطوره برای اثبات حرفت مجبوری فرداشب به شکنجه گاه بیای.

- فرداشب؟ عزیزم فراموش کردی که من صبح فردا می رم؟

- تو هیچ جا نمی ری.

- اما...

- همین که گفتم. تو هیچ جا نمی ری.

- آخ نازنین الهه من. کاش می دونستی از تو زور شنیدن چقدر شیرینه.

- امیدوارم تا آخر حرفم نظرت همین باشه.

- مطمئن باش عروسکم.

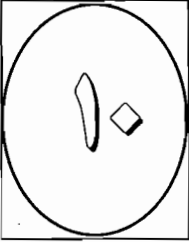
- پس گوش کن تو فردا هیچ جا نمی ری مگه برای شام که به خونه

پدری من میای و ما با هم شام می خوریم... آخه پدرم قصد داره با داماد آینده خانواده آشنا بشه.

چشمان رایین تا آخرین حد گشوده شد و با لکنت گفت:
- یه... یعنی... من... من درست می شنوم؟ گوشام سالمند؟
- البته که تو سالمی.

رایین بی آن که چیزی بگوید از جا برخاست، چندین بار طول و
عرض اتاق را با قدمهای محکم و سریع پیمود و دوباره به جای اولش
بازگشت. کنار کیمیا زانو زد و در سکوت نگاهش کرد. کیمیا دوباره گفت:
- شاید باور نکنی اما من با پدرم اودمدم. اون الان تولابی منتظره تا من
تورو برای فرداشب به خونه مون دعوت کنم.
تعجب رایین باز هم بیشتر شد. چندین بار با حالتی عصبی انگشتانش
را میان موها فرو برد و بعد گفت:
- آخه چطور ممکنه؟!!

- من... من خودم هم نمی دونم. اصلاً سردر نمیارم.
رایین برای لحظاتی به فکر فرو رفت، اما ناگهان لبخندی چهره
و هم آلودش را زیباتر کرد. چشمانش رنگی از آرامش به خود گرفت،
لبهایش لرزید و با صدایی مرتعش و آرام گفت:
- یه چیزی رو می دونی کیمیا، خدای تو خیلی مهربونه، شاید باورت
نشه اگه بگم من امروز غروب الهه ام رو از خدای تو خواستم در حالی که
فکر می کردم محالترین آرزوهاست.



آب دادن باغچه‌ها که تمام شد، ریه‌اش را از بوی خوب نم و گل‌های
آب خورده پُر کرد و داخل ساختمان شد و مادر را مشغول صحبت با تلفن
دید.

- این حرفا چیه کاوه؟ تو چرا همه چیز رو با هم قاطی می‌کنی؟ ما
دوست داریم تو هم امشب بیای اینجا.

...-
- سالومه رو هم بیار. اون که غریبه نیست. شترسواری هم که دولا
دولا نمی‌شه. بالاخره مردم باید بفهمن که دختر ما داره ازدواج می‌کنه.

...-
- یعنی چی؟ واسه چی باید مخفیانه این کار رو بکنیم؟

...-
- خجالت بکش! خواهرت تاریخ مصرف داره؟
کیمیا با یک گام بلند خود را به مادر رساند و گوشی را از دستش قاپید
و صدای کاوه در گوشش پیچید:
- بله مامان خانم، من دلم نمی‌خواد دوروز دیگه که این پسره از

خواهرم سیر شد اسم روش بمونه. فردا می‌گن دختره روزی یه شوهر می‌کنه، بازم بیوه‌اس.

- خب دیگه مردم چی می‌گن؟

لحن صدای کاوه به طرز محسوسی تغییر کرد و دستپاچه پاسخ داد:

- کیمیا من داشتم با مامان صحبت می‌کردم.

- فرقی نمی‌کنه. وقتی داری درمورد من حرف می‌زنی بهتره خودم

هم در جریان باشم.

- گوش کن کیمیا...

- نخیر آقا، تو گوش کن. امشب رابین میاد اینجا و خودت بهتر

می‌دونی برای چی میاد. تو برادر منی و من ترجیح دادم در مجلس ما

باشی. اما اومدن یا نیومدن تو در اصل قضیه هیچ تغییری ایجاد نمی‌کنه. ما

خواستیم به تو و خانمت احترام بذاریم. حالا دیگه خودت می‌دونی.

- من به مادر هم گفتم دلم نمی‌خواد فعلاً فامیل زنم چیزی از این

موضوع بدونن....

- خیلی خب دلایلت کاملاً موجه و منطقیه. متأسفم که امشب

نمی‌تونیم در خدمتتون باشیم... خدا حافظ.

بعد با خونسردی گوشی را روی دستگاه گذاشت. مادر همانطور که

با تعجب نگاهش می‌کرد گفت:

- گردن اونایی که می‌گن عشق معجزه نمی‌کنه، دختر ما که تا دیروز

انقدر قابلیت نداشت که بتونه یه تصمیم کوچولو بگیره، این روزا انقدر

جسور شده که منم ازش می‌ترسم.

کیمیا با صدای بلند خندید ولی چون در همان لحظه پدر وارد شد به

جای پاسخ دادن به مادر، به پدر سلام کرد. پدر لبخند زنان نزدیکش آمد و

در حالی که هندوانه بزرگی را به دستش می‌داد گفت:

- چه خبره که صدای خنده عروس خانم تا سر کوچه میاد؟
- کیمیا که از سنگینی هندوانه جا خورده بود گفت:
- آخ کمرم. اینو برای چند نفر خریدین؟
- برای پذیرایی مخصوص از یه نفر، اونم به سبک کاملاً ابرونی.
- پدر لحظه‌ای مکث کرد و بعد دوباره گفت:
- حوض رو پر آب کردی؟
- کیمیا هندوانه را همانجا روی میز گذاشت و پاسخ داد:
- بله قربان!
- به مش رحیم بگو رو تخت فرش بندازه. این پشתי‌ها رو هم ببر تو حیاط. به این هندوانه هم دست نزن. خودم میندازمش تو حوض. فقط به مهری بگو قلیون رو از همین حالا خیس کنه.
- کیمیا با صدای بلند و از ته دل خندید و مادر گفت:
- چیه پدر سوخته، قند تو دلت آب می‌شه؟
- نه مادر، باور کنید واسه اون نیست. از پذیرایی پدر خنده‌ام می‌گیره.
- تو حیاط، با سماور و قوزی، حوض پر آب و هندوانه خنک، جای و قلیون.
- مادر سری تکان داد و گفت:
- راست می‌گی کیمیا. فقط حیف که یادم نبود برای شام دیزی بذارم.
- کیمیا با تعجب به مادر نگاه کرد و پاسخ داد:
- مامان تورو خدا شما دیگه نه.
- مادر و پدر هر دو خندیدند و در همان حال پدر پرسید:
- اگه فکر می‌کنی برنامه‌های ما اشکالی داره بگو.
- کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:
- نه، نه، بی نظیره.
- همه چیز بی نظیره الا این عروس خانم. با چونه بخیه خورده و

لباسهای توخونه. برو دختر الان مهمونت میاد.

کیمیا دستی به لباسهایش کشید و چشم کشداری گفت و به سوی پله‌ها دوید و در همان حال شنید که پدر سراغ کاوه را از مادر می‌گیرد.

چندین مرتبه لباسهای مختلف را امتحان کرد اما هیچ کدام را نپسندید. بالاخره چشمش به پیراهن آبی‌رنگی افتاد که در آخرین سال زندگی مشترکش به مناسبت تولد اردلان دوخته بود. تولدی که هرگز از راه نرسید چون قبل از آن، آن دو از هم جدا شده بودند و اردلان هرگز این لباس را بر تن او ندیده بود. پیراهن را از کمد خارج کرد، نگاهی خریدارانه به لباس کرد. خوش دوخت و زیبا به نظر می‌رسید. از این که تا امروز همیشه از این لباس متنفر بود خنده‌اش گرفت. با دست به آرامی پارچه لطیف پیراهن را لمس کرد، نگاهش را به آبی چشم‌نواز آن دوخت و از تطابق رنگش با چشمان رابین لبخند رضایت زد. با سرعت لباس را بر تن کرد و مقابل آینه ایستاد و کیف لوازم آرایشش را روی میز خالی کرد و با سرعت آرایشی ملایم و متناسب با رنگ لباسش کرد و باز به آینه خیره شد. موهایش را پشت سر به سادگی جمع کرد و شال آبی لباس را روی سرش انداخت و چون شب گذشته به گونه‌ای دور صورتش پیچید که پانسماں روی چانه‌اش را پنهان کرد. اما سفیدی باند از روی شالش نمایان بود. لحظه‌ای فکر کرد. امشب دیگر نمی‌توانست زخمش را از رابین پنهان کند. شانه‌هایش را بالا انداخت و با خنده گفت، «به خاطر این ترک خوردگی پسم که نمی‌ده، مثلاً چی می‌شه اگه ببینه؟» از سؤال خودش به خنده افتاد و در همان حال صدای مادر را شنید که گفت:

- کیمیا تموم شد؟ بیا دیگه.

با عجله پاسخ داد:

- اومدم... اومدم.

از جا برخاست و شالش را پشت سر محکم کرد و زیر لب گفت،
«پسر کوچولوی دیوونه! تو امشب به شرقی‌ترین شب زمین دعوتی.
خواهش می‌کنم دیر نکن چون اصلاً نمی‌تونم منتظر بمونم.»

به عکس خودش لبخند زد و با سرعت از اتاق خارج شد. از روی
پله‌ها چون دختر بچه‌ها با سر و صدا پایین دوید. وقتی داخل هال شد پدر
و مادرش نگاه معنی‌داری با هم رد و بدل کردند و به رویش لبخند زدند.
- خب من آماده‌ام.

مادر با تحسین نگاهش کرد و گفت:

- مامان جون، شما هنوز یکسال از درستون مونده، یه کاری نکنی این
پسره همین امشب اینجا لنگر بندازه و بگه دیگه حاضر نیست برگرده.

کیما لبخندی زد و پاسخ داد:

- چطور مگه مامان؟

مادرش با دست به سرتاپای او اشاره کرد و گفت:

- هیچی، همین طوری.

کیما سر به زیر انداخت و احساس کرد گونه‌هایش حرارت می‌گیرند
و همان لحظه پدر گفت:

- بابا! بیا بریم تو حیاط ببین همه چیز مرتبه.

کیما دنبال پدر راه افتاد و وقتی به حیاط رسید، نگاهی به تخت کنار
حوض کرد و هیجان‌زده دستهایش را به هم کوبید و گفت:

- عالیه پدر! عالی.

پدر روی تخت نشست و به پشتی تکیه داد. مادر از سماور جوشان
کنار دستش در استکانهای کمرباریک در قابهای نقره چای ریخت. کیما
لبه حوض نشست و با خنده گفت:

- مامان جون! بعد از این همه سال چطور شده که از جهیزیه‌ات

استفاده کردی؟

مادر دستی به قاب استکانهای نقره و سینی زیر آن کشید و گفت:

- یعنی تو نمی‌دونی چه خبر شده؟

کیما دستهایش را پر از آب کرد، آبها را به آسمان پاشید و پاسخ داد:
- نه.

و مادر در پاسخش تنها خندید و پرسید:

- برای تو هم بریزم؟

- بریز مادر جون، بریز.

در همان حال صدای مهری به گوشش رسید که گفت:

- خانم زنگ می‌زنن. درو باز کنم؟

کیما احساس کرد قلبش در سینه فرو ریخت. نگاهی به مادرش کرد.

مادر با خنده گفت:

- زیاد هول نکن مامان، شاید کاوه باشه.

با این حرف مادر، کیما با آسودگی سر جایش نشست. پدر لبخندی

بر لب آورد و گفت:

- شایدم کاوه نباشه. بهتره خودت بری درو باز کنی.

کیما از جا برخاست و به طرف در رفت. در حالی که در ذهنش

برخورد با کاوه را مرور می‌کرد، سرپله‌ها چشمش به مهری خانم افتاد و
گفت:

- شما بفرمایید، من خودم باز می‌کنم.

پشت در بی آن که سؤالی بکند در را باز کرد. برای لحظه‌ای تنها

چیزی که دید سبد گل بزرگی بود که درست رو برویش قرار داشت و بعد

چشمان مشتاق را بین که از پشت گلها سرک می‌کشید.

- سلام به الهه قشنگ من!

- سلام، بیا تو.

رابین وارد شد و در همان حال پرسید:

- زود اومدم؟

- نه، نه. کاملاً به موقع.

رابین سبد گل را از مقابل صورتش کنار زد و نگاهی به کیمیا کرد و با تعجب دستی روی چانه خود کشید. کیمیا که منظورش را فهمیده بود خنده‌ای کرد و گفت:

- چیز مهمی نیست، فقط یه زخم کوچولو زیر چونه.

رابین باز هم نگاهش کرد و کیمیا به ناچار دوباره گفت:

- یه یادگاری کوچولو از تعقیب یه پسر کوچولوی شیطون.

رابین سری تکان داد و نالید:

- وای خدای من!

کیمیا لبخندی زد و گفت:

- بهتره بریم تو، پدر و مادرم منتظرن.

هراس کودکانه‌ای چشمان رابین را در خود گرفت و او آهسته گفت:

- من خیلی نگرانم الهه من.

کیمیا لبخند اطمینان بخشی به رویش زد و پاسخ داد:

- اصلاً نگران نباش. اوضاع کاملاً مساعده.

و بعد سبد گل را از دست رابین گرفت. رابین دستش را مقابل

صورت کیمیا گرفت. اشاره‌ای به لرزش دستهایش کرد و گفت:

- اینو چه کار کنم؟

کیمیا خنده بلندی کرد و پاسخ داد:

- دیوونه!

و به راه افتاد. رابین در حالی که پشت سرش حرکت می کرد گفت:

- من مطمئنم که امشب می میرم.

کیمیا به سوییچ چرخید و با تعجب پرسید:

- چرا؟

رایین سرش را پایین انداخت و پاسخ داد:

- حرارت وجود تو ذوبم می کنه. من تحمل اینطور تماشا کردن تو و

نزدیک شدن بهت رو ندارم. آتیش تو داره منو خاکستر می کنه.

کیمیا برای چند لحظه به چشمان تبار رایین خیره شد و بعد گفت:

- خونسرد باش عزیزم.

و دوباره به راه افتاد. رایین سری تکان داد و در حالی که همراهیش

می کرد گفت:

- خونسرد، اینو می دونم، اما چطوریش رو نمی دونم.

کیمیا باز به رویش لبخند زد و هیجان او باز هم بیشتر شد. پدر و مادر

هر دو به احترام و انتظار رایین کنار تخت ایستاده بودند. رایین نگاه گنگی

به حوض پر آب، فواره های بلند، باغچه سرسبز و تخت و بساط پذیرایی

انداخت. بعد نگاهش با نگاههای نافذ پدر و مادر کیمیا تلاقی کرد. برای

یک لحظه احساس کرد حتی یک کلمه فارسی در ذهنش وجود ندارد.

صدای کیمیا او را به خود آورد.

- آقای کمال پارسا پدرم و اختر خانم مادرم.

رایین با تلاش بسیار لبخند زد و تنها با پدر دست داد و با لهجه

افتضاحی گفت:

- از آشنائیتون خوشوقتم.

کیمیا با تعجب به رایین نگاه کرد و آهسته به فرانسه گفت:

- تو چت شده؟

رایین با حالتی کلافه سر تکان داد و آهسته به جای فرانسه، به

انگلیسی گفت:

- No understand -

آقا کمال با لبخندی پدرانه به رابین گفت:

- بیا پسر، بیا بالا و بشین.

رابین که گویا از لحن صمیمی آقای پارسا، جان تازه‌ای گرفته بود از تخت بالا رفت و کنار پدر نشست. مادر نگاهی به رابین کرد و به کیمیا گفت:

- پدر سوخته چه چشمایی داره.

کیمیا به مادر چشم غره‌ای رفت و آهسته گفت:

- هیس مادر جون! رابین فارسی بلده.

مادر خنده‌ای کرد و آهسته‌تر پاسخ داد:

- دیگه پدر سوخته رو که نمی‌فهمه.

کیمیا خنده‌اش را به زحمت فرو داد و گفت:

- واردتر از این حرفاس.

مادر ضربه‌ای به پشت دستش زد و گفت:

- خدا مرگم بده، زودتر می‌گفتی.

در همان حال پدر به رابین گفت:

- خب پسر، پدر چطورن؟ خودت چطوری؟

رابین این بار با تسلط بیشتری پاسخ داد:

- خوبند متشکرم.

- تو تهران خوب گردش کردی؟

- هنوز که نه.

- حتماً تقصیر کیمیاست. من مطمئنم که این دختر راهنمای خوبی

نیست.

رایین چند لحظه‌ای با شرم سکوت کرد و بعد با لبخند پاسخ داد:

- اما آقای پارسا، کیمیا راهنمای فوق‌العاده‌ایه.

پدر خنده‌ای کرد و چشمکی به کیمیا زد و گفت:

- حالا که انقدر ازت تعریف می‌کنه لاف‌ل یه چایی براش بریز.

کیمیا به خواسته پدر عمل کرد. آقای پارسا استکان چای را مقابل

رایین که دائماً جا به جا می‌شد گذاشت و گفت:

- اگه روی زمین برات سخته می‌تونیم بریم تو...

رایین فوراً پاسخ داد:

- نه، نه، اینجا عالی‌ه.

لحظاتی در سکوت گذشت و رایین فرصتی یافت تا افکارش را

متمرکز کند. بالاخره مادر سکوت را شکست و گفت:

- می‌دونید رایین خان، کیمیا خیلی از شما تعریف کرده و ما واقعاً

علاقمند بودیم شما رو از نزدیک ببینیم.

رایین سری تکان داد و پاسخ داد:

- شما واقعاً لطف دارید... راستش رو بخواید به نظر من دختر شما یه

موجود فوق‌العاده است.

مادر لبخندی از سر رضایت زد و پاسخ داد:

- شما نظر لطف‌تونه. می‌دونید که ما فقط همین یه دختر رو داریم و

کیمیا برامون خیلی عزیزه.

رایین با سر تأیید کرد و پاسخی نداد. این بار آقا کمال گفت:

- رایین پسر، من فکر می‌کنم که در تمام دنیا ازدواج همیشه به عنوان

یه مسأله مهم توی زندگی مطرحه... بنابراین قبل از هر اقدامی لازمه یه

سری صحبت‌هایی بشه... تو می‌دونی که کیمیا قبل از این یکبار ازدواج

کرده.

رایین باز با سر پاسخ مثبت داد و مادر گفت:

- البته این دوتا از هم جدا شدن اما الان دوباره همسر سابقش برای رجوع پا پیش گذاشته.

رایین که معنای صحبت اخترخانم را نفهمیده بود، نگاه گنگی به کیمیا کرد و سر تکان داد. قبل از کیمیا، پدر که متوجه منظور رایین شده بود گفت:

- یعنی این که قصد کرده دوباره با کیمیا ازدواج کنه.

رایین با همان نگاه آرام، سر تکان داد و مادر آهسته به کیمیا گفت:

- تو که گفتی فارسی بلده؟

و کیمیا پاسخ داد:

- رجوع رو دیگه نه.

پدر باز گفت:

- کیمیا به من گفته که شما قصد ازدواج دارید. البته قبل از کیمیا من از

برادرم شنیده بودم. ظاهراً پدرتون یه چیزایی بهش گفته بود. حالا دلم می‌خواد بدونم تو که قصد داری با یه دختر ابرونی ازدواج کنی، چقدر با فرهنگ و آداب و رسوم ما آشنایی.

- نمی‌دونم چطوری بگم آقای پارسا، واقعیت اینه که من از اون روزی

که خانم کیمیا رو دیدم، شایستگی ایشون من رو به شدت تحت تأثیر قرار داد و بی‌اختیار به فرهنگ شرقی، خصوصاً ایرانی علاقمند کرد. دخترتون خوب می‌دونن که من حالا کلی اطلاعات در زمینه‌های مختلف از فرهنگ شما دارم.

پدر لبخندی زد و گفت:

- اینکه خیلی خوبه. پس ما می‌تونیم امیدوار باشیم که شما با شناخت

کامل به خواستگاری کیمیا اومدین.

رایین لبخندی زد و پدر ادامه داد:

- من حرف زیادی برای گفتن ندارم. راستش رو بخواین من به دخترم

۳۶۹ ————— ﴿ فصل دهم ﴾ —————

خیلی اعتماد دارم و می‌دونم که درست‌ترین انتخاب رو می‌کنه، شرط خاصی هم برای شما ندارم، جز همون شرایطی که کیمیا داره. گرچه می‌دونم با این اعلام موافقت باید تا آخر عمر دور از تنها دخترم باشم، اما با این حال موافقم چون می‌دونم که شما دونفر به هم علاقه دارید. با این حرف پدر، چشمان مادر پر از اشک شد. نگاهی به کیمیا کرد و گفت:

- شاید قسمت این بود که ما همیشه انتظار کیمیا رو بکشیم. رایین آهسته سر بلند کرد و به آرامی نگاه مهربانی به چشمان اشک‌آلود مادر کرد و بعد به کیمیا خیره شد که با گلهای سبد گل بازی می‌کرد. لبخند آرامی زد و گفت:

- اما قرار نیست که کیمیا از پیش شما بره. این منم که میام اینجا. پدر، مادر و کیمیا هر سه با تعجب به رایین نگاه کردند و رایین با همان آرامش ادامه داد:

- خانم و آقای پارسا، من خوب می‌دونم که دوری از کیمیا چقدر سخته. اینو بارها تجربه کردم. وقتی اون نباشه انگار زندگی راکد می‌شه و چون خودم این احساس تلخ رو قبلاً تجربه کردم، دلم نمی‌خواد شما هم این عذاب رو تحمل کنید. برای همین هم هست که اگه شما اجازه بدید من می‌خوام پیام ایران که برای همیشه در کنار شما با کیمیا زندگی کنم. مادر ناگهان چنان هیجان‌زده شد که کیمیا را به سختی در آغوش کشید و چندین مرتبه او را بوسید و خدا را شکر کرد. پدر هم با خوشحالی خندید و گفت:

- پس مبارکه انشاءالله. کیمیا جان بابا اون شیرینی رو بده اینور. کیمیا خود را از آغوش مادر بیرون کشید و ظرف شیرینی را به پدر و بعد به رایین تعارف کرد. درست در همان لحظه صدایی از پشت سرش شنید که گفت:

- مثل این که کاملاً به موقع رسیدیم. چه زود شیرینی خوردین. صبر می‌کردین تا ما هم بیایم.

کیمیا به عقب برگشت و درکمال ناباوری کاوه و همسرش را پشت سر خود دید. نگاهی به او کرد و درحالی که سعی می‌کرد حالتی کاملاً عادی به خود بگیرد با لبخند گفت:

- سلام کاوه... رایین، ایشون برادرم کاوه هستن.

رایین از جا برخاست، چند قدم به سوی کاوه برداشت. کاوه کنار تخت آمد و با بی‌میلی دست رایین را که به سویش دراز شده بود در دست گرفت، نگاه خصمانه‌ای به او کرد و گفت:

- پس این بچه فرنکی که اینهمه گرد و خاک به پا کرده اینه؟

رایین با حالت خاصی به کیمیا نگاه کرد. کیمیا با نگاه مهربانی پاسخش را داد و با حالتی بی‌تفاوت گفت:

- این خانوم هم سالومه جون خانم برادرم هستن.

رایین به روی سالومه لبخندی زد و سر تکان داد، اما در پاسخ دست دراز شده سالومه قدمی به عقب برداشت و به کیمیا نگاه کرد. کیمیا با لبخند حرکتش را تأیید کرد و سالومه با تعجب دستش را پس کشید. پدر گفت:

- بشین رایین جان، کاوه بیا بالا.

و مادر با جمله «سالومه جون شما هم بفرما» صحبت‌های پدر را تکمیل کرد. کاوه روی تخت نشست و در سکوت شروع به بازی با حلقه‌اش کرد. سالومه که همچنان به رایین خیره مانده بود به طعنه زیر گوش کاوه زمزمه کرد:

- گردن اونا که می‌گن بخت، بخت اوله. آجی خانومت با داشتن یه همچین جواهری بایدم اردلان بخت برگشته رو پس بزنه.

کاوه چشم غرّه‌ای به سالومه رفت و بعد گویا چیزی به خاطر آورده

باشد، با حالتی عصبی گفت:

- ما تنها نیستیم. یه نفر دم در منتظر ایستاده، می‌خواد بیاد تو شما رو

ببینه.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- کی دم دره؟

کاوه اشاره‌ای به رایین کرد و گفت:

- یکی که خیلی دلش می‌خواد این شازده پسر رو ببینه.

رایین که تا آن لحظه کاملاً ساکت بود حیرت‌زده پرسید:

- منو ببینه؟

کاوه که حتی تصورش را هم نمی‌کرد که رایین به این خوبی معنای

صحبت‌های او را فهمیده باشد، با تعجب نگاهش کرد، اما لحظه‌ای بعد به

خود آمد و باز با همان لحن خصمانه گفت:

- بله آقا، یه بدبختی پشت این دره که تو از اون سر دنیا بلند شدی

اومدی اینجا و زندگیش رو به هم ریختی.

رایین باز با تعجب به کاوه نگاه کرد و کیمیا با عصبانیت فریاد زد:

- تو حق نداشتی اردلان رو بیاری اینجا.

- من نیاوردمش، خودش اومده. بدبخت رو میون زمین و آسمون

معلق نگه داشتی. اومده تکلیفش رو بدونه.

- من تکلیف اونو خیلی وقته روشن کردم...

پدر کلام کیمیا را قطع کرد و گفت:

- حالا اتفاقی نیفتاده، کاوه برو دم در یه جوری ردش کن بره.

- من نمی‌رم، خودتون برین. اصلاً این آقا بره که همه شرا زیر سر

اینه.

کیمیا نگاهی به رایین کرد که با همان حالت خونسرد همیشگی به

آنها نگاه می‌کرد. خواست پاسخی بدهد که حرکت لب‌های رایین به سکوت

و ادارش کرد.

- خب اگه این آقا می خواد منو ببینه من می رم دم در.

برای لحظه ای همه به رابین نگاه کردند و پدر گفت:

- پس حالا که اینطوره، کاوه برو بهش بگو بیاد تو.

کاوه از جا بلند شد و زیر لب غرید:

- عجب رویی داری بچه فرنگی!

دلشوره عجیبی به جان کیمیا افتاد. با حالتی عصبی انگشتانش را در

هم فرو کرد و به سختی فشرد. رابین که از زیر چشم به او نگاه می کرد
لبخندی زد و با حرکات لب گفت:

- آروم باش.

کیمیا سر به زیر انداخت و آهسته به مادر گفت:

- من می ترسم مادر. اگه دعواشون بشه چی؟

مادر خنده ای کرد و پاسخ داد:

- ترس عزیزم. ما اجازه نمی دیم اتفاقی برای کسی بیفته.

درست در همین لحظه کیمیا صدای گفتگوی کاوه و اردلان را شنید و

بی اختیار از جا جهید. اردلان همراه کاوه پیش آمد و از همان فاصله سلام

کرد و جز کیمیا همه پاسخش را دادند. رابین به آرامی از جا برخاست.

اردلان نزدیک تخت رسید، اما ناگهان در جای خود ایستاد و با تعجب به

رابین خیره شد. رابین بی اعتنا به نگاه متعجب و رفتار غیرعادی اردلان

جلو رفت و سلام کرد، بعد دستش را پیش برد و گفت:

- من رابین هستم، رابین رایان.

اردلان که هنوز به خود نیامده بود از روی عادت دستش را بالا آورد

و دست رابین را گرفت اما چیزی نگفت. رابین باز با همان چهره متبسم

گفت:

- آقا کاوه گفتند که شما قصد دارید منو ببینید. حتماً موضوع مهمیه که

زحمت کشیدید و اومدید اینجا.

اردلان نگاه غضب آلودش را به رایین دوخت و گفت:

- خیلی خوشمزه ای آقا پسر ولی دیگه مزه پرونی بسه.

لبخند رایین عمیق تر شد و پاسخ داد:

- ببینید آقا، من متأسفانه نمی دونم که جمله شما چه جور جمله ای

بود، یعنی نمی دونم که باید تشکر کنم یا این که...

اردلان وسط حرف رایین پرید و گفت:

- لطفاً آنقدر خودت رو لوس نکن. من برای حرفهای جدی تری

اومدم اینجا. خانمی که شما امشب به خواستگاریش اومدی همسر منه.

رایین خنده ای کرد و پاسخ داد:

- مثل این که زبان فارسی شما از منم ضعیف تره. ایشون همسر سابق

شما هستن. خب که چی؟

اردلان با عصبانیت به رایین نگاه کرد اما قبل از آن که چیزی بگوید

صدای آقای پارسا به گوشش خورد:

- اردلان بیا بشین و اگه حرفی داری خیلی راحت بزن، بدون سر و

صدا و دعوا.

اردلان ناچار با بی میلی روی تخت روبه روی رایین نشست و گفت:

- گوش کنید پدرجون، من امشب اومدم اینجا تا بدونم تکلیفم چیه.

البته فکر می کنم این مسأله لطفی هم به این آقا باشه، چون این بیچاره هم

می فهمه که کنجای دنیا ایستاده.

رایین لبخند پرتمسخری زد ولی پاسخی نداد و اردلان دوباره گفت:

- اگه بنا باشه کیمیا دوباره ازدواج کنه، من در اولویم چون هرچی

باشه ما یه زمانی با هم زن و شوهر بودیم.

کیمیا بلافاصله پاسخ داد:

- بله یه زمانی، نه الان. من حالا خودم برای زندگیم تصمیم می گیرم و

تو هم این وسط هیچ حق خاصی نداری.

اردلان با عصبانیت نیم نگاهی به کیمیا انداخت و گفت:

- نوکه اومد به بازار کهنه می شه دل آزار! چیه؟ خوشگل تر و پولدارتر

از من گیر آوردی؟

کیمیا با خشم دندانهایش را روی هم فشرد و پاسخ داد:

- آدم تر از تو گیر آوردم.

- ... حالا دیگه ما آدم نیستیم؟ اگه آدم نبودم چرا دفعه اول زنم

شدی؟

- خر بودم، راضی شدی؟

اردلان با آن که از پاسخ قاطع کیمیا جا خورده بود عقب نشینی نکرد و

باز گفت:

- حالا مثلاً عاقل شدی اینو انتخاب کردی؟

- اینا به تو هیچ ربطی نداره.

- خیلی جسور شدی خانم. اینم از دانشگاه یاد گرفتی یا پشتوانه

محکمی پیدا کردی؟

کیمیا سکوت کرد اما تمام اندامش از شدت خشم می لرزید. رایین که

حالت غیرعادی کیمیا را دید پا در میانی کرد و گفت:

- مثل این که شما اومده بودید با من حرف بزنید.

اردلان با خشم به رایین نگاه کرد و به طعنه به کیمیا گفت:

- ظاهراً خوب خرش کردی؟

کیمیا با عصبانیت فریاد زد:

- حرف دهنتم رو بفهم.

رایین قبل از همه پاسخ داد:

- خواهش می کنم شما آرام باش.

- آخه...

- هیس... آقای اردلان! چطورره ما بریم اون طرف حیاط با هم حرف
بزنیم؟

اردلان بلافاصله از جا برخاست و گفت:

- اتفاقاً فکر خوبیه. کاملاً موافقم.

و به آن سوی حیاط رفت. رایین هم از جا بلند شد و با آرامش خاصی
به کیمیا نگاه کرد. آقای پارسا گفت:

- من واقعاً متأسفم پسر، این چیزا توی برنامه ما نبود.

رایین لبخند زان پاسخ داد:

- اصلاً مهم نیست. به هر حال این مسأله باید حل بشه.

بعد به کیمیا نگاهی کرد و پرسید:

- اجازه دارم برم؟

کیمیا لبخند بغض آلودی زد و با حرکت سر موافقت کرد. رایین به
سوی اردلان رفت و کیمیا با حصبانیت به کاوه نگاه کرد و گفت:

- همینو می خواستی، خیالت راحت شد؟

کاوه شانه بالا انداخت و گفت:

- به من چه ارتباطی داره؟ دسته گلیه که خودت به آب دادی.

قبل از آن که کیمیا پاسخی بدهد، مادر هردو را به سکوت و آرامش
دعوت کرد.

اردلان با حالتی عصبی منتظر رایین ایستاده بود و با نوک کفشش پی
در پی به سنگ چین دور باغچه ضربه می زد. رایین که رسید سعی کرد
خود را آرام تر نشان دهد. رایین به رویش لبخند زد و گفت:

- خب من او دمدم، می تونیم شروع کنیم.

اردلان کمی سکوت کرد تا بر خود مسلط شود و بعد با لحن
ملایم تری گفت:

- خیلی دلم می خواست می فهمیدم که تو توی این خونه چی

می‌خوای.

راین لبخند زیبایی زد و گفت:

- دقیقاً همون چیزی که تو می‌خوای. دخترشون رو.

- یعنی واقعاً تو دنیا دختر قحط اومده که تو از اون سر دنیا باشدی

اومدی خواستگاری این دختر؟

- برای تو چی؟

- احمق نشو پسر، وضعیت من با تو فرق می‌کنه.

- من که سردر نمی‌ارم. چه فرقی؟

- ببین ما قبلاً با هم زن و شوهر بودیم.

- خب اینکه چیز مهمی نیست. هزاران نفر توی دنیا با هم ازدواج

می‌کنن و از هم جدا می‌شن. باور کن که این اصلاً دلیل موجهی نیست.

راستش رو بگو چرا اصرار داری دوباره با کیمیا ازدواج کنی؟

- آهان! پس قضیه ایته، سماجت من باعث شده تو فکر کنی این

دختره واقعاً چیز خاصی، اما نه پسر گل، این طور که تو فکر می‌کنی نیست.

- دوست عزیز، همه چیز رو با هم قاطی نکن. من از سماجت تو

بی اطلاع بودم. اما حالا که موضوع رو فهمیدم، دوستنش برام جالب شده.

اردلان با کف دست با حالتی کلافه چندبار صورتش را مالید و گفت:

- تو حتماً می‌دونی که ما دوتا به اصرار و به خاطر پدرامون با هم

ازدواج کردیم.

- من راجع به زندگی شما دونفر هیچی نمی‌دونم. هیچ وقت هم

نخواستیم بدونم. گذشته کیمیا برای من هیچ اهمیتی نداره.

- باشه، قبول کردم. حالا گوش کن تا همه چیز رو برات روشن کنم.

همونطور که گفتم ما به خاطر دیگران با هم ازدواج کردیم و راستش رو

بخوای به خاطر دیگران هم از هم جدا شدیم.

- پس پشیمونی؟

- اولش نبودم ولی بعد شدم... می دونی تو زندگی من همیشه پدرم تصمیم گرفته ولی من اینبار تصمیم گرفتم خودم برای خودم تصمیم بگیرم. برای همین هم هست که اصرار دارم دوباره با کیمیا ازدواج کنم، چون پدرم مخالفه، وگرنه فکر نکن که این کیمیا خانم شما گوهر باارزشیه. رایین چندبار سر تکان داد، بعد لبخند کنایه آمیزی زد و گفت:

- واقعاً متأسفم. برات خیلی متأسفم اردلان. وقتی بلند شدم دنبالت پیام با خودم عهد کردم که اگه به این نتیجه رسیدم که تو بیشتر از من عاشق کیمیا هستی و واقعاً بهتر از من می تونی خوشبختش کنی، از سر راهت کنار برم، چون من معتقدم هر آدمی به اون کسی تعلق داره که بیشتر دوستش داره، ولی تو احمق تر از این حرفا هستی.

بعد به آرامی به سوی تخت بازگشت. هنوز با تخت چند گام فاصله داشت که اردلان خود را به او رساند و به سوی خود کشیدش و قبل از آن که رایین به خود بیاید سیلی محکمی به صورتش زد و فریاد کشید:

- احمق تویی که فکر می کنی این کوه یخ می تونه خوشبختت کنه.

و قبل از آن که پاسخی بگیرد، با عصبانیت به سوی در رفت.

کیمیا که به شدت از رفتار اردلان جا خورده بود، ناگهان به خود آمد و به سوی رایین دوید، روبه رویش ایستاد و نگاهی به جای انگشتان اردلان روی گونه اش و شیار باریک خون کنار لبش انداخت و با چشمانی پر از اشک گفت:

- هیچ وقت خودم رو نمی بخشم.

لبخندی ملایم لبهای خون آلود رایین را از هم گشود و صدای آرامش در گوش کیمیا پیچید:

- خوشحالم که هیچ کس به اندازه من تو دنیای به این بزرگی عاشق تو

نیست!



در اولین قدمی که برداشت چشمش به رابین خورد که مشتاقانه
انتظارش را می کشید. به سوی او دوید و سلام کرد. رابین با زیباترین
لبخندها پاسخش را داد و گفت:

- خوش اومدی خانم من.

- متشکرم، خواهش کرده بودم نیای فرودگاه. چرا خودت رو به

زحمت انداختی؟

- بس کن الهه من، برای من حتی سی ثانیه زودتر دیدن تو هم مهم

بود اون وقت تو توقع داشتی صبر کنم تا یای دانشگاه و بینمت؟

- آه نه دیوونه، من فقط می خواستم...

- یا بریم عزیزم.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پشت سرش راه افتاد. وقتی از سالن

خارج شدند رابین لوازم کیمیا را داخل ماشین قرار داد و کنار او روی

صندلی نشست و در سکوت، ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. کیمیا از

زیر چشم به چهره رنگ پریده، چشمان سرخ رنگ و حالت کسل رابین

نگاه کرد و آهسته پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

راین ناگهان به خود آمد و به سوی کیمیا برگشت و باز چشمانش خندیدند و لبهایش با تکانی آرام پاسخ داد:
- نه.

دوباره سکوت برقرار شد. کیمیابه ناچار بار دیگر سکوت را شکست و گفت:

- تو حالت خوبه؟

- کاملاً.

- ولی ظاهرت اینو نشون نمی‌ده.

- به ظاهرم توجه نکن، فقط کمی ژولیده‌ام. این طور نیست؟

- نه، به نظر من چیزی بالاتر از این حرفاست.

- خودت رو نگران نکن الهه قشنگم، من مثل...

اما کلامش را نیمه کاره رها کرد. کیمیا مضطرب پرسید:

- تو چی؟

- هیچی ترسم عزیزم. فقط خواستم بگم مثل همیشه‌ام، اما ترسیدم دروغ گفته باشم.

- پس یه چیزایی هست، نه؟

راین باز هم سکوت کرد، ولی چند لحظه بعد ناگهان گفت:

- وای خدای من!

کیمیا دستپاچه پرسید:

- چیه؟ چی شده؟

راین دستش رابه طرف صندلی عقب دراز کرد و دسته گلی را بالا آورد و به دست کیمیا داد و گفت:

- معذرت می‌خوام. انقدر هیجان‌زده بودم که فراموش کردم بیارمش.

کیمیا خنده‌ای کرد و گلها را از دست‌های لرزان راین گرفت و بوید و

گفت:

- خیلی قشنگه، مرسی.

- قابل شما رو نداره.

- اوه، خیلی راه افتادی.

رایین خندید، اما در صدای خنده‌اش هم اندوهی نهفته بود که کیمیا متوجه آن می‌شد ولی علتش را نمی‌فهمید. به همین خاطر دوباره پرسید:

- چیزی مونده که بخوای به من بگی؟

- آره.

- خب بگو.

- زخم قشنگ چونه‌ات چطوره؟

کیمیا دستی روی جای بخیه‌های زیر چانه‌اش کشید و گفت:

- خوبه.

رایین شاخه گلی را از میان گلها جدا کرد و با گلبرگهایش چانه زخمی کیمیا را نوازش کرد و گفت:

- تو فکر می‌کنی اون لحظه‌ای برسه که من بتونم با خیال راحت تو رو ستایش کنم؟

- فعلاً که همه چیز اون طوری پیش می‌ره که تو می‌خوای.

- واقعاً؟ راستی پدر و مادرت چطورن؟

- خیلی خوب. این بار برای اولین بار وقتی منو راهی می‌کردن، اون

ترس و اضطراب تو نگاهشون نبود. به گمونم که تو معجزه کردی. تصورش رو هم نمی‌کردم به این سرعت تو دل همه جا باز کنی.

- حتی کاوه؟

کیمیا خنده‌ای کرد و گفت:

- تو دل سالومه که خوب جا باز کردی. اختیار کاوه هم که دست

خانمشه. پس به زودی دراین مورد هم موفق می‌شی.

- امیدوار باشم؟

- حتماً. حالا تو تعریف کن بینم، تو این مدت چه کار می کردی؟
- تمام کارهایی که شما فرموده بودید.
- همه شون تموم شد؟
- بله سرکار خانم.
- بهت تبریک می گم، کارت عالیه!
- مرسی عزیزم.
- کیمیا نگاهی موشکافانه به چهره رایین کرد و گفت:
- فکر می کنم خودت رو زیادی خسته کردی، این طور نیست؟
- نه... نه... من فقط یه کم فشرده برنامه ریزی کردم که پیش از اومدن تو
کارهام تموم بشه.
- لازم نبود انقدر عجله کنی.
- چرا عزیزم لازمه، خیلی لازم.
- حالا بگو بدونم به نتیجه ای هم رسیدی؟
- من از ابتدا به این نتیجه رسیده بودم. تمام این کارها به خاطر اجرای
دستورات شما بود.
- خب حالا چی؟
- نمی دونم الهه من، من نیاز به کمک دارم. احساس می کنم تو من رو
به یه برزخ پرتاب کردی.
- کیمیا عمیق تر به چهره گرفته، چشمان خسته و نگاه غبارآلود رایین
نگاه کرد و گفت:
- باورکن من می خواستم که...
- می دونم، می دونم الهه من.
- به من بگو رایین، بگو تو چت شده؟
- الهه من، باورت نمی شه اگه بگم من شبها و روزهای خیلی بدی رو
گذروندم و حالا واقعاً خسته ام، خیلی خسته.

کیمیا دلجویانه نگاهش کرد و گفت:

- رابین من، عزیز دلم، تو با خودت چه کار کردی؟

رابین باز سکوت کرد و کیمیا دوباره گفت:

- دیگه تموم شد. همه چیز تموم شد. تو دیگه نباید خودت رو عذاب

بدی. فردا مال ماست.

لبهای رابین لرزید و نگاه ناآرامش روی چشمان کیمیا ثابت ماند.

کیمیا با تعجب پرسید:

- چیزی می‌خوای بگی.

رابین پاسخی نداد و کیمیا کلافه دوباره گفت:

- حرف بزن رابین، خواهش می‌کنم.

- ما می‌تونیم امشب شام رو با هم بخوریم؟ البته اگه تو خسته نیستی.

- نه، من خسته نیستم، اما...

- می‌دونم چی می‌خوای بگی عزیز دلم. من یه تصمیم جدی گرفتم.

الان تورو می‌برم خوابگاه وسایلت رو اونجا بذار و کمی استراحت کن. من

چندجایی کار دارم، کارام رو انجام می‌دم و یک ساعت بعد میام دنبالت،

شب با هم می‌ریم به یه رستوران خوب و من آخر شب تمام برنامه‌هام رو

برات توضیح می‌دم.

کیمیا با نگرانی بسیار نگاهش کرد و پاسخ داد:

- باشه، هرچی تو بگی.

و بعد در سکوت به صندلی‌اش تکیه کرد و پلک‌هایش را روی هم

گذاشت و تا زمان رسیدن به خوابگاه، هیچ کدام حتی یک کلمه حرف

نزدند. جلوی در، رابین بار دیگر با همان حالت عجیب نگاهش کرد و

گفت:

- فراموش نکن که یک ساعت دیگه میام دنبالت.

- باشه.

- حالا دیگه اخمات رو باز کن. فرصت من برای دیدن تو خیلی کمه.
پس اون ابروهای قشنگت رو از هم باز کن و بذار خوب بینمت.
کیمیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- من که از حرفای امروز تو هیچ سردر نمیارم، خواهش می‌کنم
واضح‌تر حرف بزنی.

- باشه عزیزم، امشب همه چیز رو برات توضیح می‌دم، فقط کمی بهم
فرصت بده و انقدر نگران نباش.

کیمیا لبخند تلخی زد و گفت:

- پس تا شب.

بعد آرام به راه افتاد، اما رابین همچنان ایستاده بود و دور شدن او را
نگاه می‌کرد.

تمام یک ساعتی که قرار بود صرف استراحت کند با افکار آزاردهنده
و تصورات وحشتناک گذشت و بعد سر ساعت مقرر با حالتی خسته و
کلافه به سوی محل قرارش با رابین رفت و او را آنجا منتظر دید.

ظاهراً وضعیت روحی‌اش خیلی بهتر بود و حسایی به خودش
رسیده بود. از دور بوی خوب عطر همیشگی‌اش شامه کیمیا را پر کرد و
وقتی نزدیکش رسید از آراستگی بیش از حدش تعجب کرد. با این حال
بی هیچ گفتگوی اضافه‌ای کنار او داخل ماشین نشست.

تا وقت شام هنوز ساعتی فرصت بود اما کیمیا از برنامه رابین برای
این یک ساعت هیچ سؤالی نکرد و اختیار عمل را به او سپرد. رابین نیز
بی آن که حرفی از مقصدش بزند، او را با خود به نزدیک‌ترین مرکز خرید
برد و هرچه را که فقط به آن نگاهی از سر رغبت می‌انداخت خرید. هردو
با دستهای پر از بسته‌های کوچک و بزرگ به داخل ماشین بازگشتند و
راهی رستوران مورد علاقه رابین شدند.

در رستوران رابین بهترین غذاها را سفارش داد و مجلل‌ترین میزها را

برایش چید طوری که کیمیا ناچار شد از هر غذا تنها یک قاشق بخورد تا همه را چشیده باشد. در تمام این مدت رابین با ولع سیری ناپذیری نگاهش می کرد و هریار که زبان باز می کرد طوری کلماتش را در هوا می قاپید که گویا همه را می بلعید. و این رفتار عجیب او کیمیا را به شدت نگران می کرد و حتی ظاهر همیشه آرامش نیز نمی توانست دلشوره و نگرانی بیش از اندازه کیمیا را کاهش دهد.

بالاخره بعد از صرف شام بار دیگر به داخل ماشین بازگشتند. رابین باز هم خوانندگان فارسی زبان را انتخاب کرد و آوای آشنای موسیقی ایرانی در گوش کیمیا طنین انداز شد. رابین همچنان در سکوت از خیابانهای شهر می گذشت و هرازگاهی گرمترین و عاشقانه ترین نگاههایش را پیشکش چشمان خمارآلوده کیمیا می کرد.

بالاخره کیمیا که همچنان نگرانی آزارش می داد، سکوت را شکست و گفت:

- داریم دور خودمون می چرخیم؟

- نه عروسک قشنگم.

- پس چرا نمی رسیم؟

- به کجا؟

- نمی دونم کجا داریم می ریم.

- می ریم به خونه من، البته اگه شما اجازه بفرمایید.

کیمیا با تعجب به رابین نگاه کرد و با خنده پرسید:

- نکنه اینا خرید عروسی بود و اون شام هم شام عروسی؟

گونه های رنگ پریده رابین سرخی و حرارتی گرفت و گفت:

- نه عزیزم، ماقول دادیم که تهران عروسی کنیم. فراموش کردی؟

کیمیا خنده بلندی کرد و گفت:

- من که نه، ولی فکر کردم شاید شما فراموش کردید آقا.

- خیالت راحت باشه نازنین من، حافظه من خیلی خوب کار می‌کنه.

- پس می‌ریم خونه تو چه کار؟

- بینم خونه من فقط برای عروسی باید رفت؟

- کیمیا باز به خنده افتاد و پاسخ داد:

- منظورم این بود که برنامه خاصی داری؟

- آره می‌خوام تو رو بذارم خونه خودم.

- یعنی من دیگه خوابگاه نرم؟

- تا وقتی من برمی‌گردم نه.

- تا وقتی تو برمی‌گردی؟ مگه تو جایی می‌خوای بری؟

- آره عزیزم.

- آهان فهمیدم. حتماً قصد داری بری پیش پدرت و باهاش صحبت

کنی. راستی رابین، فکر می‌کنی با برنامه‌های تو موافقه؟

- اون موافقت کرده کیهنای من.

- پس برای چی می‌خوای بری اونجا؟

- من گفتم می‌خوام برم پیش پدرم؟

- نه، پس کجا می‌خوای بری؟

- به یه مسافرت، البته خیلی کوتاه.

- مسافرت؟ تنها؟

- بله عزیزم تنهای تنها.

- چرا...؟ تو کجا می‌خوای بری؟

- بین الهه قشنگم، من به تو قول داده بودم زمانی واقعاً قدم توی

زندگیت بذارم که به اطمینان کامل رسیده باشم. اما الان تویه برزخ اسیرم.

من به تو قول دادم و باید به قولم عمل کنم.

چیزی در وجود کیمیا شکست و لبهایش لرزید. دلش می‌خواست به

او بگوید که هیچ نیازی به وفای به عهدش نیست، اما دهانش باز نمی‌شد.

این شرطی بود که خودش برای رابین گذاشته بود و اکنون نمی توانست به
سادگی از آن بگذرد. از سوی دیگر دلش نمی خواست تا همیشه رابین را
این طور سرگردان ببیند. بنابراین مجبور بود به خواست رابین تن دردهد
هرچند هیچ احساس خوبی نسبت به این کار نداشت. صدای نرم رابین باز
روحش را نوازش داد:

-اله قشنگم! تو که می دونی من چی می گم.

با لکنت پاسخ داد:

-آره... می... می فهمم.

-چیه؟ از چیزی ناراحتی؟

-نه، فقط ای کاش قبل از این که من پیام می رفتی.

-بله بهش فکر کرده بودم، ولی نمی تونستم. باید تو رو می دیدم.

می خواستم تو رو سیر ببینم بعد برم، ولی مثل این که دل لعنتی من
سیرشدن تو کارش نیست.

کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

-این حرفا رو از کجا یاد گرفتی شیطون من؟

رابین تنها لبخند زد. باز لحظه ای سکوت برقرار شد. این بار رابین

سکوت را شکست و گفت:

-من همین امشب می رم و درست ده شب بعد همین موقع

برمی گردم.

-کجا می ری؟

-نمی دونم. می رم به جایی که در آرامش مطلق خودم رو از این

سرگردونی نجات بدم.

-منو ببخش رابین، من تو رو توی این طوفان هل دادم.

-بس کن عروسک قشنگم. خودت هم می دونی که این طور نیست.

تو به من تمام دنیا رو هدیه کردی و من وقتی برگشتم می خوام با تمام

وجود از این هدیه بزرگ استفاده کنم. زندگی با تو موهبت بزرگیه که نصیب هر کسی نمی شه.

کیما لبخند زیبایی زد و گفت:

- منتظرت می مونم تا برگردی.

- می تونی توی خونه من بمونی؟

کیما لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد با قاطعیت پاسخ داد:

- نه، نه. برگرد. فکر نمی کنم بتونم بدون تو، توی اون خونه دووم

بیارم. خواهش می کنم برگرد و از من نخواه که اون خونه رو بی تو تحمل کنم.

رایین لبخند غم آلودی زد و گفت:

- هر طور که راحت تری، پس این کلید رو بگیر و هروقت خواستی

سری به اونجا بزن.

کیما کلید را گرفت و گفت:

- یادت باشه فقط ده شب فرصت داری.

- مطمئن باش که بیشتر از این طول نمی کشه. من از همین حالا دلم

برای تو تنگ شده و برای لحظه بازگشت بی تابم.

کیما پیشانی اش را به شانه رایین تکیه داد و اجازه داد اشکهایش

شانه او را خیس کنند. وقتی کمی آرام شد سرش را بالا آورد و چون

صورت رایین را هم غرق اشک دید، باز احساس دلشوره کرد. باورش

نمی شد بتواند پاریس را بدون وجود گرم رایین تحمل کند. همیشه رفتن

رایین عذابش می داد و این بار بیش از همیشه.

حالا هردو به سوی سیته بازمی گشتند و درسکوت آخرین

حرفهایشان را می زدند. وقتی بالاخره به مقصد رسیدند، رایین باز با ولع

نگاهش کرد و گفت:

- این ماشین مال تو تا برگردم. دلم نمی خواد وقتی من نیستم مجبور

شی با ماشین دیگه ای این طرف و اون طرف بری.

- من که جایی نمی خوام برم.

- در هر حال ماشین داشته باشی خیالم راحت تره.

- ولی من می ترسم پشت فرمون این ماشین بشینم.

- چرا؟!

- آخه کلاسش خیلی بالاست. اگه باهاش تصادف کنم پدر بیچاره ام

باید به عنوان خسارت تمام زندگیش رو بفروشه و به تو بده.

- نه عروسکم، همون دخترش رو به من بده کافیه.

کیما با صدای بلند خندید و گفت:

- اینو که قبلاً بخشیده.

شعاع آبی و گرم نگاه رایین تا مغز استخوانش نفوذ کرد و دلش را

لرزاند. رایین مدارکش را از داخل داشبورد ماشین برداشت و کیما با

صدایی لرزان گفت:

- یعنی واقعاً می خوای بری؟

رایین یکباره نگاهش کرد و قلب کیما در سینه فرو ریخت. حالا

نگاهش پر از تردید بود، با این حال گفت:

- آره عزیزم باید برم.

- قضیه ماشین جدیه؟

- کاملاً.

- پس خودت با چی می ری؟

- بایه ماشین دیگه، قبلاً فکرش رو کردم.

- ماشینت کجاست؟ می خوای برسونمت؟

- نه، راه زیادی نیست. خونه اس. می رم برش می دارم و می رم و وقتی

برگردم...

دستش را زیر صلیبش انداخت و گفت:

- نه، اینو می بینی...

در همان حال دستی لای یال بلندش کشید و ادامه داد:

- نه اینارو.

بعد از مکث کوتاهی زنجیرش را کشید و گفت:

- اینو می دم به تو و اینارو می دم به باد.

کیمیا با حالت خاصی گفت:

- نه، من اون یال زیتونی ات رو خیلی دوست دارم.

- باشه عزیزم، اینارو هم می دم به تو.

کیمیا لبخند تلخی زد، رایین در ماشین را باز کرد و گفت:

- به اون پسرۀ احمق بگو تا من نیستم حق نداره پاشو اینجا بذاره.

- پسرۀ احمق!؟

- اردلان رو می گم.

کیمیا باز به تلخی خندید و رایین از ماشین پیاده شد و گفت:

- خدا نگهدار تمام زندگی من، الهه قشنگم!

کیمیا در سکوت نگاهش کرد و سعی کرد جلوی اشکهایش را

بگیرد. بعد به آرامی روی صندلی رایین خزید و جای او نشست و حرارت

بدنش را در تمام وجود خود حس کرد و زیر لب پاسخ داد:

- به امید دیدار عزیزم... مواظب خودت باش.

رایین چند گام برداشت ولی بعد دوباره برگشت و گفت:

- یه چیزی رو فراموش کردم.

در عقب را باز کرد و از پشت شیشه عقب قرآنی را برداشت و گفت:

- الهه من! دوست دارم این آخرین کلمه ای باشه که از من می شنوی.

- بگو... بگو مسافر عزیز من...

- دوستت دارم الهه قشنگم، بیش از اندازه دوستت دارم.

کیمیا که از پشت پرده اشک، چشمان زلال رایین را تار می دید، در

سکوت فقط سر تکان داد. رابین دستش را برای گرفتن دست کیمیا پیش برد اما خیلی زود منصرف شد و دستش را از پشت شیشه روی دست دیگر کیمیا قرار داد، با این حال تمام وجود کیمیا در حرارتی مطبوع ذوب شد و از زیر پلکهایش به بیرون سرک کشید ولی وقتی که چشم گشود رابین رفته بود اما دستش هنوز روی شیشه از شدت حرارت می سوخت و بوی خوش رابین تمام ریه اش را پر کرده بود.

صبح روز بعد با خستگی بسیار چشم باز کرد. تمام دیشب را یا بیدار بود و یا کابوسهای وحشتناک می دید. پلکهایش را چندبار باز و بسته کرد و اولین چیزی که به خاطر آورد سفر رابین بود و باز چشمهایش از اشک لبریز شدند. روی تخت نشست و با نگاهی غمبار دور و برش را زیر نظر گرفت. تمام خریده های دیروزش دست نخورده گوشه اتاق ریخته شده بود. با بی میلی از جا برخاست و به سوی بسته ها رفت. روی زمین نشست و یکی یکی جعبه ها را باز کرد. با دیدن هر کدام از خریدهایش به یاد لحظه ای می افتاد که رابین آنها را می خرید یا می پسندید. و با یاد او بی اختیار لبخند می زد. در جعبه کفش را که گشود و خواست آن را بپوشد، اما پنجه پایش با جسم کوچکی داخل کفش برخورد کرد. خم شد و کفش را تکان داد و از داخل آن جعبه کوچکی بیرون افتاد که به نظر جعبه طلا می آمد. با سرعت جعبه را باز کرد و چشمانش از برق حلقه جواهری که میان جعبه بود درخشید. لبخندی روی لبهایش نشست. حلقه را از میان جعبه بیرون کشید و در انگشت انگشتری دست چپش فرو کرد. چندبار دستش را جلو و عقب برد و با دقت به انگشت نگاه کرد و در دل به سلیقه رابین آفرین گفت. در جعبه را که برگرداند داخل آن کاغذ تاشده کوچکی دید. با عجله کاغذ را درآورد و باز کرد. روی آن رابین به خط فارسی و با شکستگی قشنگی نوشته بود:

«الهة شرقی من! به رسم امانت تا زمانی که برگردم. و برای همیشه این حلقه خوشبخت را مهمان انگشت نازنینت کنم.

رایین همیشه بی قرار تو.»

بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد و در حالی که میان گریه می خندید زیر لب گفت: «کوچولوی دیوونه، چرا به من نگفتی؟ چرا این انگشتر رو خودت به انگشتم نکردی؟ مطمئن باش که این آخرین حلقه ایه که تا پایان عمر در انگشتم می مونه.»

هدیه رایین گویا کسالت را از وجودش دور کرده بود و هربار که دستش را روی نگینهای حلقه می کشید، سرحال تر می شد. با اشتیاق مختصر صبحانه ای خورد و لحظه ای به فکر فرو رفت. او هم می بایست رایین را غافلگیر می کرد. با این فکر از جا برخاست، لباس پوشید و آماده بیرون رفتن شد. می خواست زیباترین حلقه را برای رایین تهیه کند، حتی اگر لازم می شد تمام پاریس را بگردد.

قبل از آن که سوئیچ ماشین را بردارد، ضربه ای به در خورد، اما هنوز دهان باز نکرده بود که در باز شد و الین هیجان زده به سویش دوید و با شوق بسیار او را در آغوش کشید. کیمیا که از دیدن او شوکه شده بود، با تعجب الین را نگاه کرد و گفت:

- کی اومدی؟

- دوز پیش.

- پس چرا دیروز ندیدمت؟

- دیوید گفت که دیروز اومدی، ولی من تا شب هردفعه اومدم

دیدنت، کسی در رو باز نکرد.

- حق با توه. آخه من دیشب دیروقت اومدم.

- و اصلاً سری به من نزدی.

- باور کن نمی دونستم اومدی.

الین پاسخی نداد ولی چهره اش به نظر کمی گرفته می آمد. کیمیا با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- تو ناراحتی؟

- نه، چطور مگه؟

- با دیوید دعوا کردی؟

- من و دعوا؟

- لوس نشو، بگو چی شده.

- ببینم تو از رایین خبر داری؟

بند دل کیمیا پاره شد. با هراس پرسید:

- چطور مگه؟

- هیچی، ترس. آخه دیوید می گفت رفته سفر.

کیمیا نفس راحتی کشید و گفت:

- آره، خبر دارم.

- تو دیشب با رایین بودی؟

- آره.

- و اجازه دادی اون تنهایی بره مسافرت؟

- مگه اشکالی داره؟

- می خوام بگی تو متوجه نشدی که حال اون اصلاً برای سفر کردن

مساعد نیست؟

کیمیا سکوت کرد و الین دوباره گفت:

- نباید این اجازه رو بهش می دادی.

کیمیا زیر لب نالید:

- چاره ای نبود. اون باید می رفت.

- آخه چرا؟ چرا این سفر باید اینقدر مهم باشه که رایین با یه همچین

وضعیتی مجبور باشه بره؟ به نظر من که عاقلانه نمیاد.

۳۹۳ ————— ﴿ فصل یازدهم ﴾

- نگران نباش الین، رابین طوریش نبود فقط یه کم...
- ادامه نده کیمیا. خودتم می دونی که داری دروغ می گی.
کیمیا سر به زیر انداخت و پاسخی نداد. الین که متوجه شده بود
زیاده روی کرده دلجویانه گفت:
- البته خیلی هم مهم نیست. من مطمئنم که رابین به زودی برمی گرده
و شنیدم که شما بدجنسا یه قرار مدارایی با هم دارید.
کیمیا با تمام وجود لبخند زد و پاسخ داد:
- تو از کجا خبر داری؟
- فکر می کنم تو پاریس همه خبر دارن. خب عروس خانم دلم
می خواد من اولین نفری باشم که بهت تبریک می گه. شما واقعاً زوج
مناسبی هستید.
کیمیا خنده ای کرد و پاسخ داد:
- خودت هم می دونی که اصلاً این طور نیست. ما هیچ تناسبی با هم
دیگه نداریم.
الین چینی به پیشانی نشانده و با لحنی کاملاً جدی پاسخ داد:
- آره، یه زمانی هیچ تناسبی با هم نداشتید، ولی الان نه. چون رابین
حتی از تو هم سختگیرتر شده و باید بگم کارت عالی بوده دختر.
درست در همان لحظه چشمش به حلقه کیمیا افتاد و هیجان زده
فریاد کشید:
- اینجا رو ببین چقدر قشنگه!
و دست کیمیا را به سوی خود کشید. چند لحظه ای خیره خیره به
انگشتر نگاه کرد و بعد گفت:
- شرط می بندم اینو بهترین جواهر ساز این شهر ساخته.
کیمیا دستش را پس کشید و الین معترضانه گفت:

- هی! ترسیدی بخورمش؟

کیمیا خندید و پاسخ داد:

- نه دیوونه. می خوام برم بیرون.

- عروس خانوم کجا تشریف می برن؟

- میای؟

- اول بگو کجا؟

- تترس. من که تو رو جای بد نمی برم. می خوام برم خرید.

- خرید؟ نه، من حوصله خرید اومدن رو ندارم.

- اما این یه خرید معمولی نیست.

- پس چیه؟

- راستش رو بخوای می خوام برم برای رابین حلقه بخرم تا وقتی

برگشت حسابی غافلگیرش کنم.

الین هیجان زده دستهایش را به هم کوفت و گفت:

- عالیہ! منم میام.

- پس زود برو آماده شو که خیلی کار داریم.

* * *

کیمیا و الین تمام روز را صرف پیدا کردن حلقه رابین کردند و الین

حسابی کلافه شده بود. اما بالاخره کیمیا انگشتر مورد نظر را پیدا کرد و از

فروشنده خواست تا حروف ابتدای اسمشان را داخل حلقه حک کند. الین

درگوشش نجوا کرد:

- وای که تو چقدر سختگیری! این طوری تا دو سه روز دیگه حلقه

رو بهمون نمی ده.

- خب ما هم که عجله ای نداریم.

- پس فکر کنم بالاخره تموم شد، نه؟

۳۹۵ ————— « فصل یازدهم »

کیمیا لبخندی زد و در حالی که همراه الین از مغازه خارج می شد گفت:

- حالا بجاش می برمت گردش.

- مرسی، خیلی خوش شانس بودم که رابین ناشینشو برای تو گذاشته، وگرنه فکر می کنم حتماً تا الان شل شده بودم.

- بس کن دختر، تو چقدر نازنازی هستی.

الین معترضانه پاسخ داد:

- از صبح تا حالا دارم راه می رم از همه مهمتر دیوید رو هم ندیدم.
کیمیا خنده ای کرد و گفت:

- تو که تا این حد دوستش داری پس چرا اینقدر اذیتش می کنی؟

- من اذیتش می کنم؟

- نه، ببخشید من اذیتش می کنم.

- خواهش می کنم تو دیگه از این حرفا نزن که اصلاً بهت نیما. تو رو خدا ببین کی داره از حقوق مردا دفاع می کنه، کیمیا! باور کن بلاهایی که تو سر رابین آوردی هیچ دختری تا به حال سر هیچ پسری نیاورده.

کیمیا لبخندی زد و پاسخ داد:

- تو زیادی برای رابین نگرانی.

و قبل از آن که الین اعتراض دیگری کند، او را به داخل ماشین هل داد و خودش هم سوار شد و گفت:

- یادت باشه سه روز دیگه باید دوباره بیایم اینجا و حلقه رو بگیریم.

- یادم می مونه. راه بیفت و من رو ببر به یه رستوران خوب و یه شام

مفصل مهمونم کن.

- من می خوام این کار رو بکنم ولی از اونجایی که می دونم تو به

رستورانهای خوب عادت نداری و ممکنه مریض بشی از این کار صرف نظر

می‌کنم.

- یعنی شام توی دخمه تو؟

- ایرادی داره؟

- نه، چاره دیگه‌ای نیست، اما یادت باشه شام عروسی رو باید به من

مفصل‌تر از بقیه بدی.

- مطمئن باش، تو بیا تهران و یک هفته بمون.

- این همه راه فقط برای یه هفته؟

- نه شما یک ماه بمون، اصلاً یک سال بمون.

الین خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

- این طوری که من به تو عادت کردم بعید نیست برای همه عمر اونجا

بمونم.

کیمیا چند لحظه‌ای به چشمان الین خیره شد، لبخندی زد و گفت:

- تو خیلی خوبی.

وارد حیاط دانشگاه که شد مایکل به سوش دوید و با عصبانیت

فریاد کشید:

- تو کجا بودی؟

کیمیا که حسابی جا خورده بود، پاسخ داد:

- جواهر فروشی.

مایکل با حالتی کلافه دستهایش را در هوا تکان داد و گفت:

- تمام پاریس رو دنبال گشتم.

کیمیا نگاه گنگی به او گرد و گفت:

- برای چی؟

مایکل با حالتی کلافه چندگام به سوی چپ و راست برداشت و بعد

گفت:

- باید بریم... باید بریم.

- کجا؟ حرف بزن.

- تو ماشین داری، مگه نه؟ ماشین... ماشین رابین.

کیمیا احساس کرد مایکل نام رابین را با حالت خاصی بیان می‌کند.
برای لحظه‌ای دنیا دور سرش چرخید. چشمانش تار شد و با نگرانی
پرسید:

- رابین چی؟

مایکل دستهایش را چند بار روی صورتش کشید و گفت:

- من از رابین حرفی زدم؟

و بقیه کلامش را به انگلیسی ادامه داد. کیمیا با تعجب نگاهش کرد.
می‌دانست که مایکل جز در مواقع خاص تغییر زبان نمی‌دهد. حالت
سرگردان چهره‌اش هراس دل کیمیا را بیشتر می‌کرد. بغض راه گلویش را
بسته بود و هرچه سعی می‌کرد کلمات را در ذهنش منظم کند، موفق
نمی‌شد. بالاخره به زحمت گفت:

- مایکل من نمی‌فهمم تو چی می‌گی، یه طوری بگو که من بفهمم.

- گفتم که باید بریم، عجله کن.

کیمیا همانجا روی زمین نشست و عاجزانه گفت:

- تا ندونم کجا می‌ریم، همراهات نیام. تو رو خدا بگو چی شده؟

مایکل روی پا مقابل کیمیا نشست و گفت:

- خواهش می‌کنم عجله کن، داره دیر می‌شه.

کیمیا به زحمت از روی زمین بلند شد. زانوهایش آنچنان می‌لرزیدند
که نمی‌توانست سر پا بایستد. دستش را به درخت کنارش گرفت و به
زحمت همراه مایکل به راه افتاد. بیرون دانشکده سوئیچ را به مایکل داد و

خودش کنار او روی صندلی ولو شد. مایکل بی آن که حرفی بزند فوراً ماشین را روشن کرد و با سرعت سرسام آوری حرکت کرد.

کیمیا هنوز هم نمی دانست کجا می رود، اما دیگر از مایکل نمی ترسید. دلش به هراس بزرگتری گواهی می داد. به زحمت لبهای سفیدرنگش را تکان داد و پرسید:

- داریم کجا می ریم؟

مایکل نیم نگاهی به کیمیا که همچون جسدی رنگ پریده و بی رمق روی صندلی افتاده بود کرد و گفت:

- خیلی نگران نباش، چیز مهمی نیست، یعنی این طوری به من گفتن.

- چی شده؟

- شنیدم که... شنیدم رابین...

- می دونستم... می دونستم.

- تو چیزی گفتی؟

- نه، ادامه بده.

- می گن که رابین تصادف کرده، البته خیلی جدی نیست.

کیمیا چشمانش را بست. چیزی در وجودش می شکست و او به راحتی صدای خرد شدنش را می شنید. دیگر نه مایکل را می دید نه سرعت وحشتناک ماشین را درک می کرد. فقط در شعاعی بسیار وسیع، در نوری مطلق حرکت آرام رابین را به سوی مقصدی نامعلوم می دید.

با ترمز شدید ماشین بی اختیار پلکهایش از هم گشوده شدند. مایکل با نگرانی نگاهش کرد و گفت:

- تو حالت خوبه؟

به زحمت با حرکت سر پاسخ مثبت داد و مایکل دوباره گفت:

- رسیدیم، پیاده شو.

۳۹۹ ————— ﴿ فصل یازدهم ﴾

دستش را به جستجوی در بازکن ماشین چندین بار روی در کشید اما چیزی احساس نکرد. مایکل با عجله در را برایش باز کرد و کمکش کرد تا پایین بیاید و گفت:

- دنبال من بیا، من می‌رم پیدااش کنم.

و بعد با سرعت به سوی در ورودی بیمارستان دوید. کیمیا به زحمت کشان‌کشان به دنبالش رفت. وارد بیمارستان شد و بی‌هیچ حرف یا سؤالی به سالن سمت چپ پیچید. می‌توانست به راحتی رایین را پیدا کند. بوی خوب تنش تمام سالن را پر کرده بود. دستش را به دیوار گرفت و آرام آرام به انتهای سالن رفت. لحظه‌ای بعد در مقابل چشمان تارش مایکل را دید که از اتاقی خارج می‌شد. مسلماً رایین در آن اتاق بود. مایکل با دیدن کیمیا به سویش دوید و گفت:

- من فکر می‌کنم درست نباشه که تو الان رایین رو ببینی. اون حالش زیاد خوب نیست.

کیمیا که گویا حرفهای مایکل را نمی‌فهمید، آهسته زمزمه کرد:
- این چهارمین غروبه. رایین باید دهمین غروب می‌اومد، زودتر اومده که منو ببینه.

و بعد مایکل را کنار زد و دوباره به راه افتاد. مایکل که حالا نگران وضعیت به هم ریخته کیمیا شده بود، به دنبالش دوید و گفت:

- خواهش می‌کنم صبر کن تا برات توضیح بدم.

اما کیمیا با خشم او را کنار زد و گفت:

- از سر راهم برو کنار.

مایکل به ناچار گامی به عقب برداشت و به سینه دیوار تکیه کرد. کیمیا همچنان به سوی اتاق می‌رفت و مایکل جرأت مخالفت با او را در خود نمی‌دید. وقتی کیمیا از در اتاق گذشت مایکل با سختی به خود

تکانی داد و باز به سوی کیمیا دوید و در آستانه در او را دید که با حالتی مسخ شده به سوی تخت رابین می‌رفت. برای لحظه‌ای و درست زمانی که کیمیا قصد داشت ملحفه را از روی رابین کنار بزند فریاد زد:

- نه کیمیا... نه.

کیمیا رویش را به سوی مایکل برگرداند و مایکل احساس کرد جسد سرد و بی‌روحي در مقابلش ایستاده. چشمان همیشه براق کیمیا فروغ خود را از دست داده بود و رنگش چون مهتاب پریده و لبهایش از سفیدی قابل تشخیص از پوست صورتش نبود. کیمیا دوباره به طرف تخت سربرگرداند. ملحفه را در مشت سردش مچاله کرد و با تمام نیرو از روی صورت رابین پس کشید. صدای فریادش برای لحظه‌ای در اتاق پیچید و چون صاعقه‌ای در جان مایکل نشست. کیمیا دستش را به سوی رابین پیش برد از آن صورت خوش فرم هیچ نمانده بود جز گوشتهای لهیده و خونهای خشکیده. اما یال زیبایش گرچه غرق در خون بود ولی همچنان می‌درخشید.

کیمیا در کنار تخت زانو زد و از ته دل نالید. در همان حال دست سرد رابین را میان در دستهای بی‌حس خود گرفت و پی در پی بوسید. سپس دستش را به داخل کیفش فرو کرد و در جستجوی چیزی چندبار این طرف و آن طرف برد. مایکل با تعجب نگاهش کرد، اما لحظه‌ای بعد دست او را دید که از کیف خارج می‌شد درحالی‌که حلقه زیبایی میان انگشتانش بود. کیمیا دستهای لرزان‌اش را پیش برد و حلقه را در انگشت بی‌جان رابین فرو کرد و باز ضجه زد. صدای ناله‌اش آنچنان پردرد بود که حتی مایکل را نیز به گریه انداخت. مایکل سرش را به دیوار تکیه داد و در حالی که با صدای بلند گریه می‌کرد گفت:

- بس کن الهه رابین، بس کن!

۴۰۱ ————— ﴿ فصل یازدهم ﴾

بعد به سوی تخت آمد و خواست ملحفه را دوباره روی رابین بکشد، اما گویا چیزی توجعش را جلب کرده باشد، لحظه‌ای روی جسد خم شد بعد به سوی کیمیا برگشت. در دستش زنجیر و صلیبی بود که همیشه به گردن رابین بود. دستش را به سوی کیمیا دراز کرد و گفت:
- فکر می‌کنم این مال توئه.

کیمیا از پشت پرده اشک برق زیبای صلیب رابین را دید و آن را تقریباً از دست مایکل قاپید. لحظه‌ای نگاهش کرد، بعد آن را به شدت در میان مشتش فشرد و درحالی که پی در پی بر آن بوسه می‌زد، نالید:
- نه رابین، نه این انصاف نیست. سهم من از تو بیشتر از ایناست.
و پلکهایش روی هم افتادند.

* * *

چشمانش را که باز کرد در مغزش احساس خلاء کرد و چیزی از داخل وجودش را می‌گزید و در دست چپش احساس سوزش می‌کرد. به زحمت سرش را به سمت چپ خم کرد و در امتداد شلنگ سفیدرنگ سوزنی را دید که در گواشتش فرو رفته بود. اما بی‌اعتنا دستش را پس کشید و با سختی بسیار از روی تخت برخاست، به اطرافش سرگرداند همه چیز در یکرنگی خاصی فرو رفته بود و آنقدر سفید بود که چشمانش را به شدت می‌زد. از روی تخت که پائین آمد حرکتی مرطوب را روی ساعد دست چپش احساس کرد اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد و همان‌طور که پاهایش را به زحمت روی زمین می‌کشید به طرف در رفت و از اتاق خارج شد. در حالی که ردی از قطرات خون پشت سر خود به جای می‌گذاشت به داخل راهرو که قدم گذارد باز سفیدی اطراف چشمانش را زد. آدمهای سفید رنگ از کنارش می‌گذشتند ولی او نمی‌توانست چهره‌هایشان را ببیند فقط وقتی به چپ و راست منحرف می‌شد متوجه

برخوردش با آنها می شد.

از پله ها که پائین آمد در میان آن همه سفیدی، ماشین سیاه رنگی توجه اش را به خود جلب کرد و چون کهربایی او را به سوی خود کشید. به طرف ماشین رفت و در را باز کرد و خود را روی صندلی انداخت. اکنون خلاء درونی حفره سرش پر می شد از نام و یاد رابین. حالا همه چیز را به یاد می آورد. زیر لب زمزمه کرد: «من می دونم که همش دروغه یه دروغ بزرگ! مایکل می خواد باز متواذیت کنه... اون رابین نبود، من می دونم اون رابین نبود، فقط موهاش رنگ موهای رابین بود و هیچ شباهت دیگه ای به رابین نداشت.»

دستش را درون جیبش فرو کرد، شیء فلزی سردی با انگشتانش برخورد کرد. دستش را بیرون کشید و برق صلیب رابین در چشمانش نشست و دلش را پر از غصه کرد. این دیگر دروغ نبود، خود صلیب رابین بود. زنجیر در دستش بود و صلیب مقابل چشمانش به این سو و آن سو می رفت. زنجیر صلیب را به آینه جلوی ماشین آویزان کرد. لحظه ای خیره خیره به اشعه های نوری که از صلیب ساطع می شد خیره ماند و بعد لبخندی روی لبهایش نشست. لبخندش تبدیل به قهقهه ای مستانه شد و در میان خنده به زحمت فریاد زد: «من این صلیب رو گردنش ندیدم... نه... نه ندیدم... این هم شوخی بی مزه مایکله... اون می خواد منو دست بندازه... ولی کور خونده... رابین میاد... سر موقع مقرر برمی گرده من می دونم.

بعد سوئیچ را گرداند و ماشین روشن شد و به راه افتاد. لحظاتی در سکوت گذشت اما ناگاه صدایی درگوشش پیچید. به دور و برش نگاه کرد اما منبع صدا را نیافت، گویا کسی از آن سوی ابرها و دور از آنجا برای او می خواند و او از پشت پرده ای از غبار با هر دلام خواننده رابین را می دید.

و کم کم اطرافش رنگ می گرفت.

... خوابیدی بدون لالایی و قصه

بگیر آسوده بخواب بی درد و غصه

راین را می دید که با آرامشی خاص و لبخندی زیبا درون تابوت

چوبی خفته بود در حالی که برق نگین حلقه اش چشم او را می زد.

... دیگه کابوس زمستون نمی بینی

توی خواب گلای حسرت نمی چینی

گرمی دست راین را روی شیشه، کف دستش احساس می کرد

درست مثل آخرین لحظه ای که می رفت.

... دیگه خورشید چهره ات رونمی سوزونه

چهره آفتاب سوخته راین مثل روزهایی که از اسکی در سوئیس

باز می گشت مقابل چشمانش لبخند می زد.

... جای سیلیای باد روش نمی مونه

جای سیلی اردلان روی صورت زیبای راین دیش را پر از غصه کرد

و نگاهش از غبار اندوه پر شد.

... دیگه بیدار نمیشی با نگرونی

یا با تردید که بری یا که بمونی

نگاه پر تردید راین در آن آخرین شب شوم مقابل چشمانش جان

گرفت و او را باز همان طور مردد بین رفتن و ماندن کنار خود دید.

... رفتی و آدمکارو جا گذاشتی

قانون جنگلو زیر پا گذاشتی

نگاهی به اطرافش کرد. خیابان پر از آدمکهای بود که با عجله این

سو و آن سو می رفتند، ولی راین بین هیچ کدامشان نبود؛ اصلاً او از جنس

اینان نبود.

... اینجا قهرن سینه‌ها با مهربونی

تو تو جنگل نمی‌تونستی بمونی

باز رابین در تیرگی شب، درست زمانی که اسیر دست مردان وحشی
خیابانی شده بود به کمکش می‌آمد و در مقابل ضربه‌های محکم آنها با
تمام وجود می‌ایستاد و به بی‌قراری وجود ملتپاش احساس امنیت و
آرامش می‌بخشید.

... دل تو بردی با خود به جای دیگه

اونجا که خدا برات لایسی می‌گه

و رابین در حال رفتن بود، دور می‌شد و کیمیا می‌دیدش که همان
قرآن آن شب را در دست دارد.
و خواننده به اصرار می‌گفت:

... می‌دونم می‌بینمت یه روز دوباره

توی دنیایی که آدمک نداره

کیمیا حرف خواننده را تکرار کرد، یکبار، دوبار، ده بار و شاید
صدها بار. حالا اطمینان داشت که رابین را دوباره خواهد دید با تمام وجود
فریاد زد:

... می‌دونم می‌بینمت یه روز دوباره

توی دنیایی که آدمک نداره

و هنوز صلیب رابین زیر آئینه جلوی ماشین به این سو و آن سو
می‌رفت.

خیابان از همیشه شلوغ‌تر بود و تهران از همیشه پائیزی‌تر. آدمها با
سرعت به این طرف و آن طرف می‌رفتند و او بی‌هدف در کناره خیابان
قدم می‌زد. در میان ازدحام آدمها نگاه آشنایی توجه‌اش را به خود جلب

فصل یازدهم ﴿ ۴۰۵ ﴾

کرد. از آن دورها دو چشم آبی خیره به او پیش می آمد. قلبش به تپش افتاد و نفسش سنگین شد. مرد نزدیکتر می آمد و موهای زیتونی اش به روشنی آفتاب می درخشید. کیمیا به خود آمد. خودش بود. حتماً خودش بود. مرد نزدیکتر شد، این همه شباهت بین دونفر! نه غیر ممکن بود. او حتماً رابین بود اما همان طور که گفته بود از یال زیتونی اش خبری نبود و جای همیشگی صلیبش روی پهنای گردنش خالی بود. لحظه ای تردید کرد. نمی توانست باور کند که او برگشته. باهراس به اطرافش نگاه کرد و اندیشید یعنی خود اوست، و آن نگاه دلفریب آبی به سؤالش پاسخ مثبت داد.

مرد نزدیکتر آمد. نگاه آشنایی به او کرد و به رویش لبخند زد. کیمیا در جهت مسیر حرکت مرد تغییر مسیر داد و با او همقدم شد. سکوت بینشان آنقدر زیبا بود که هیچ کدام دل شکستن آن را نداشتند. همراه مرد به راه افتاد. سوئیچ ماشینش را در مقابل او گرفت. مرد بی هیچ حرفی کلیدها را از میان انگشتان بی تاب او بیرون کشید و باز لبخند زد و سخاوتمندانه، آبی صاف نگاهش را به تیرگی چشمان او بخشید.

کنارش نشست. مرد نگاهش کرد و با نگاه، اجازه حرکت خواست. کیمیا با لبخند پاسخش را داد و ماشین با سرعتی عجیب به حرکت درآمد. چشمان کیمیا روی سپیدی ممتد خطهای وسط جاده خیره ماند و با خود اندیشید بالاخره با او همسفر شده است.

دکتر فریاد کشید:

- سریعتر...

و تخت همچنان زیر سپیدی ممتد مهتابی های روی سقف حرکت می کرد و چشمان زیبای زن جوانی خفته روی تخت به سقف خیره مانده بود و لبخند محسوسی لبانش را زینت بخشیده بود. دکتر باز فریاد کشید:

- مریض تو گماست، عجله کنید.

و پرستاری به همکارش گفت:
- نگاهش کن. به این جوونی سخته کرده، تو اغماست.
همکارش سری با تأسف تکان داد و گفت:
- رفتنیه انگار. اجل تو چشمای بازش نشسته.

* * *

در سالن بزرگ مراقبتهای ویژه در تاریک و روشن اتاق، بیمار تخت
پنج در سپیده دمی آرام بعد از روزهای خاکستری بسیار، چشمانش را
گشود و نگاهش با دو برکه آرام آبی گره خورد.

پایان

تهران - زمستان ۸۱

کرد. از آن دورها دو چشم آبی خیره به او پیش می آمد. قلبش به تپش افتاد و نفسش سنگین شد. مرد نزدیکتر می آمد و موهای زیتونی اش به روشنی آفتاب می درخشید. کیمیا به خود آمد. خودش بود. حتماً خودش بود. مرد نزدیکتر شد، این همه شباهت بین دو نفر! نه غیر ممکن بود. او حتماً رابین بود اما همان طور که گفته بود از یال زیتونی اش خبری نبود و جای همیشگی صلیبش روی پهنای گردنش خالی بود. لحظه ای تردید کرد. نمی توانست باور کند که او برگشته. باهراس به اطرافش نگاه کرد و اندیشید یعنی خود اوست، و آن نگاه دلفریب آبی به سؤالش پاسخ مثبت داد.

مرد نزدیکتر آمد. نگاه آشنایی به او کرد و به رویش لبخند زد. کیمیا در جهت مسیر حرکت مرد تغییر مسیر داد و با او همقدم شد. سکوت بینشان آنقدر زیبا بود که هیچ کدام دل شکستن آن را نداشتند. همراه مرد به راه افتاد. سوئیچ ماشینش را در مقابل او گرفت. مرد بی هیچ حرفی کلیدها را از میان انگشتان بی تاب او بیزون کشید و باز لبخند زد و سخاوتمندانه، آبی صاف نگاهش را به تیرگی چشمان او بخشید.

کنارش نشست. مرد نگاهش کرد و با نگاه، اجازه حرکت خواست. کیمیا با لبخند پاسخش را داد و ماشین با سرعتی عجیب به حرکت درآمد. چشمان کیمیا روی سپیدی ممتد خطهای وسط جاده خیره ماند و با خود اندیشید بالاخره با او همسفر شده است.

دکتر فریاد کشید:

- سریعتر...

و تخت همچنان زیر سپیدی ممتد مهتابی های روی سقف حرکت می کرد و چشمان زیبای زن جوانی خفته روی تخت به سقف خیره مانده بود و لبخند محسوسی لبانش را زینت بخشیده بود. دکتر باز فریاد کشید:

- مریض تو گماست، عجله کنید.

کرد. از آن دورها دو چشم آبی خیره به او پیش می آمد. قلبش به تپش افتاد و نفسش سنگین شد. مرد نزدیکتر می آمد و موهای زیتونی اش به روشنی آفتاب می درخشید. کیمیا به خود آمد. خودش بود. حتماً خودش بود. مرد نزدیکتر شد، این همه شباهت بین دو نفر! نه غیر ممکن بود. او حتماً رابین بود اما همان طور که گفته بود از یال زیتونی اش خبری نبود و جای همیشگی صلیبش روی پهنای گردنش خالی بود. لحظه ای تردید کرد. نمی توانست باور کند که او برگشته. باهراس به اطرافش نگاه کرد و اندیشید یعنی خود اوست، و آن نگاه دلفریب آبی به سؤالش پاسخ مثبت داد.

مرد نزدیکتر آمد. نگاه آشنایی به او کرد و به رویش لبخند زد. کیمیا در جهت مسیر حرکت مرد تغییر مسیر داد و با او همقدم شد. سکوت بینشان آنقدر زیبا بود که هیچ کدام دل شکستن آن را نداشتند. همراه مرد به راه افتاد. سوئیچ ماشینش را در مقابل او گرفت. مرد بی هیچ حرفی کلیدها را از میان انگشتان بی تاب او بیرون کشید و باز لبخند زد و سخاوتمندانه، آبی صاف نگاهش را به تیرگی چشمان او بخشید.

کنارش نشست. مرد نگاهش کرد و با نگاه، اجازه حرکت خواست. کیمیا با لبخند پاسخش را داد و ماشین با سرعتی عجیب به حرکت درآمد. چشمان کیمیا روی سیدی ممتد خطهای وسط جاده خیره ماند و با خود اندیشید بالاخره با او همسفر شده است.

دکتر فریاد کشید:

- سریعتر...

و تخت همچنان زیر سیدی ممتد مهتابی های روی سقف حرکت می کرد و چشمان زیبای زن جوانی خفته روی تخت به سقف خیره مانده بود و لبخند محسوسی لبانش را زینت بخشیده بود. دکتر باز فریاد کشید:

- مریض تو گماست، عجله کنید.

و پرستاری به همکارش گفت:
- نگاش کن. به این جوونی سخته کرده، تو اغماست.
همکارش سری با تأسف تکان داد و گفت:
- رفتنیه انگار. اجل تو چشمای بازش نشسته.

* * *

در سالن بزرگ مراقبتهای ویژه در تاریک و روشن اتاق، بیمار تخت
پنج در سپیده دمی آرام بعد از روزهای خاکستری بسیار، چشمانش را
گشود و نگاهش با دو برکه آرام آبی گره خورد.

پایان

تهران - زمستان ۸۱